بزرگترین گنجینه فصاحت و بلاغت و حکمت و اخلاق



نامه

لیلی و مجنون

حکیم نظامی گنجه ای

سخن سالار شعرای عراق عجم

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات و مقابله باسی نسخه کهن سال
که در حدود سنه هفتصد تا هزار هجری قمری نگاشته شده

یادگار و ارمغان وحید دستگردی

مطبعه ارمغان — طهران

۱۳۱۳ شمسی هجری

لیلی و مجنون

حکیم نظامی

بنام ایزد بخشاینده

ای نام تو بهترین سر آغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم   جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هرچه هستند   نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول   بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی   کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارك الله   فیض تو همیشه بارك‌الله «۱»
ای هفت عروس نه عماری «۲»   بر درگه تو بپرده داری
ای هست نه برطریق چونی   دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده وا رمیده «۳»   در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل وباعث جان   باحکم تو هست ونیست یکسان
ای محرم عالم تحیر (٤)   عالم زتو هم تهی و هم پر

---

(۱) یعنی فیض توهمیشگی و انقطاع ناپذیراست (بارك الله لنا) یعنی زیادکند خدا این فیض را برما وتبارك الله کلمه تنزیه ست (۲) هفت عروس هفت اختر سیار ونه عماری نه فلك دواراست . (۳) یعنی هرچه از عالم وجود بسوی عدم رمیده وآنچه اکنون برجای خود آرمیده و وجود دارند و بعبارت دیگر - مرده وزنده وهست ونیست همه آفریده تواند .

(٤) یعنی ای محرم عالم الوهیت که عقول موجودات ازشناختن آن عالم درحیرت مانده‌اند .

ای تو بصفات خویش موصوف (۱) ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر (حکم) تو را نفاذ مطلق — وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیـاز منـدان
ای سرمه کش بلند بینان — در بـاز کن درون نشینـان
ای بر ورق تو درس ایام (۲) زا غـاز رسیده تـا بـانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند — سلطان توئی آن دگر گدامند
راه «رای» تو بنور لایزالی — ازشرك وشریك هردو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی بمثابتی کـه شایست
برابلـق صبح و ادهم شـام (۳) حکـم تو زد این طویله بام
گر هفت گـره بچـرخ دادی — هفتـاد گـره بدو گشـادی
خاکستری ار ز خاك سودی — صد آینه را بدان ز دودی
بر هر ورقی کـه حرف راندی — نقش همه دردو حرف خواندی
بی کـوه کنی زکاف و نونی «٤» کردی تو «چو» سپهر بیستونی
هرجا کـه خزینهٔ شـگرفست — قفلش بکلید این دوحرفست
حرفی بغلط رها نکردی «٥» یك نکته درو خطا نکردی

---

(۱) یعنی ای کسیکه تنها خود بصفات الوهیت خاص خویش موصوفی .(۲) یعنی برورق ایجاد تو درس زمان وایام از آغاز بانجام میرسد زیرا زمان هم از مخلوقات آغاز وانجام پذیرتست ولی ورق ایجاد ابتدا وانتها ناپذیر وانقطاع فیض محالست . (۳) ابلق اسب دو رنك و ادهم اسب سیاهست یعنی براسب ابلق صبح وادهم شب فرمان تو بام طویله گردون را ساخت . طویله ریسمانیست که بپای چارپا می بندند ومحل بستن چار پایان بعلاقه حال ومحل مجازا طویله گفته شده . (٤) کاف ونون اشارتست به (کن فیکون) (٥) یعنی حروف موجودات برورق ایجاد هیچکدام غلط نیست وهمه چیز برجای خویش است .

جهان چون خط وخال وچشم وابروست — که هرچیزی بجای خویش نیکوست

در عالم عالم آفریدن　　به زین نتوان رقم کشیدن
هردم نه بحق دسترنجی «١»　　بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو ببذل کم نیاید　　وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی　　دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم «٢»　　احوال همه تراست معلوم
هم قصه نا نموده دانی　　هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریك　　وآنگاه رهی چوموی باریك
توفیق توگر نه ره نماید　　این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد　　گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو　　جستن زمن و هدایت از تو
من بیدل (بددل) وراه بیم ناکست　　چون راهنما توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار　　طاقت نه چگونه باشد این کار
میکوشم و در تنم توان نیست «٣»　　کازرم توهست باك از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر　　پیش (نزد) تو یکی است نوش بازهر
شك نیست در اینکه من اسیرم «٤»　　کز لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم «٥»　　یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر　　هم لطف برای ماست آخر

---

(١) مقصود از گنج گنجینه نامه‌های پنجگانه‌است که هریك آکنده بدر وگوهرسخن‌است .
(٢) یعنی از آتش ظلم تا دود آه مظلوم . (٣) یعنی اگر با ناتوانی در راه معرفت تو بکوشش مشغولم چون آزرم وتوانائی ازطرف تو میرسد باکی نیست .
آزرم دراینجا بمعنی تاب وطاقت است .
(٤) یعنی شك نیست که من اسیر فرمانم وبافرمان لطف زنده وباقهر مرده ونابود خواهم شد . (٥) یعنی اگر شربت لطف نمیدهی زهرقهر درکامم مریز . قهراول در مصراع دوم بمعنی مقهور است .

تا در نفسم عنایتی هست | فتراك تو کی گذارم ازدست

وآن دم که نفس بآخر آید | هم خطبه نام تو سراید

وآن لحظه که مرك را بسیجم | هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم | هرجا که روم ترا پرستم

۱- در عصمت اینچنین حصاری | (۱) شیطان رجیم کیست باری

چون حرز توام حمایل آمود | سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته‌ام بکویت | لبیك زنان بجستجویت

احرام شکن بسی است زنهار | زاحرام شکستنم نگهدار

من بیکس و رخنها(زخمها) نهانی | هان ای کس بیکسان تودانی

۱- چون نیست بجز تو دستگیرم | هست ازکرم تو ناگزیرم

یکذره ز کیمیای اخلاص | گر برمس من‌زنی شوم خاص

آنجا که دهی زلطف یك تاب | «۲» زر گرددخاك‌ودر شود آب

من گر گهرم وگر سفالم | «۳» پیرایه توست روی مالم

از عطر تولا فد آستینم | گرعودم‌وگر درمنه‌اینم «٤»

۱- پیش(نزد)تو نه‌دین نه‌طاعت آرم | افلاس تهی شفاعت آرم

تا غرق نشد سفینه در آب | رحمت کن‌ودستگیر ودریاب

---

(۱) معنی این بیت با بیت بعد اینست که چون در پناه نام‌وحصار معرفت تو جای دارم‌و حرز نام توام تعویذ بازواست ازشیطان و دیو ایمنم .

(۲) یعنی ازیك تابش آفتاب لطف تو خاك زر و قطره آب در ناب میگردد .

(۳) یعنی من‌هرچه هستم‌خواه‌گهروخواه سفال‌ازمهر تو پیرایه وزیوربرروی‌مالیده ام .

(٤) درمنه نوعی از گیاه و دواست

(الحاقی)

تا هستم در حساب هستی | بر یاد تومی خورم دو دستی

بردار مرا که اوفتادم «۱» وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده «۲» با نور خود آشنائیم ده
تاچند مرا ز بیم و امید «۳» پروانه دهی بماه و خورشید
تاکی به نیاز هر نوالم «٤» برشاه و شبان کنی حوالم
ازخوان تو با نعیم‌تر چیست وز حضرت توکریمتر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم منویس باین و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی آباد شود بخاك و آبی
خاکی ده از آستان خویشم وابی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن ازمن آنچه مانی
وآندم که مرا بمن دهی باز یکسایه ز لطف برمن انداز
آن‌سایه نه کز چراغ دوراست آن سایه که آنچراغ نوراست
تا باتو چو سایه نور گردم «۵» چون نور ز سایه دور گردم
باهر که نفس بر آرم اینجا روزیش فرو گذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست عهد از پس مرك بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی یعنی که بمرکو زندگانی

---

(۱) اوفتادم و پیادم مخفف اوفتاده ام و پیاده ام میباشد. یعنی مراکه ازمرکب جهل مرکب خود پیاده‌شده ودرجهل بسیط فرومانده‌ام بعلم ومعرفت خود دستگیری کن. (۲) یعنی ازظلمت وجود خودم برهان وبنور وجود خودت آشنائیم ده.

(۳) یعنی تا چند پروانه و فرمان بیم وامید مرا بدست ماه وخورشید میدهی

(٤) نوالم مخفف نواله ام وحوالم مخفف حواله ام میباشد. (۵) یعنی همچنانکه سایه از تابش نور تبدیل بنور میشود و از سایه بودن دور میگردد من هم ازخودی خود دور وسر تا پا دوست ومصداق «فلا فرق بینهم وبین حبیبهم» بشوم

چندانکه قرار عهد یابم «۱» از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید بایاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم وین تعبیه ها ندیده بودم
کیمخت اگر از زمیم کردی «۲» با زاز زمیم ادیم کردی
ـ برصورت من زروی هستی «۳» آرایش آفرین تو بستی
وا کنون که نشانه گاه جودم تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشاندیم نشستم وانجا که بریم زیر دستم
گردیده رهیت من دراین راه گه برسر تخت و گه بن چاه
گر پیر بوم وگر جوانم ره مختلف است ومن همانم
۱ـ از حال بحال اگر بگردم «۴» هم بر رق اولین نوردم
بی حاجتم آفریدی اول آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم کان راه بتست می شناسم
این مرگ نه، باغ وبوستانست کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد «۵» چون مرگ ازوست مرگ من باد

(۱) یعنی تاشام ابد که رشته عهدالوهیت تو برقرار است منهم ازعهد بندگی برنمیگردم .
(۲) یعنی اگرپوست سخت کیمختی من از خاك بمشیت تو ساخته شد و موجود شدم بازبعد از موجود شدن هم تو ادیم زمین را سفره غذای من قرار دادی .
(۳) آرایش آفرین اشارتست بآیه « **فتبارك الله احسن الخالقین** » .
(٤) رق بمعنی پوست است وبیت اشاره بحرکت جوهری یعنی در تمام حالات که آن بآن پیش میآید وازحال بحال میگردم بهمان پوست اولین نوردوحقیقت ثابته باقی هستم .
(شد مبدل آب این جو چندبار عکس ماه وعکس اختر برقرار)
رق بمعنی بندگی هم میآید ولی در اینجا تناسب ندارد .
(٥) معنی این بیت بادوبیت بعد آنست که از مرگ فریاد نمیکنم زیرا اگر مرگ از طرف او فرا رسد عین حیات و در حقیقت نقل مکانست ازخوردکاهی بخوابگاهی و از خوابگاهی ببزم شاهی .

گر بنگرم آنچنان که رایست ‌ ‌ ‌ این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خورد گهی بخوابگاهی ‌ ‌ ‌ وز خوابگهی ببزم شاهی
خوابی که ببزم تست راهش ‌ ‌ ‌ گردن نکشم زخوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم ‌ ‌ ‌ خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد ‌ ‌ ‌ در نظم دعا دلیریی کرد
از بحر تو بینم ابر (آب) خیزش ‌ ‌ ‌ گر قطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید ‌ ‌ ‌ در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر ‌ «۱» ‌ دارد رقم هزار تقصیر
وردم نزند چو تنگ حالان ‌ ‌ ‌ دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی ـ سرشته تست ‌ «۲» ‌ ور خط ختنی ـ نبشته تست
گر هر چه نبشته بشوئی ‌ (۳) ‌ شویم دهن از زیاده گوئی
ور باز بداورم نشانی ‌ «۴» ‌ ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ ‌ ‌ ‌ وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم ‌ ‌ ‌ بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم صم

ای شاه سوار ملک هستی ‌ ‌ ‌ سلطان خرد بچیره دستی

(۱) تشویر ـ خجالت .
(۲) یعنی اگر سواد پیکر من حبشی است تو سرشتهٔ و اگر خط وجود من ختنی است تو نبشتهٔ پس بد و نیك هرچه هستم ازآن توام . (۳) یعنی هرچه من‌میگویم بحکم نبشته تقدیر تست اگر نبشته خودرا بشوئی من‌هم میتوانم دهن اززیاده‌گوئی بربندم. (آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم)(٤) یعنی بااینهمه که هرچه‌هستم ازتوام وهرچه میکنم ومیگویم تقدیروسرنوشت‌است‌اگر از من باز پرس کنی البته اختیار تراست .

الحاقی

تا نعت بواجبی بگویم ‌ ‌ ‌ وانگاه رضای دل بجویم

ای ختم پیمبران مرسل «۱» حلوای پسین و ماح اول
نو باوه باغ اولین صلب «۲» لشکرکش عهد آخرین تلب (طلب)
ای حاکم کشور کفایت فرمانده فتوی ولایت
هرك آرد با تو خود پرستی شمشیر ادب خورد دو دستی
ای بر سر سدره گشته راهت وی منظر عرش پایگاهت
ای خاك تو توتیای بینش روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد
ای قائل (قائم) افصح القبایل «۳» یك زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین «٤» نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ولای (ورای) عرش والا «۵» هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهة از تو خیره مانده بر هفت فلك جنیبه رانده

---

(۱) یعنی آخرین حلوای سفره نبوت و اولین نمك آش وجود . تقدم وجودی نمك بر مطبوخ واضح است . (۲) یعنی نوباوه باغ اولین صلب ایجاد و اول ماخلق الله ولشکرکش عهد آخرین گروه بشرو پیغمبرآخرالزمان. تلب بضم اول فارسی وبمعنی گروه وجمعیت وطلب بظاهرمعرب آنست .

(۳) افصح القبایل عالمیان عرب واوضح الدلایل قرآن ویك زخم لقب نریمان و گرز یك زخم منسوب بدو است چون بیك زخم اژدهارا کشت. یعنی ای یگانه قائل درمیان افصح القبائل که چون نریمان برای کشتن اژدهای شرك و کفر گرز اوضح الدلایل قرآن دردست داری

(٤) نسابه ـ یعنی عالم بانساب ونسب شناس شهر قاب قوسین .

(۵) ولای عرش ـ یعنی ملك وکشورعرش . ولاء دراینجا بمعنی ملك وکشوراست

شش هفت هزار سال بوده «١» کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت «٢» جان بنده نویس آستانت
هرعقل که بی تو عقل برده «٣» هرجان که نه مرده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید بوالقاسم وانگهی محمد
عقل ارچه خلیفهٔ شگرف است برلوح سخن تمام حرف است
هم مهر مؤیدی ندارد «٤» تا مهر محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصه معانی سر چشمه آب زندگانی
خاك تو ادیم روی آدم روی تو چراغ چشم عالم
دوران که فرس نهاده تست «٥» با هفت فرس پیاده تست

طوف حرم تو سازد انجم (٦) درگشتن چرخ پی کند گم

---

(١) شش هفت هزار سال بمناسبت ابتدای خلقت آدم تاظهور پیغمبر اکرم است
(٢) یعنی عقل ازخوان تو نواله خوار وجان همواره خودش رابنده آستان تومینویسدورقم میکند
(٣) یعنی هرعقلی که ازتودور وبیزار است عقل برده ودیوانه است وهر جانیکه عاشق تونیست مرده است . مرده اول بمعنی عاشق است وفراوان دردیوان نظامی استعمال شده درزبان عام هم کشته و مرده بمعنی عاشق مثل سایر است . دربعض نسخ بجای مرده (بنده) تصحیح کاتبست .
(٤) مهر مؤیدی یعنی خاتم منصوریت . (٥) در بازی شطرنج فرس نهادن باعث راندن مهره ایست که فرس بر او نهاده شده . یعنی دوران که رانده درگاه تست باهفت فرس آسمان که سوار است پیاده پیشگاه و فرمانبر تست .
(٦) پی گم کردن ـ امر مشتبه کردنست .

(الحاقی)

چرخ ازپی سجده تو میتاخت مغرب شدنی بهانه میساخت

آن کیست که بر بساط هستی — با تو نکند چو خاك پستی
اکسیر تو داد خاك را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل توئی وجمله خیلند — مقصود توئی همه (دگر) طفیلند
سلطان سریر کائناتی — شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا — گیسوی تو چتر وغمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبه است (۱) درنوبتی تو پنج نوبه است
در خانه دین به پنج بنیاد — بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده — بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود (۲) فاروق ز فرق هم جدا بود
۱ـ وان پیر حیائی خدا ترس — با شیر خدای بود همدرس
هر چار زیك نورد بودند — ریحان یك آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملك شد راست — خانه به چهار حد مهیاست
زامیزش این چهار گانه (۳) شد خوش نمك این چهارخانه
دین را که چهارساق دادی (٤) زینگونه چهار طاق دادی

(۱) نوبتی ـ خرگاه ملوکانه وپنج نوبت طبل ونقاره ایست که پنج مرتبه برای ملوك میزده اند . (۲) یعنی فاروق از کلمه ولفظ فرق وجدائی باحق هم جدا بود تا بمعنی چه رسد . (۳) یعنی ازآمیزش واتحاد این چهار خلیفه چهارخانه عنصری وجودآدمی خاك خوش نمك شد . خوش نمك در اینجا کنایه از نیکمردان موحد ودارای نمك توحید است . (٤) چهار ساق اصول چهارگانه دین وچهار طاق چهار خلیفه است .

الحاقی

در پاکیشان نه شك نه ریبی — زین چار یکی نداشت عیبی

این بیت دردوره صفویه الحاق شده وترجمه عبارت ذیل است که درمحاضرات راغب اصفهانی بنظر آمد . مرابن المعدل بقوم فسلم علیهم فلم یجیبوه فقال لعلکم تظنون ما یقال فی من الرفض ـ ان ابابکر و عمروعثمان وعلیا من نقص واحدا منهم فهو کافر وامراته طالق . قال بعض من کان معه من شیعته ویحك ما هذه الیمین فقال اردت بقولی من نقص واحدا منهم علی بن ابیطالب وحده .

چون ابروی خوب تو در آفاق　　هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقهٔ دست بند این فرش　　یکرقص تو تا کجاست تا عرش

معراج پیغمبر

ای نقش تو معرج معانی (۱)　　معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده (۲)　　بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ (۳)　　بر فرق فلك زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت　　شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت (٤)　　پرواز پری گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی　　بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست «٥»　　کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلك دو (که) حلقه بستند «٦»　　نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست (۷)　　مه منتظر تو آفتابست

---

(۱) معرج بفتح اول اسم آلت و بمعنی عروجگاهست . یعنی ای کسیکه نقش و صورت تو جایگاه عروج معانی و معراج تو نقل شدن از زمین بآسمانست . (۲) هفت خزینه کنایه از هفت آسمان و چهار گهر چهار عنصر است که زبر قدم نهاده و فراز فلك رفت . (۳) شباهنك ـ در اینجا بمعنی جایگاه شبانه ستورانست یعنی شباهنك براق را آنطرف زمان که بالای فلك الافلاك باشد برزدی . (٤) یعنی پای تو مانند پر و بال مرغان پرواز گرفت .
(٥) یعنی جبرئیل طوق بندگی خود یا طوق گردن براق بردست دررسید و گفت آسمان برای خدمت تو کمر بسته است .
(٦) یعنی افلاکیان در دو طرف راه تو برای نظاره دوصف بربسته اند .
(۷) یعنی ماه آسمان منتظر آفتاب وجود تست برای کسب نور .

در نسخ عطارد از حروفت «١» منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق تا نور تو کی برآید ازشرق
خورشید بصورت هلالی زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت «٢» موکب رو کمترین وشاقت .
٥- دراجه مشتری بدان نور «٣» ازراه تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش دربندگی تو حاقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدرتست بشتاب قدر شب قدر خویش دریاب

ی دولتی آنشبی (شبا) که چو نروز (٤) گشت از قدم تو عالم افروز
١- پرگار بخاك در کشیدی جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش رفق روش تو کرد رامش
بر سفت چنان نسفته تختی (٥) طیاره شدی چو نیك بختی
زانجا که چنان یك اسبه راندی «٦» دوران دواسبه را بماندی (٥

(١) یعنی در ورقی که عطارد دبیر حروف مقدرات معراج ترا بخط نسخ مینگاشت آیت وقوف و توقف تو منسوخ شد . کنایه ازاینکه مقام تو هزار مرتبه بالای عطارد است وآنجا توقفگاه تو نیست . (٢) یعنی مریخ بنده پاسبان وموکب رو کمترین غلامان تست .
(٣) دراجه مشتری بفتح دال برج مشتریست . یعنی برج مشتری بازبان نور میگوید که چشم بد از راه تودور باد .
(٤) ازاین بیت ببعد خطاب وگفتار نظامی است وگفتار جبرئیل دربیت پیش تمام شد .
(٥) هرگونه تخت بسبب میخ سفتگی دارد ولی تخت براق نسفته است .
(٦) دوران دواسبه شب وروزاست. یعنی باسواری این یك اسب دوران دواسبه را در نیمه راه فروماندی

الحاقی

آرایش سرمدیست امشب معراج محمدیست امشب

رَبع فلك از چهار گوشه (١) داده ز درت هزار خوشه
ازسرخ وسپید دخل آن باغ بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طره هفت بام عالـم (٢) نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخرا گسستی هم طاسك ماه را شكستی
طاوس پران چرخ اخضر هم بال فكنده با تو هم پر
جبريل ز همرهيت مانده (الله معك) زدور خوانده
ميكائيلت نشـانده بر سر واورده‌بخواجه تاش ديگر«٣»
اسرافيلت فتـاده در پای هم نيم رهت بمانده برجای
رفرف كـه شده‌رفيق راهت بـرده بسرير سـدره گاهت
چون‌ازسرسدره بر گذشتی اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی تا طارم تنـگبار «٤» عرشی
سبوح زنـان عرش پـايه «٥» از نور تو كرده عرش سايه
از حجله عرش بر پريدی هفتـاد حجـاب را دريدی
تنها شدی از گرانی رخت هم تاج گذاشتی و هم تخت

(١) ربع بفتح اول بمعنی سراومحله‌است يعنی آسمان‌ازچهار گوشه وچهارطرف خودهزارخوشه درخوشاب‌ازستاركان برای نثارتوپيش آورد ولی ازتمام نثارهای باغ‌آسمان قسمت‌نظر تومهرمازاغ بود كه بهيچ طرف‌نظرنينداختی وتمام نظر وتوجه توبسوی يزدان بود .
(٢) طره بام كنگره بام است وپرچم چيزيست مدور كه بگردن علم ميبندند و اكنون منگوله گويند . طاسك چيزيست طاس مانند كه برگلوی علم ميبندند . يعنی طاس وپرچم های علم طره بام هفت عالم را گسسته وشكسته وفرو ريختی
(٣) خواجه تاش - يعنی بندكان شريك دريك خواجه . پس جبرئيل وميكائيل و امثال آنان خواجه تاشان باركاه الوهيتند . (٤) تنگبار - لامكان
(٥) معنی سه بيت اينست كه‌حمله عرش كه‌ذكرايشان (سبوح قدوس)است ازنور توسايه عرش ساختند ونور تورا آنان تابيد پس ازحجله عرش گذشته و هفتاد حجاب را خرق كرده و از خودی خود كه رخت گرانی وثقالت‌آن ميهمانی بود برهمه و تنها شدی .

بازار جهت بهم شکستی — اززحمت تحت وفوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین — در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی
ازغایت وهم و غور ادراك «۱» هم دیدن وهم شنودنت پاك
درخواستی آنچه بود کامت — درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی — باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلزار (گلنار) شکفته ازجبینت — توقیع کرم (وفا) درآستینت
آورده برات رستگاران — از بهر چو ما گناهکاران
ماراچه محل که چون توشاهی — درسایه خود کند (دهد) پناهی
ـ زانجا که توروشن آفتابی — بر ما نه شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت — خضرای نبوتست جایت
شد بی تو بخلق برمروت (۲) بر بسته تر از در نبوت
هر که از قدم توسر کشیده — دولت قلمیش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته — بر منظره ابد نشسته
ـ باغ ارم از امید و بیمت — جزیت ده نافه نسیمت
ای مصعد (مسند) آسمان نوشته — چون گنج بخاك باز گشته
از سرعت آسمان خرامی — سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی — در برقع خواب چند باشی
بر خیز ونقاب رخ برانداز «۳» شاهی دوسه را برخ درانداز

---

(۱) یعنی وهم وادراك هرگز بحقیقت این دیدن وشنیدن نمیرسند واین معنی را درك نمیتوانند کرد . (۲) یعنی بی تو مروت چون در نبوت بسته گردید (لانبی بعدی)
(۳) رخ درمصراع دوم مهره شطرنج است

این سفره ز پشت بار بر گیر   وین پرده ز روی کار بر گیر
رنك از دو سیه سفید بزدای   ضدی ز چهار طبع بگشای
یکعهد کن این دو بیوفارا «۱» یکدست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی   حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی   باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت   در خاطر ما فکن یك آیت
زان صرفه که یافتیش بی صرف «۲» در دفتر ما نویس یك حرف
بنمای بما که ما چه نامیم   وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو   نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن   وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند   وین پرده که هست برندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن «۳» باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن   ریحان (نیسان) همه وجود گشتن

---

(۱) دو بیوفا شب وروز دو رنك وچهار پا چهار عنصرند چنانچه در بیت قبل هم توضیح شده . یعنی نفاق وکفر را از آفاق چنان بردار که شب وروز همرنك وچهار عنصر مخالف موافق شوند . (۲) یعنی از صرفه آن علمی که بی صرف وقت و زحمت بطریق لدنی بدست آوردی کلمهٔ هم بما بیاموز .

(۳) خلاصه معنی این بیت با نه بیت بعد اینست که شاهان در روز بار عام بهمه کس جام داده چون ابر بیدریغ میبارند و چون گل بی نقاب میخندند از همه کس تجسس واحوال پرسی میکنند و اندرز بهمه میخوانند . من نیز که پادشاه کشور حکمت وسخن هستم در اثبات الوهیت و توحید بار عام داده وتمام خلق را دعوت بفیض برهان قاطع خویش کرده وفرزند عزیز خودرا هم یکی از آنان محسوب میدارم .

باریدن بیدریغ چون مل — خندیدن بی نقاب (نفاق) چون گل
هرجای (که) چو آفتاب راندن — در راه ببدره زر فشاندن
دادن همه را ببخشش عام — وامی وحلال کردن آن وام
پرسیدن هر که درجهان هست — کز فاقه روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد — زان قطره چو غنچه بازخندد
من کین شکرم درآستین است — ریزم که حریف نازنین است
برجمله جهان فشانم این نوش — فرزند عزیز خود کند گوش
من برهمه تن شوم غذاساز (۱) — خود قسم جگر بدو رسد باز

آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش — بردار خلل زراه بینش
درراه‌تو هرکرا (کجا) وجودیست — مشغول پرستش وسجودیست
برطبل تهی مزن جرس را «۲» — بیکار مدان نوای کس را
هرذره که هست اگرغباریست — درپرده مملکت بکاریست (نگاریست)
این هفت حصار برکشیده — بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده — آخر بگزاف نیست کرده
کار من وتو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ماکه در نورداست — نزبهرهوی وخواب وخورداست
ازخواب وخورش بهاربتابی — کین درهمه گاو وخر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند — مارا ورقی دگر نوشتند

---

(۱) یعنی من برای اعضای پیکرآفرینش وتمام‌افراد بشرغذای برهان توحید میفرستم وقسمت‌جگرگوشه وفرزندمن (محمدنظامی) خود بدو میرسد ومحتاج تقسیم نیست .

(۲) یعنی جرس حدس وگفتارخودرا چنین‌مزن وآوازه چنین برمیارکه هرموجودی جزطبل تهی چیزی نیست وهر نوا وآوازهٔ بیهوده وبیکار است .

تا در نگریم و راز جوئیم — سر رشته کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمان را — جوئیم یکایك این و آن را
کاین کار و کیائی از پی چیست (۱) — او کیست کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیداست — شك نیست در آنکه آفریداست
بر هرچه نشانه طرازیست (۲) — ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت (۳) — کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیداست — کاول نه بصیقلی رسیداست
بی صیقلی آینه محال است — هردم که جز این زنی وبال است
در هرچه نظر کنی بتحقیق — آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریده‌است «۴» — کان دیده‌وری ورای دیده‌است
بنگر که زخود چگونه برخاست — وان وضع بخود چگونه شد راست

---

(۱) کیای اول بمعنی طبایع است وعناصر وکیای دوم بمعنی خداوند . یعنی در همه‌چیز فکر وجستجو کنیم که این کار ووجود مرکب ازطبایع وعناصر برای چیست واین شخص کیست وخداوندی که کار وجود وترکیب اورا انجام داده کیست .

(۲) یعنی دراعضای آفرینش که هریك زینت وطراز وجودند ترتیب و نظم گواه وجود خدای کارسازیست . (۳) یعنی ترا بخدائی که من این برهان‌را بروجود او آورده‌ام قسم میدهم که آیا هرگز هیچ آینهٔ بی آینه ساز وصیقلی پیدا خواهد شد ؟ البته خواهی گفت نمیشود پس چگونه موجودات بخودی خود پدید می آیند . (۴) معنی چهار بیت اینست که در کیفیت آفرینش موجودات تفکر مکن زیرا این فکر ازاندازه نظر وتامل تو بیش است بلکه در این تفکر کن که آیا چگونه ممکن است بخودی‌خود کسی موجود شود تا عقل تو حکم کند که این موجود ملازم وجود خالق وایجادکننده ایست پس چون نقش‌را بنقاش بحکم عقل محول داشتی تو ازجهل وشرك خارج میشوی ومنهم دیگر هدف تیر دشنام تو نخواهم شد زیرا تا جاهل هستی مرا برای موحد بودن دشنام میدهی .

تا بر تو بقطع لازم آید — کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله‌شد برسام — رستی تو زجهل ومن زدشنام
هرنقش بدیع کایدت پیش — جز مبدع او در او میندیش
زین هفت‌پرند پرنیان رنك «۱» — گرپای برون نهی‌خوری‌سنك
پنداشتی این پرند پوشی «۲» — معلوم تـو گردد ار بکوشی
سررشته راز آفـرینش — دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته‌قضانه آنچنان‌تا(با)فت — کورا سررشته واتوان یافت
سررشته قدرت خـدائی — برکس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا — کین رقعه چگونه کرد پیدا
گرداند کس که‌چون‌جهان کرد «۳» — ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع‌جهان زما محالست — چونیش برون‌تر از خیالست
در پرده راز آسمانی — سریست ز چشم مـا نهـانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا — پی برد نمی‌توانم آنجـا
در تخته هیکل رقومی «٤» — خواندم همه نسخه نجومی
برهرچه‌از آن برون کشیدم — آرام گهی درون ندیدم

---

(۱) یعنی بالاتر ازافلاك وعالم جسمانی‌ودرجهان لامکان اگرفکرتو بخواهدقدم‌بگذارد سنك‌حیرت برسرخورده‌وبر میگردد .(۲)یعنی در کیفیت‌آفرینش‌این هفت گنبد پرندپوش‌هم نباید فکرکرد زیراکیفیت آن فزون‌تر از حد دانستن‌عقل وبینش‌چشم‌فکرت‌است .

(۳) یعنی اگر کسی بداندکه خدا این رقعه جهانراچگونه پیدا وایجادکردممکن‌است که خودش‌هم‌بتواندجهانرا‌ایجادکند.چون‌نمی تواند پس پی‌بچگونگی ایجاد هم‌پی‌نمیتواندبرد.

(٤)معنی‌دوبیت‌اینست که‌نسخه های‌نجومی که‌درتخته‌هیکل‌صفحه‌رقم شده بود همه‌را خواندم ورموز آنرا استخراج‌کردم ولی چیزی‌که‌باعث اطمینان‌وآرام قلب باشد درچگونگی ایجادنیافتم وهمین‌قدر میدانم‌که آنچه خلقت شده بی‌حکمت وفائده نیست .

دانم که هر آنچه ساز کردند　　بر تعبیه ایش باز کردند
هرچ آن نظری دراو توان بست «۱» پوشیده خزینهٔ در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه «۲» پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی　　شربت طلبی، نه زهر یابی
پیرامن هرچه ناپدیدست (۳) جدول کش خود خطی کشیدست
وآن خط که زاوج بر گذشته　　عطفیست بمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند　　جز بازپس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز گردد　　در گام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند　　از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که زحلقه بر کند سر　　سر گشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلك مزن دست　　کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار　　کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست «۴» کانجا بطریق عجز راهیست

(۱) یعنی هرچه می‌بینی خزینه حکمتی در آن پنهانست.
(۲) یعنی کلید خزینه را از پولاد سخت یقین بساز تا کسی نتواند بخزینه در آید وشربت ترا بزهر بیالاید . (۳) یعنی پیرامن هرچه ناپدیداست جدول کش ازلی خطی کشیده و آن خط باوج رسیده وانگاه بسمت حضیض مایل شده تا اندیشه مانند آن خط اگر بالا رفت برگردد وپرگار وداربنقطه نخست باز آید زیرا آنسوی عالم جسمانی ورای اندیشه ماست .
(٤) معنی دو بیت اینست که آنسوی افلاك وطبایع حواله گاه قدس الهی است که عجز ودعا درآن راه دارد نه عقل پس توهم نفس را ازنسیم آن حوالتگاه بدعا وعجز پرورش بده وتازه کن تاراه راست بیابی زیرا آن حوالتگاه پرده کج بهیچکس نداده است .

(الحاقی)

دانی که خزینهای چالاك　　خالی نبود ززهر وتریاك
موسی که خزینه‌های در داشت　　قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف درمیان تافت　　این منفعت آن هلاك جان یافت

زان پرده نسیم ده نفس را کو پرده کش نداد کس را
این هفت فلک بپرده سازی هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان واین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی «۱» هم پرده خود نمی‌شناسی
گر بار بدی بلحن و آواز بی پرده مزن دمی براین ساز
با پرده دریدگان خود بین «۲» در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی معروف شوی به نیکنامی

***

تا چند زمین نهاد بودن سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که و کیل خرج خاکست فراش کریوه مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد گه مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمیست مرز بر مرز «۳» خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد زین ساید خاک وزان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید «۴» درزی ز خریطه وا گشاید

(۱) یعنی اگر میخواهی اسرار پرده الوهیت را از قیاسات پرده فلک که مرکز خیال بازی منجمانست بشناسی بدان که خودت را هم نشناختهٔ . (۲) پرده دریدگان خودبین کنایه ازمنکران الوهیت است که پرده شرم وحیای آنان دریده شده ومنکر خالق شده‌اند . یعنی بااین بی‌شرمان پرده دریده بدنام منشین تاچون نظامی به‌نیکنامی برسی .

(۳) یعنی تمام اقطار واطراف زمین خاکی است که طبقه برطبقه ودرز بدرز برروی هم قرار گرفته . (٤) معنی دو بیت اینست که چون زلزله خاک را فرو ریزد و آب هم آنرا بساید یکی از درزهای خاک گشوده شده وآن درز بمرور زمان وادی ودشتی می‌شود . وادی بمعنی دره و جای گشاده میان دو کوهست .

وان درز بصدمه های ایام — وادی کدهٔ شود سرانجام
جوئیکه درین گل خرابست «۱» — خاریده باد و چاك آبست
از کوی زمین چو بگذری باز — ابر و فلك است در تك و تاز
هریك بمیانه دگر شرط «۲» — افتاده بشکل گوی در خرط
اینشکل کری نه (که) در زمین است «۳» — هر خط که بگرد او چنین است
هر دود کزین مغاك خیزد — تایك دو سه نیزه بر ستیزد
وآنگه بطریق میل ناکی — گردد بطواف دیر خاکی

ابری که برآید از بیابان — تامصعد خود شود شتابان
براوج صعود خود بکوشد — از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر (دور) گیرد — از دایره میل می پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده — سر برافق زمین نهاده
تادرنگری بکوچ وخیلش — دانی که بدایره است میلش
هرجوهر فرد کو بسیط است — میلش بولایت محیط است

---

(۱) یعنی جویهای رویزمین ونهر و رودها براثر خارش باد و چاك کردن آب پدیدار شده اند . دربعض نسخ (حرفیکه درین گل خرابست خائیده بادو چرخ (خاك) آبست) تصحیح کاتبست .(۲) شرط اینجا بمعنی تعلیق کردن وبستن چیزی است برچیزی وخرط پوست کندن وتراشیدن. یعنی ابروافلاك هریك بشکل گوی مخروط ودرخرط افتاده وکروی در میان دیگری تعلیق وبستگی دارد وجای گرفته مانند پردهای پیازکه محیط ومحاط یکدیگرند . دربعض نسخ جای (بمیانه) (بمثابه) است .
(۳) یعنی شکل کروی انحصار بزمین ندارد و هرخط ودایرهٔ که برگرد زمین است لازم است شکل کره داشته باشد ازاین سبب دود وبخارکه عبارت ازابر است هریك بشکل عمودی تامصعد خود خود صعود کرده وانگاه بشکل کروی درآمده گرد زمین بگردش می آیند .

الحاقی

گردنده فلك چو خط پرگار — طیاره نشد مگر بدین کار

گردون که محیط هفت موج است	چندانکه همی رود در(بر)اوج است
گر در افق است و گر در اعلاست	هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست (۱)	بالائی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند	بالای فلک جز این نگویند
ـ نز علم فلک گره گشائیست	خود در همه علم روشنائیست
گرمایه جویست ور بشیزی	از چار گهر در اوست چیزی
اما نتوان نهفت آن جست	کین دانه در آب و خاک چون رست
گرمایه زمین بدو رساند (۲)	بخشیدن صورتش چه داند
وانجا که زمین بزیر پی بود	در دانه جمال خوشه کی بود
۱ـ گیرم که ز دانه خوشه خیزد	در قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال گردان «۳»	آخر سببی است حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است	بنمای که این سخن عزیز است
داننده هر آن سبب که بیند	داند که مسبب آفریند

---

(۱) معنی دو بیت اینست که بالاتر از قطر فلک وفوق فلک نهم دیگر عالم جسمانی تمام میشود وجهان خرامی فلک از آنجا بالاتر نیست پس دگر آنجا عقل جز اینکه بگوید جهان جسمانی تمام شد چیز دیگری نمی تواند گفت و عالم لامکان و لازمان را بتصور نمی تواند آورد.

(۲) یعنی اگر گوئی مایه رستن را زمین بدانه میدهد صورت بخشیدن را زمین از کجا میداند و اگر گوئی صورت درخود دانه وجود دارد آنهم غلطست زیرا آنوقت که زمین زیر پی رهگذران بود و دانه دراو کشت نشده بود اینصورت درکجا بود پس باید دانست که سبب و خدائی در کار است و بخودی خود هیچ چیز وجود نخواهد یافت. در بعض نسخ است (در دانه زمین مدد رساند (۳) یعنی در پرده این موجودات یا آسمانها که از راه خیال گردش و تحول دارند سببی هست که حال را تغییر میدهد و مرد دانا هر سببی را بمسبب الاسباب و علت العلل نسبت داده و آفریده او میداند .

زنهار نظامیا در این سیر … پابست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب

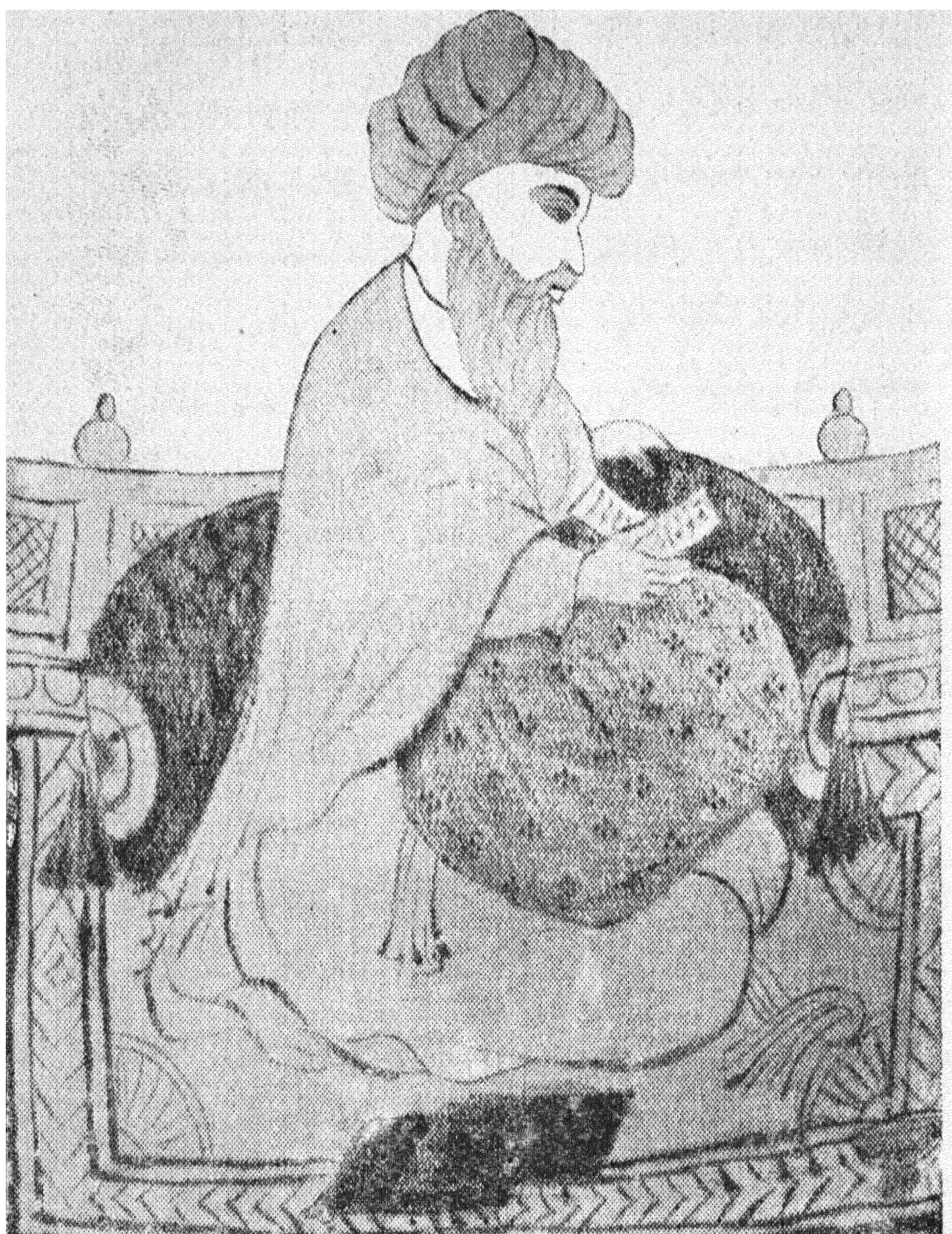
روزی بمبارکی وشادی … بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده … «۱» دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم … اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته … روزم بنفس شده خجسته
پروانه‌دل (گل) چراغ بر دست … من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده … در درج هنر (در دهن) قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن … دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است … کاقبال رفیق وبخت یار است
تا کی نفس تهی گزینم … وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد … «۲» پهلو زتهی روان تهی کرد
سك را که تهی بود تهی گاه … (۳) نانی نرسد تهی در این راه
برساز جهان نوا توان ساخت … کانراست جهان که باجهانساخت
گردن بهوا کسی فرازد … کو باهمه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد … جنسی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جویست … (٤) چون پرده کج خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری … (٥) کردی زمن التماس کاری

---

(۱) یعنی دیوان شعر خودرا در پیش روی گذاشته بودم .

(۲) یعنی زمانه فربهان وبادولتان را نشاط زندگی میبخشد و ازتهی روان بی‌ثروت برکنار است. (۳) یعنی سك لاغر تهیگاهرا کسی برای پاسبانی نمیبرد ونانی باونمیدهد

(٤) یعنی هرکس مخالف گروه بشر سخن گفت مانند پرده‌ایست که درساز کج بسته باشند ومخالف آهنك‌ها بخواند و همانگونه که پرده کج‌را چنگی عوض خواهد کرد طبع خلاف گوی‌را نیز طبیعت ازمیان خواهد برد . (٥) یعنی هان ای‌دولت وای پادشاه عصر اگر بزرگوار هستی ازمن التماس کاری بکن و مرا بکاری بگمار .



اصل این تصویر که بدست نقاشان ماهر باستان برای حکیم نظامی ترسیم شده درکتابخانه لنینگراد محفوظ است وعکس آن بوسیله مستشرق محترم روسی (**پروفسور مار**) بدست ما رسیده .

من قرعه زنان بآنچنان فال «۱» واختر بگذشتن اندران حال
مقبل که برد چنان برد رنج دولت که دهد چنان دهد گنج
درحال رسید قاصد از راه آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم ده پانزده سطر نغز بیشم
هرحرفی ازاو شکفته باغی افروخته تر زشب چراغی
کای محرم حلقه غلامی جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز سحری دگر ازسخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی بکری دوسه در سخن نشانی
تاخوانم و گویم این شکر بین جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه آراسته کن بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف شاید که دراو کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست «۲» ده پنج زنی رها کن ازدست
بنگر که زحقه تفکر در مرسله که می کشی در

(۱) یعنی سیر اختربافال زدن من موافقت کرد . اختر گذشتن بمعنی سیرموافق ـ چندین جا دراین دیوان دیده میشود درخسرو وشیرین گوید :

بسا فال از سر بازیچه برخاست چواختر میگذشت آن فال شد راست

(۲) یعنی تازر ده دهی سخنهای غریب وناآشنا بافکر دیگران وپیشینیان وبعبارت دیگر تامضامین بکر هست زرده پنجی خرج مکن . زرده دهی خالص وده پنجی نصف زر ونصف دیگرسایر فلزات ودرحقیقت زرقلب و ناسره است .

ترکی صفت «صفتی» وفای ما نیست «۱» ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر زخط بتابم نه دیده که ره بگنج یابم
سر گشته شدم دران خجالت ازسستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی آن بردل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست (۲) درپهلوی من چو سایه بنشست
داد ازسرمهر پای من بوس کی آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو وشیرین چو یاد کردی چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر طاووس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان (۳) شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه ساز ست سرسبز (زربذل) کن وسخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست بنشین وطراز نامه کن راست

(۱) معنی دو بیت اینست که وفای ما چون ترکان و عهد ماچون سلطان محمودترک نیست که شکسته شودپس آنگونه سخن که سزای پادشاهان ترکست برای ما ناسزاوار است مارا نسب گیانی بلند است باید سخنی که بنام ما ساخته میشود بلند باشد .

(۲) یعنی نسخه سخنانی که درابیات بعد ذکرمیشود یا آنکه نسخه افسانه لیلی ومجنون .

(۳) شاه شروان پادشاه مملکت شروان بوده شروان بفتح اولست و بکسراول ویاء بعدازان (شیروان) خو ندن غلطی است که از اوایل صفویه پیدا شده و اول کسیکه این غلطرا تذکار داده حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله است درکتاب زنبیل خود و ادله صحت کلام وی بتفصیل درمجله ارمغان ذکر شده است .

گفتم سخن تو هست برجای		ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دورنگست		اندیشه فراخ وسینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ	(۱)	گردد سخن ازشد امدن لنگ
میدان سخن فراخ باید		تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور		تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و ناز است		زین هر دو سخن بهانه ساز است
برشیفتگی و بند و زنجیر		باشد سخن برهنه دلگیر
در مرحلهٔ که ره ندانم		پیداست که نکته چند رانم
نه باغ ونه بزم شهریاری		نه رود ونه می نه کامکاری
برخشکی ریگ وسختی کوه		تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی	(۲)	تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت		کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده زنظم او بر افشاند		تااین غایت نگفته زان ماند
چونشاه جهان بمن کند باز	(۳)	کاین نامه بنام من بپرداز
با اینهمه تنگی مسافت		آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه		ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده اش اگر فسرده باشد		عاشق شود ار نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده		کاین گنج بدوست در گشاده

(۱) یعنی دهلیز افسانه لیلی ومجنون برای رفت وآمد سخن تنگ است وبرریگ تفته وکوه سخت وتازی برهنه ودیوانه زنجیری سخن برهنه وبی پیرایه گفتن شنونده را باعث دلگیری است .

(۲) یعنی سخن را باید ازراه نشاط سازکرد نه ازطریق اندوه تا قصه و بیت با همدیگر ببازی ورقص مشغول شوند . (۳) بمن کند باز ـ یعنی بامن سخن بازکند و باز گوید در بعض نسخ بجای باز (ناز) غلطست .

یکدانه اولین فتوحم (۱) یك لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصهٔ چنین چست اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست این قصه براو نمك فشانیست
گر چه نمکش تمام دارد بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد پخته بگزارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه بقدر او فشانداست زین روی برهنه روی ماندهاست
جانست وچو کس بجان نکوشد (۲) پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان زجان توان ساخت کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم (۳) دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم کان کندم و کیمیا گشادم

---

(۱) یعنی گوهر یکدانه اولین فتوح ازدواج وولادت ویگانه لاله آخرین صبوح زندگانی چون نظامی غیراز محمد فرزند دیگری نداشته وهمین فرزند اول وآخر اوست . لاله نام آخرین جامی‌است که درصبوحی پیموده میشود پس ازسرو وگل، بنام ثلثه غساله چنانچه خواجه فرماید :

ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود وین بحث با ثلثه غساله می رود

(۲) یعنی این افسانه زیبا جانست وباید بجان کوشید تالباس زیبت بپوشید ودیگران چون بجان نمیتوانند کوشید ازین سبب پیراهن عاریت جسمانی نپوشیده وبرهنه مانده است .

(۳) یعنی چون دلدادن جگر گوشه خود را دیدم دلرا بسخن او دوخته و جگر را برای سخن سازی دراین افسانه شرحه شرحه وپاره پاره ساخته درآن بجستن معانی ومضامین بکر مشغول شدم .

راهی طلبید طبع کوتاه (۱) کاندیشه بد از درازی راه
کوته تر از این نبود راهی چابکتر ازاین میانه (بهانه) گاهی
بحریست سبك ولی رونده ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت (۲) گویند وندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازاو چو رسته (رشته) در (۳) از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم یکموی نبود پای لغزم
میگفتم ودل جواب میداد خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که زعقل درج کردم در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی درچارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد (٤) آباد تر (بر) آنکه گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال در سلخ رجب به‌ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت باخود (۵) هشتاد و چهار بعد پانصد

---

(۱) یعنی طبع راه کوتاه و بحر خفیف (مسدس اخرب مقبوض محذوف) را برای این دفتر انتخاب کرد. بزرگترین صنعت استادی حکیم نظامی در انتخاب بحور این پنج کتاب بکار رفته برای هر افسانه بحری انتخاب کرده که بهتر از آن امکان انتخاب ندارد و هر افسانهٔ را جز در آن بحر بخوبی وشیرینی نمیتوان اداکرد وخواند وشنید. (۲) در بعض نسخ است:

بسیار کتاب با حلاوت کردند وندارد این طراوت

(۳) رسته بفتح اول بمعنی صف و انبوهست.

(٤) یعنی کسیکه برجلوه عروس این سخن آباد بگوید همیشه خودش آبادتر باشد. درحقیقت آباد اینجا بمعنی آفرینست. (۵) در این تاریخ اشتباهی نیست زیراهم بقاعده حروف ابجد و هم بتصریح بیان تاریخ فرموده و از همین جاست که ما اشتباه تاریخی خسرو وشیرین ومخزن الاسرار را رفع کرده وبطریق یقین گفتیم که مخزن درپانصدوهفتادودو وخسرووشیرین درپانصدو هفتاد وشش ساخته شده است زیرا فرزند وی محمد در خسرووشیرین هفت ساله واینجا چهارده ساله وتقریباً هفت سال فاصله است.

پرداختمش بنغز کاری — وانداختمش بدین (درین) عماری
تا کس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه

در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سرخیل سپاه تاجداران — سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملك معظم — مطلق ملك الملوك عالم
دارنده تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال وتمکین — یعنی که جلال دولت ودین
تاج ملکان ابوالمظفر — زیبنده ملك هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش «۱» مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترك چتر گفته «۲» پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد ومشتری چهر — در صدف ملك منوچهر
زین طایفه تا بدور اول — شاهیش به نسل در مسلسل
نطفه اش که رسیده گاه بر گاه «۳» تا آدم هست شاه بر شاه

---

(۱) شاه سخن بودن وی بمناسبت اینست که سخن‌شناس واهل ذوق و ادب بوده شاید خودش‌هم شاعربوده است‌این‌بیت درصفحه۲٤سطر٤ هم دلیل سخن‌شناسی اوست که نظامی اززبان وی می‌فرماید :

(دانی که من آن سخن شناسم — کابیات نو از کهن شناسم)

دربعض نسخ بجای سخن سخی‌دیده میشود . (۲) یعنی‌شاهی‌که سایه پرور وبی‌هنر نبوده بلکه زحمت‌کش وآفتاب‌گرد است وچون سایه پرور نیست بترك چترگفته ودرپیداخلیفه‌است نه‌درپنهان‌دربعض‌نسخ(سلطان بترك تاج گفته)غلطو تصحیح کاتبست. دربعض‌نسخ است(سلطان بزرك چتر وچفته) چفته‌بکسراول‌زنجیر درخانه است وچندان‌بی‌مناسبت‌نیست.

(۳) یعنی‌نطفه او که برفراز تخت‌ها وگاهها‌سته شده . ازین ابیات معلوم‌میشودکه نسب شروانشاه بساسان وکیان میرسیده است.

در ملك جهان كه باد تادير … كوته قلم و دراز شمشير
اورنگ نشین ملك بی‌نقل «۱» … فرمانده بی‌نقیصه چون عقل
گردنکش هفت‌چرخ گردان … محراب دعای هفت مردان«۲»
رزاق نه کاسمان ارزاق … سردار وسریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی … دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش … نرمست چنانکه مهر مومش
این‌هفت قواره شش‌انگشت «۳» … یکدیده چهار دست ونه‌پشت
تابر نکشد ز چنبرش سر … مانده است چوحلقه سربچنبر
دریای خوشاب نام دارد … زو آب حیات وام دارد«٤»
کان‌از کف‌اوخراب گشته … بحر از کرمش سراب گشته
زین‌سو ظفرش جهان ستاند … زان‌سو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلارك روانه … بخشد بجناح تازیانه
کوثر چکد از مشام‌بختش … دوزخ‌جهد ازدماغ لختش(۵)
خورشید ممالك جهانست … شایسته بزم و رزم ازانست
مریخ به تیغ وزهره باجام (٦) … برراست و چپش گرفته آرام

(۱) بی‌نقل — یعنی دایم وهمیشه . (۲) هفت‌مردان — کنایه ازاصحاب کهف یاازهفت‌اخیارست‌که قطب‌وغوث واخیار(احبار)واوتاد وابدال‌ونقبا ونجباباشندودراینجا معنی دوم بهتر است . (۳) مقصود عالم جسمانیست وازهفت قواره هفت فلك و از شش انگشت شش‌جهت و ازیکدیده خورشید و ازچهار دست چهار عنصر و وازنه پشت نه‌فلك مقصود است . (٤) یعنی آب حیات‌این اثر راازو وام‌گرفته
(۵) لخت — بمعنی‌گرز است دربعض نسخ تخت ورخش ! تصحیح‌کاتب‌است .
(٦) تاء راست مطابق قواعد عروضی درتقطیع ساقط است. نسخ‌کهنه صحیح همه مطابق متن است‌فقط درنسخ تازه وچاپی‌کاتبان بخیال درست‌کردن وزن‌شعرراست‌را تبدیل به (دست) کرده‌اند .

زهره دهدش بجام یاری — مریخ کند سلیح داری
از تیغش کوه لعل خیزد — وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار (۱) — خونی و مییست لعل کردار
لطفش بگه صبوح ساقی — لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور — زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح تازد — هرجا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال — بر هر که فتاد سوخت درحال
لطف از دم صبح جان فشانتر — زخم از شب هجر جانستانتر
چون سنجق شاهیش بجنبد — پولادین صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد — غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیراست — کاتش زبر است وآب زیراست
تا او شده شهسوار ابرش (۲) — بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری — فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده روئی «۳» — یك عطسه بزم اوست گوئی
وان بدر که نام اومنیر است — در غاشیه داریش حقیر است

(۱) یعنی آن دو لعلی که از شدت سرخی گوئی خون خورده اند و یکی از تیغش خاسته و دیگری از جامش ریخته چون بنگری اولی خون ودومی می است .

(۲) پادشاه را بدریای جوشان واسب را بآتش تیز رو تشبیه کرده . یعنی بقاعده طبیعت مطابق اصول قدیم کره آتش بالای آبست ولی سوار شدن شاه براسب ابرش خلاف آنرا ظاهر ساخته و وجود او که چون آب سرمایه حیات بشراست بالای آتش قرار گرفته .

(۳) اطلاق عطسه صبح برخورشید در کلمات اساتید فراوان است ومخصوصاً در دیوان خاقانی بسیار دیده میشود . یعنی بزم او چون صبح روشن و دل افروز وخورشید یك عطسه ازهزاران عطسه بزم اوست .

گویند که بود تیر آرش «۱» چون نیزهٔ عادیان سنان کش
باتیر و کمان آن جهانگیر درمجری ناوك افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز شکلی و شمایلی دلاویز
باگرد رکابش ار ستیزد «۲» پرویز بقایمی بریزد
برهر که رسید تیغ تیزش بربست اجل رهٔ گریزش
برهر زرهی که نیزه رانده یك حلقه در آن زره نمانده
زوبینش بزخم نیم خورده «۳» شخص دوجهان دونیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر درکینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیر است «٤» چون مهر بکینه شیرگیر است
بربست بنام خود بشش حرف «۵» گرد کمر زمانه شش طرف
ازشش زدن حروف نامش (٦) بر نرد شده ندب تمامش
گردشمن اوچو پشه جوشد با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمنداو زند سم (۷) شیر از نمط زمین شود گم

(۱) یعنی تیر آرش که چون نیزه عادیان سنان کشیده دارد و هزاران فرسخ راه می پیماید باتیر و کمان پادشاه اگر برابر شود نمیتواند ازناوك خود آنطرف بگذرد . ناوك ـ آهن سرتیرست . (۲) بقایم ریختن ـ کنایه ازعجزوزبونی وازاصطلاحات شطرنج است . یعنی گرد رکاب اواز شکل وشمایل پرویز زیباتراست وزیبائی پرویزرا زبون میسازد
(۳) یعنی زوبینش بنیم زخم دوجهانرا دونیمه میسازد .
(٤) یعنی همانگونه که مهر شیر آسمانرا که برج اسد است میگیرد اوهم گاه کین ونبرد شیران زمین را میگیرد . (۵) نام پادشاه که اختسان باشد شش حرفست یعنی باشش حرف نام خودشش کمربند بندگی برکمر زمانه بسته . (٦) ندب داو نرداست وداونرد درشش تمام میشود . یعنی شش حرف نام وی شش داورا برحریف تمام کرده وازاوگرو برده است
(۷) نمط بمعنی فرش وشاید معرب نمد فارسی باشد . یعنی شیرهائی که برفرش نمدین زمین دربیشه ها وجود دارند ازهیبت سم اسب او فرارکرده وگم میشوند .

تیرش چو برات مرك راند   کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برارد (۱)   لعل ازدل سنك خون بر آرد
چون تیغ دررویه بر گشاید   ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست   تنها ز دنش چو آفتابست
لشگر گره کمر نبسته «۲»   کو باشد خصم را شکسته
چون لشگر او بدو رسیده   از لشگر خصم کس ندیده
صدرستمش ارچه درر کابست   لشگر شکنیش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهر یاری   پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجوه ساز بیند   بخشد نه چنانکه باز بیند
چندانکه بروزی او کند خرج   دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بکیل است (۳)   تحریر غلام خیل خیل است
زان جام که جم بخود نبخشید   روزی نبود که صد نبخشید
سفتی جهد جهان ندارد (٤)   کز خلعت او نشان ندارد
یا جودش مشك قیر باشد (٥)   چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد بجریدهٔ حصاری   بخشد بقصیدهٔ دیاری

---

(۱) یعنی چون خنجر جزع گون برآورد خنجر وی لعل رادردل سنك هم خون کرده وبیرون میآورد تا بآدمیان چه رسد .

(۲) معنی این بیت ودوبیت بعد اینست که لشگریان او در روزجنك هنوز کمر جنك نبسته ولباس نپوشیده اندکه او لشگر خصم را بتنها شکست داده ووقتی لشگریان بدو میرسند ازلشگر خصم نشانی درکار نیست وبا اینکه صدرستم درركاب دارد اینگونه تنها لشگر شکنی میکند . (۳) تحریر غلام یعنی آزادکردن بنده .

(٤) سفت بمعنی دوش وکتف است یعنی درتمام جهان دوش وکتفی نیست که خلعت او را نپوشیده باشد .

(٥) یعنی دیبای چینی تنها نه بلکه تمام کشورچین نزد بخشش او حقیر و کوچك است.

آن فیض که ریزد او بیك جوش — دریاش نیاورد در آگوش (آغوش)
زر با دل او که بس فراخست — گوئی نه زر است سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد — شاه اوست کز او خزینه ریزد
با پشهٔ آنچنان کند جود (۱) — کافزون کندش ز پیل محمود
در سایه تخت پیل سایش (۲) — پیلان نکشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن (۳) — دریای روان فرات ساکن
آنروز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از جدو بخت (۴) — کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر بر آرد از کوه — صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمه آفتاب روشن — کاید بنظاره گاه گلشن
یا پرتو رحمت الهی — کاید بنزول صبحگاهی
هرچشم که بیند آنچنان نور — چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو مرا کاویس نامم (۵) — در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست — روزیم کن آنچه در خیالست

(۱) یعنی پشه‌را ازجود چون پیل سلطان‌محمود میکند در عظمت وبزرگی. پیلهای جنگی سلطان‌محمود درآنزمان ضرب‌المثل بوده‌اند . (۲) یعنی درسایه تخت او که ازعظمت وبزرگی اگر برپشت پیل نهند اورامیساید یااندازه پیل‌سایه دارد یك پیلپای باده اوراکسی نمی‌تواند درکشید. پیلپا دراینجا بمعنی نوعی ازساغراست وسایش بنابر معنی دوم مخفف سایه اش میباشد. سایه‌راا کنون‌هم کوه‌نشینان سا میگویند وبطریق مخفف استعمال میکنند

(۳) فرات بمعنی خوشگواراست . یعنی دریائیست آبش خوشگوار ولی دریارونده است وخشگواری او ساکن وپایدار .

(۴) جد ـ بفتح اول وتشدید ثانی بمعنی بزرگی وبکسر بمعنی درستی وکوشش وهردومعنی مناسب است یعنی بااینکه من روز بار اورا ندیده‌ام اکنون‌میگویم که ازجد وبخت برتخت چگونه است

(۵) یعنی من‌که درعشق محمداویس وار مشهور شده‌ام . بعضی از فضلا (کاویس) راکه (ویس)خوانده وتصور کرده اندکه‌نام نظامی (ویس) بوده واین اشتباهی بس بزرگست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم　　دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید　　تخت تو فزون زتخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت　　وازادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالك　　توقیع ترا به (صح ذالك)
هم ملك جهان بتو مکرم　　همحکم جهان بتو (ترا) مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام «۱»　　هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند برخاك　　زر خیزد از او بجای خاشاك
ور سکه تو زنند بر سنك　　کس درنزند بسیم وزرچنك
راضی شده از بزرگواریت　　دولت به یتاق نیزه داریت
میر آخوری توچرخ راکار　　کاه وجو ازان کشد درانبار
آنچه ازجو وکاه اونشانست　　جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی　　وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست «۲»　　روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی «۳»　　خاك قدم تو از مطیعی
هرجا که دلیست قاف تاقاف (٤)　　از بندگی تو میزنند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی　　چون فضل خدا گناه بخشی

---

(۱) یعنی خطبه تو زینت اسلام وسکه تو چون احرام نام خلیفتست که براندام سیم وزر بپوشانند کنایه‌ازاینکه سکه تو چون‌زر خلیفتی درتمام عالم رواج است و منحصر بشروان تنهانیست . (۲) اصل امهات - عناصر اربعه است .

(۳) راوق پارچه ومنسوجی‌استکه بدان شراب صاف میکنند ومعرب‌آن راوك‌است. پالوده راوق ربیع کنایه ازگلهای گوناگون و شکوفه هاست یعنی گلها و شکوفه های بهاری با آنهمه صفا ولطافت مطیع صفا ولطافت تو وخاك راه تواند .

(٤) یعنی اهل دل قاف تا قاف عالم بنده تواند .

باقیست بملك در سیاست　　پیش وپس ملك هست پاست
گر پیش روی چراغ راهی　　ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعله پیش بین موافق (۱)　　چون صبح پسین منیروصادق
دیوان عمل نشان تو داری　　حکم عمل جهان تو داری
آنها که دراین عمل رئیسند (۲)　　بر خاك تو عبده نویسند
مستوفی عقل ومشرف رای (۳)　　در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مراد است　　درحق توصاحب اعتقاداست
نصرت که عدو ازو گریزد　　از سایه دولت تو خیزد
گوئی علمت که نور دیده‌است　　ازدولت ونصرت آفریده‌است
باهر که بحکم هم نبردی　　بندی کمر هزار مردی .
بی آنکه بخون نکنی (کشی) برشرا «٤»　　در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدورسانی　　بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را　　واباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی　　فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست　　بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد «٥»　　چون فرخی تمام دارد ؟
این مرغ که مهرتست مایه‌ش　　نشگفت که فرخست سایه ش

---

(۱) مشلعه ـ ومشعل چراغ . یعنی مانند مشعل که بدان پیش راه و پای را می‌بینند پیش بین موافق جهان وجهانیان هستی .

(۲) یعنی کسانیکه درعمل جهان ریاست وپادشاهی دارند همه بنده درگاه تو اند .

(۳) مستوفی سرآمد دفترداران مالیهٔ یك مملکت ومشرف ناظر اعمال دفتردارانست

(٤) یعنی بمحض اراده وفرمان توبی واسطه شمشیروخنجروخونریزی سرش دردامنش میافتد .

(٥) یعنی آیا دیدهٔ که چگونه سایه مرغ هما فرخی وسعادت بخش است؟ مرغ وجود نظامی هم که مهرتوسرمایه اوست شگفت نیست اگرسایه فرخ داشته باشد .

هرمرغ که مرغ صبحگاهست «۱» ورد نفسش دعای شاهست
با رفعت و قدر نام دارد بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت بافتح وظفر سریر و گاهت
عالم همه ساله خرم از تو معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خویش بفرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند «۲» وز گوهر کان شه سخن راند
کاین بیکس را بعقد و پیوند در کش بپناه آن خداوند
بسپار مرا بعهدش امروز کو نوقلم است ومن نوآموز
تا چون کرمش کمال گیرد اندرز ترا بفال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست خرد است ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملک است جسم ملک است وجان ملک است
آن یوسف هفت بزم ونه مهد هم والی عهد و هم ولیعهد
نومجلس ونو نشاط ونومهر «۳» در صدف ملک منوچهر
فخر دو جهان بسر بلندی مغز ملکان بهوش مندی

---

(۱) یعنی شگفت نیست اگر مرغ وجود نظامی فرخ سایه است زیرا هر مرغ صبح خیزی که دعای شاه درصبحگاهان ورد اوست فرخ سایه وصاحب رفعت وقدر است .
(۲) یعنی گوهر سخن برسر وکلاه من که کان گوهر وجود اویم برافشاند وگفت مرا بگوهر کان پادشاه بسپار . (۳) دربعض نسخ است (فرزند شه اختسان منوچهر) واگر نام ولیعهد چون جدش منوچهر باشد غلط نیست .

میراث‌ستان ماه و خورشید «۱» منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر (نظر) بزرگواران محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مفخر تاج کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده چشم ملك اختسان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی «۲» چون‌سیب‌دو رنگ‌صبحگاهی
یك تخم بخسروی نشانده (۳) از تخمه کیقباد مانده
در مرکزخط هفت پرگار یك نقطه نو نشسته برگار

ایزد بخودت پناه دارد وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری کزغایت ذهن و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت کا ماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته رادرین درج بینی چومه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی ناید زقران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری «٤» تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش رسمی ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد سر پیش ونظر زپس نباشد

---

(۱) منصوبه ـ بازی وداو هفتم نرد . در بعض نسخ است:
میراث ستان هفت کشور منصوبه کشای چار گوهر
(۲) معلوم میشود مادرشاهزاده هم شاهزادهٔ بوده ازمملکت دیگر غیراز شروان .
(۳) معنی دوبیت اینست که ای‌شاهزادهٔ که یك‌تخم خسروی ازنسل‌کیقباد ویك نقطه نودرمرکز خط هفت پرگار فلك که زمینست میباشی .
(٤) یعنی اگر من که پدرعروس این‌کتاب هستم آنوقت ازنظرتو پنهان وزیرخاك باشم برادر اومحمد نظامی‌را ازنظردورنداری ومرسومی ابدی درحق‌اوبرقرار سازی

الحاقی

شروان زتو خیروان جلالت خندان زتوخیروان عدالت

این گفتم وقصه گشت کوتاه　　اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازاین نور　　وین سرو مبادازان چمن دور
روی تو بشاه پشت بسته «۱»　　پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی «۲»　　چون خضر باب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر (۳)　　افروخته باد ازاین دو پیکر

درشکایت حسودان ومنکران فرماید

برجوش دلا که وقت جوش است　　گویای جهان چراخموش است
میدان سخن مراست امروز　　به زین سخنی کجاست امروز
اجری خوردسترنج خویشم　　گرمحتشمم ز گنج خویشم
زین سحرسحر گهی که رانم (٤)　　مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد　　منکر شدنش و بال باشد
در سحر سخن چنان تمامم　　کایینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی　　دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر انچنان نماید «۵»　　کز جذر اصم زبان گشاید

---

(۱) یعنی روی تورا شاه پشتیبان باد .

(۲) یعنی ازنیکنامی ونکوکاری تو پدر تو زنده جاودانی باد زیرا .

(زنده است کسی که درد یارش　　باشد خلقی بیادگارش)

(۳) یعنی اجرام ستارگان آسمان ازدوپیکراین پدروپسر فروزان ورخشنده باد . دوپیکردارای صنعت ابهام است . (٤) هفت سبع ـ بضم سین هفت قسمت قرآنست وهفت قسمت بودن قران ازدو لحاظست یکی آنکه قراء پیشینه قرآن را هفت قسمت معین کرده ودریك هفته یك قرآن ختم میکرده اند دوم ازلحاظ معنی است که قرآن مشتمل است بروعد ، وعید ، وعظ ، قصص ، امر ، نهی ، ادعیه ، معنی بیت آنست که این کتاب من درفصاحت واعجازمانندمجموعه هفت سبع قرانست

(۵) جذراصم ازمصطلحات علم حساب وآن جذریست که استخراج آنرا محال میدانند. هر اصمی البته لال است واگر اصم نبود لال نبود.. یعنی ازاثر نطق من جذر اصم لال شنوا شده وزبان بازمیکند.

حرفم زتبش چنان فروزد «۱» کانگشت براو نهی بسوزد
شعرآب زجویبار من یافت آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند «۲» درسایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیراست روبه زشکار شیر سیر است
ازخوردن من بکام وحلقی «۳» آن به که زمن خورند خلقی
حاسد ز قبول این روائی «۴» دور ازمن وتو بژاژ خوائی
چون سایه شده به پیش من پست تعریض مرا گرفته در دست

گرپیشه کنم غزل سرائی او پیش نهد دغل در آئی
گرساز کنم قصایدی چست او باز کند قلایدی سست
بازم چو بنظم قصه راند «۵» قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زنم بقالبی خوب او نیز زند ولیک مقلوب

(۱) یعنی سخن من ازتابش وفروزندگی مثل آتش است . که انگشت خرده گیرانرا میسوزد

(۲) بی نمک اینجا کنایه ازاشخاصی است که درنظرها نامطلوب وسخن هاشان مخالف ذوق باشد وهنوز هم این لفظ متداولست . یعنی این بی نمکان که جز شکم پرستی کاری ندارند در سایه دزدی ازسخن من جهان را میخورند ، (۳) یعنی چون من یك کام و یك حلق بیش ندارم مانع خوردن آنان نیستم بگذار درسایه دزدی اشعار من جهانخور باشند

(۴) روائی بمعنی رواج وبارونق . یعنی حسودان اشعارروائی ورواج مرا بجای قبول درمقام خرده گیری وژاژ خوائی برمیایند .

(۵) یعنی وقتی درنظم قصه وافسانه سمند درمیدان من میراند چه قصه وشرح دهم که چگونه قصه خوانی ومهمل درائی میکند . قصه اول بمعنی حکایت و افسانه و دوم بمعنی شرح وتفسیر وسوم بمعنی مهمل وژاژ است . دربعض نسخ است :
(بازم چو بنظم قصه خواند قصه چکنم که غصه راند)

(الحاقی)

زین سو شنو و بیا وهی میر زان سوی دگر هیا وهی گیر

کپی همه آن کند که مردم (۱) پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور (۲) از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیصه (نقیضه) ساز مردست «۳» درطنز گری گران نورداست
طنزی کند و ندارد آزرم چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه (٤) آز اد نبود از این طلایه
دریای محیط را که باکست ازچرك دهان سك چه باکست
هرچند زچشم زرد گوشان (٥) سرخست رخم زخون جوشان
چون بحر کنم کناره شوئی (٦) اما نه ز روی تلخ روئی
زخمی چو چراغ میخورم چست وزخنده چو شمع میشوم سست
چون آینه گر نه آهنینم (۷) با سنگ دلان چرا نشینم
کان کندن من مبین که مردم جان کندن خصم بین زدردم
در منکر صنعتم بهی نیست (۸) کالا شب چار شنبهی نیست

(۱) یعنی میمون کارمردم را تقلید میکند ولی نه کار است ونه مردم وعکس ستاره نیزدرآب پیدا میشود اما ستاره نیست . (۲) یعنی نور سخن درهرپیکر وجسدی که بتابد ازسایه خود رنجور ست . مراد ازسایه حسودانند که سایه وار برای تعریض بدنبال سخنور می‌افتند . (۳) یعنی سایه‌که ترکیب ناقصی ازمرد بیش نیست درطنازی وسخریه وتقلید بسی گران نورد وپای برجاست وتمام حرکات مردرا تقلید وسخریه میکند واین سخریه ازآنست که سایه چشم ندارد وبیچشم بی‌شرم است (الحیاء فی العین)
(٤) یعنی پیغمبر هم که سایه نداشت ازطلایه حسودانی که سایه وار بدنبال وی میافتادند آزاد نبود . (٥) زردگوشان کنایه ازمنافقان ودورویانست .
(٦) یعنی دریا وارکناره رخسار خون آلود خودرا میشویم امانه چون دریا باتلخ روئی بلکه شمع وار چالاك زخم خورده وبرخسار زنده میخندم . دربعض نسخ بجای کناره (گناه) یا (گیاه) دیده میشود (۷) درقدیم ازآهن آینه میساخته اند. (۸) شب چارشنبهی کنایه ازدیوانه مصروع است چون مشهور است که صرع شبهای چهار شنبه مصروع را میگیرد . یعنی دردحسد منکرمن دوا ندارد زیرا اومصروع چارشنبهی است ومصروع علاج ناپذیر است .

دزد در من بجای مزدست (۱) بدگویدم ارچه بانك(آنچنانکه)دزدست
دزدان چو بکوی دزد جویند (۲) در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش بد گفتن من وبال بادش
بیند هنر و هنر نداند بد میکند اینقدر نداند
گر بابصر است بی بصر باد ور کور شد است کورتر باد
او دزد و من گدازم ازشرم «۳» دزد افشاریست این نه آزرم
نی نی چو بکدیه دل نهاداست «۴» گو خیز و بیا که در گشاداست
آن کاوست نیازمند سودی گرمن بدمی چه چاره بودی
گنج دوجهان در آستینم در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه‌ام بزیردستان گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است وکان گنجم از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه ببند می‌توان داشت «۵» خوبی بسپند می‌توان داشت

---

(۱) مزدست مخفف مزد دست است یعنی برسم دزدان از من میدزدد وبمن بدگوئی هم میکند گرچه سخن او بانك دزداست برای پی گم کردن .

(۲) یعنی وقتی دزدگیران بجستجوی دزد بکوی میآیند دزدان هم برای پی گم کردن میدوند ومیگویند دزد را بگیرید . این بیت شرح (بانك دزد) دربیت پیش است .

(۳) دزد افشار — شریك ومعاون ودستیار دزد است. یعنی اینهمه آزرم وخجلت من از دزد دزد افشاریست وکمك بدزد . (٤) دراین بیت وابیات بعد از نکوهش دزدان منصرف شده میفرماید . چون او بکدیه دل نهاده مستحق است واگر من هم بجای او بودم چاره جز دزدی نداشتم . من بااین گنجی که دارم زکات وصدقه برذمه‌ام واجب است خواه بدزدند وخواه بستانند پس دزدی حلالشان باد .

(٤) یعنی گنج را بوسیله بند وحصار وخوبی وحسن را از ریختن سپند درآتش برای دفع چشم بد میتوان نگاهداشت وچون مادرمرا سپندیار بجهان داده وهنگام زادن سپند برآتش ریخته پس من دارای درع اسپندیارم که حربه طعن برپیکر حسن وخوبی من کارگر نیست وگنجینه‌ام ازدزدان محفوظ است . سپندوی همان هزار ویك حصارو صد کم یك سلیح داراست که بعد شرح میدهد

مادر که سپند یار دادم ... با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام «۱» ... یابی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش ... هم با ـ نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم ... باصد کم یک سلیح (سلاح) دارم
هم فارغم از کشیدن رنج ... هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد ... نقاب در او چکار دارد ؟
اینست که گنج نیست بی مار «۲» ... هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت ... بدنام کنی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست ... از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی ... می برد جفای هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود ... هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است ... بی نیش مگس کم انگبین است

عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری ... نازرده ز من جناح موری
دری بخوشاب کس نشستم ... شوریدن کار کس نجستم
زانجا که نه من حریف خویم «۳» ... در حق سگی بدی نگویم

---

(۱) این دو سه بیت در بیان سپند و درع اسپندیار است . یعنی چون تخلص من که کلمه نظامیست در عدد حروف هزار و یک و با اسماء الله موافق است والیاس که اسمی است از مادر بر من نهاده شده بعد از آنیکه عدد الف و بارا که سه است از او کسر کنی نود و نه میباشد بعدد اسماء حسنی پس من با این هزار و یک حصار وصد کم یک سلاح دار و پاسدار گنجینه سخن و خوبی از دشمن ایمنم . (۲) یعنی هر چند من از دزد و نقاب ایمنم اما گنج بی مار و گل بیخار نیست .

(۳) معنی دو بیت اینست که چون من خوی زشت حریفان را ندارم بدگوئی نمیکنم و بر فسق آن سگی که مرا بر خود شیروار شورانیده دلبرانه میگویم (لاعیب له) واز فسق و بدی او چشم میپوشم.

برفسق سگی که شیریم داد | (لاعیب له) دلیریم داد
دانم که عضب نهفته بهتر | وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی | بی غیرتی است بی زبانی
آن کس که ز شهر آشنائیست | داند که متاع ما کجائیست
وانکو بکژی من کشد دست | خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا زهر زه گوئی (١) | میخور جگری بتازه روئی
چون گل بر حیل کوس میزن (٢) | بر دست کشنده (برنده) بوس میزن
نانخورد زخون خویش میدار (٣) | سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار «٤» | کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی «٥» | چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی | چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز

---

(١) جگر خوردن ـ غم خوردن .

(٢) یعنی مانند گل که هر کس اورا چید دستش‌را میبوسد برنده ریشه‌ودست کشنده بسوی خودرا دست بوسی کن . (٣) نانخورد ـ نانخورش وابا .

(٤) یعنی تو آزرده باشی به از آنست که خلق بآزار باشند . بازار مخفف بآزار است

(٥) یعنی در هفت سالگی چون گل بچمن خانه محول بودی وکار و تکلیفی برتو واجب نبود ولی اینك که چهارده ساله شدی باید از خانه بیرون آمده بکسب هنر بکوشی . در خسرو وشیرین فرزند وی هفت ساله بوده چنانکه گوید (ببین ای هفت ساله قرة العین)

نام‌ونسبت بخرد سالی است «۱» نسل‌ازشجر بزرك خالی است
جائیکه بزرك بایدت بود فرزندی من ندارت سود
چون‌شیر بخود سپه‌شکن باش فرزند خصال خویشتن باش
دولت‌طلبی سبب نگه دار «۲» باخلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانهٔ سگالی از ترس خدا مباش خالی
وان‌شغل طلب زروی حالت (۳) کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای‌پسر بدین‌پند از پند پدر شوی برومند
گرچه‌سر(سرو)سروریت بینم (٤) و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او چون اکذب‌اوست احسن‌او
زین فن‌مطلب بلند نامی کان ختم شد است برنظامی
نظم ارچه بمرتبت بلنداست آن‌علم طلب که سودمنداست
در جدول این خط قیاسی «۵» میکوش بخویشتن شناسی

---

(۱) یعنی درکودکی نام ونسب لازم است تابگویند این‌طفل‌که نامش فلانست فرزند فلانست مانند درخت میوه‌که تاکوچك است و میوه ندارد میگویند نسب بفلان میوه میرساند ولی چون بزرك‌شد وخود میوه آورد محتاج بنسب نیست وهمان میوه نسب اوست. توهم آنگاه‌که بزرك شدی فرزندی من برایت فایده ندارد وباید فرزند خصال حمیده وهنرهای خویش باشی . (۲) یعنی اگر دولت میخواهی سبب‌دولت که ادب باخلق است نگاهدار تامسبب موجودگردد .

(۳) یعنی مناسب حال خویش‌شغل وکاری طلب‌کن‌که ازآنکار درپیش مردم‌خجل‌نباشی

(٤) معلوم میشود محمدنظامی طبع وزانی داشته ولی شاعرکامل عیار نبوده ازآنسبب اورا بزبان ادبی وکنایه ازشعر وشاعری نهی میکند .

(۵)قیاس‌بمعنی‌کجی وانحناست‌وازخط قیاسی‌قامت وهیکل‌کج‌ومعوج انسانی‌مقصود است . معنی‌دوبیت‌اینست‌که‌درجداول وعروق وعظام خط منحنی وقیاسی وجودخود بتشریح و خویشتن‌شناسی بکوش تاخدا شناس شوی (**من عرف نفسه فقد عرف ربه**) ممکن است که ازخط قیاسی خطافق ودوایر فلکی مقصود باشد .

تشریح نهاد خود درآموز   کاین معرفتی است خاطرافروز
پیغمبر گـفت علم علمان   علم الادیان و علم الا بدان
درناف دوعلم بوی طیب است   وان هردو فقیه یاطبیب است
میباش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش
میباش فقیه طـاعت اندوز   اما نـه فقیه حیلت آمـوز
گر هردوشوی بلند گردی   پیش همه ارجمنـد گردی
صاحب طرفین عهد باشی   صاحب‌طرف(خبر)دومهد باشی (۱)
میکوش بهرورق که‌خوانی   کان دانش را تمام دانی

پالان گریـی بغایت خود   بهتر ز کلاه دوزی بد
گـفتن زمن ازتو کاربستن   بی کار نمیتو ان نشستن

خوبی کم گوئی

بااینکه سخن بلطف آبست   کم گـفتن هرسخن‌صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی‌و گزیده گوی‌چون‌در   تازاندك تو(او) جهان شودپر
لاف ازسخن چو در توان‌زد   آن‌خشت بود که پرتوان‌زد
مرواریدی کزاصل پاکست   آرایش بخش‌آب وخاکست

(۱) طرفین درمصراع اول تثنیه طرف بفتحین بمعنی کرانه است وطرفین‌عهد زندگانی ومرگست وطرف درمصراع ثانی بمعنی بزرگی و شرافت وازدومهد دنیا وآخرت مقصود میباشد . یعنی باداشتن هردوعلم صاحب وخواجه مرك وزندگی ودرهر دو حال باسعادت میشوی و در دو مهد دنیا وآخرت هم بزرك خواهی بود .

الحاقی

در علم چوتو تمام گردی   نزد همه نیکنام گردی

تا هست درست گنج و کانهاست «۱» چون خرد شود دوای جانهاست

یکدسته گل دماغ پرور از صد خرمن (خرمن صد) گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش تعظیم یك آفتاب ازو بیش

گرچه همه کوکبی بتابست افروختگی در آفتابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی بکجا که می پرستم تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشك من زلالست در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زنم چنگ تا باز گشاید این دل تنگ

شیریست نشسته بر گذرگاه (۲) خواهم که زشیر گم کنم راه

زین پیش نشاطی آزمودم امروز نه آنکسم که بودم

این نیز چو بگذرد ز دستم عاجز تر از این شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می لعل (۳) کافکند سخن در آتشم نعل

آن می که گره گشای کارست باروح چو روح سازگارست

یاد اوری از پدر

گر شد پدرم بسنت (نسبت) جد «٤» یوسف پسر زکی مؤید

---

(۱) درسابق ازسوده مروارید دوا ترکیب میکرده اند .

(۲) یعنی شیرغم واندوهی درراه من نشسته میخواهم بوسیله‌ی می ازشیرراهرا گردانیده وآسوده خاطر باشم . (۳) یعنی سخن برای من نعل درآتش نهاده ومرا بسوی خود طلب کرده می بیاور که باپای می بسوی معشوق سخن رهسپار گردم .

(٤) یعنی اگر پدرم یوسف بن زکی بن مؤید بطریق وسنت جدم براه مرك رهسپار شد باروزگار نمیتوان بداوری وجنك برخاست .

با دور بداوری چه کوشم «۱» دوری است نه جور (بجور) چون خروشم

چون در پدران رفته دیدم «۲» عرق پدری ز دل بریدم

تا هرچه رسد زنیش آن نوش دارم بفریضه تن فراموش

ساقی منشین بمن ده آن می کز خون فسرده بر کشد خوی

آن می که چو گنگ از ان بنوشد نطقش بمزاج در بجوشد

یاد مادر خود رئیسه کرد

گر مادر من رئیسه کرد «۳» مادر صفتانه پیش من مرد

از لابه گری کرا کنم یاد تا پیش من آردش بفریاد

غم بیشتر از قیاس خورد است گردابه فزون ز قد مرد است

زان بیشتر است کاس این درد کانرا بهزار دم توان خورد

با این غم و درد بی کناره داروی فرامشیست چاره

ساقی پی بارگیم ریش است می ده که ره رحیل پیش است

آن می که چو شور در سر آرد (٤) از پای هزار سر بر آرد

---

(۱) یعنی کار دور روزگار جور نیست که از آن بتوان خروش و تظلم کرد ونظام بالدویه است عدلست

(۲) یعنی چون در سایر پدران مردم دیدم که همه رفته‌اند بحکم (**البلیة اذا عمت طابت**) عرق دوستی پدر را ازدل وجان بریدم تا از نیش غم رحلت آن نوش افزا هرچه فرا رسد بفریضه تن فراموش کنم. فریضه تن فراموشی است برخلاف جان . یا آنکه بفریضه حفظ تن .

(۳) نام مادرش رئیسه و از نژاد کرد بوده یعنی اگر مادر من رئیسه چنانکه رسم مادرانست که پیش مرگ فرزندان باشند در پیش من مرد چاره چیست و بهتر آنست که بداروی فراموشی می توسل جسته و این غم را فراموش کنم زیرا بر اثر لابه من هیچکس نمیتواند اورا زنده کرده نزد من بسخن آورد

(٤) یعنی چندان هوش میبخشد که هر پائی هزار سر پرهوش و مغز میشود .

(الحاقی)

باقی پدر که ماند از آدم تا خون پدر خواهم ز عالم

یاد آوری از خال خود خواجه عمر

گر خواجه عمر که خال من بود «۱» خالی شدنش و بال من بود
از تلخ گواری نواله ام درنای گلو شکست ناله ام
میترسم ازاین کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلو گیر
ساقی ز خم شراب خانه پیش آرمیی چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتست همشیرهٔ شیرهٔ بهشتست

یاد از همدمان رفته و همدمی با دیگران

تا کی دم اهل اهل دم کو «۲» همراه کجا و هم قدم کو
نحای که بشهد خرمی کرد آن شهد زروی همدمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست از یاری همدمان راهست
از شادی همدمان کشد مور آنراکه ازو فزون بود زور
باهر که درین رهی هم آواز در پردهٔ او نواهمی ساز
در پردهٔ این ترانه تنگ خارج بود ار ندانی آهنگ
در چین نه همه حریر بافند گه حله گهی حصیر بافند
درهرچه از اعتدال یاریست انجامش آن بسازگاریست

---

(۱) معنی سه بیت اینست که اگرچه خالی شدن پیکر خال من ازجان وبال منست ولی با این نواله ولقمه ناگوار ناله را درگلو شکسته وکوتاه کردم زیرا ازاین کبود زنجیر آسمان میترسم که اگرناله کنم آن زنجیر بسبب ناله و افغان من گلو گیر خال من درجهان دیگر بشود . این سخن مطابق اخبار است . در خسرو وشیرین فرماید .

ز نالیدن مکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه فریاد

(۲) خلاصه معنی هشت بیت اینست که تاکی دم ازاهل دم ورفیقان رفته میزنی اهل دمی درکار نیست وآنها رفتند وتوچون ناگزیرازهمدم وهمراه هستی بادیگران بساز زیرا اگرنتوانی باهمراهان هم آواز شوی واز اعتدال باآنان سازکارباشی واکنون که حریر نیست باحصیربسازی رودتواز آهنك خارج میشود وغنا گرچنین رودخارج آهنگی رامیبرد وقطع میکند وتو نابود خواهی شد پس باید بااهل زمان بسازی .

هر رود که با غنا نسازد   برد چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بر دار   بنداز من چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست «۱» با کوره کوزه نباتست

فراموشی از پیکر و جسم

زین خانه خاك پوش تاکی «۲» زان (زاو) خوردن زهر و نوش تاکی
آن خانه عنکبوت باشد   کو (گه) بند دز خم و گه خراشد
گه برمگسی کند شبیخون   گه دست کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه را در   تا در شبخواب خوش نهی سر
اینخانه که خانه وبال است   پیداست که وقف چند سال است
ساقی زمی و نشاط منشین   می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنانکه حال مرداست   ظاهر کند آنچه در نورداست

فراموشی ازسرافرازی

چون مار مکن بسر کشی میل «۳» کاینجا زقفا همی رسد سیل
گر هفت سرت چو اژدهاهست «۴» هر هفت سرت نهند بر دست
به گر خطری چنان نسنجی (۵) کزوی چو بیوفتی برنجی
دروقت فرو فتادن از بام   صد گز نبود چنانکه یك گام

---

(۱) باکوره ـ نوباوه .

(۲) معنی پنج بیت اینست که بیاری می خانه خاك پوش تنرا که سراپای آن ازخاکست و درزیرخاك عاقبت پوشیده خواهد شد فراموش کن و از زهرونوش او برکران باش که نوش آن بزهر نمیارزد آن خانه عنکبوتست که هم زخم دارد وهم مرهم نه خانه تن تو. چون کرم پیله این خانه جسمانی را برهوسها دربیند تابربستر خوشخواب نرم سر بگذاری .

(۳) وقتی سیل درکوه وبیابان سرازیر شد مارهارا باخود برده و هلاك میکند دربعض نسخ بجای مار (نار) دیده میشود ودرست نیست بقرینه اژدهای هفت سر دربیت بعد .

(۴) یعنی اگر اژدهاوار هفت سرداشته باشی هرهفت را بریده وبرکف دستت میگذارند .

(۵) یعنی بهتر آنست که سرکشی نکرده ومقام خطیر وبلند نسنجی وطلب نکنی تادر افتادن خطر هلاك نبینی

خاکی شو وازخطر مینديش «۱» خاك ازسه گهر بساکنی پیش
هر گوهری ار(اگر) چه تابناکست منظور ترین جمله خاکست
اوهست پدید درسه هم کار وان هر سه دراوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنك برگیر «۲» نصفی بنوای چنك بر گیر
آن می که منادی صبوحست آبادکن سرای روحست

فراموشی ازعمر رفته

تا کی غم نارسیده خوردن «۳» دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم بیاد داری وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش واکرده ودر نبشته(نوشته) گیرش
انگار که هفت سبع خواندی یا هفت هزارسال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت آن هفت هزارسال بگذشت ؟
جون قامت ما برای غرقست کوتاه ودراز را چه فرقست
ساقی بصبوح بامدادم می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد «٤» زو چشمه خشك آب گیرد

بترك فروتنی وافتادگی گفتن

تاچند چو یخ فسرده بودن درآب چو موش مرده بودن

---

(۱) معنی سه بیت اینست که خاکی وافتاده شو وازخطر بلندی جستن وسرکشی بترس زیرا خاك چون برجای خود ساکن شده وبالا نرفت خطر افتادن نداردونیز ازسه گوهرو عنصر دیگر منظورتر گردید وآن سه عنصر دراو ناپدیدشدند . (۲) نصفی نوعی ازساغراست.
(۳) ناشنیده کردن ـ بمعنی ناشنیده فرض کردنست . یعنی تاکی غم آینده و کارهای نارسیده را میخوری وبااینکه میدانی گذشته وآینده معدوم صرف است عدم بودن اورا ناشنیده فرض میکنی . (٤) یعنی آن می که درصبحگاه چون آفتاب بزودی میخواره را گرفته وچشمه خشك وجودشرا آبدار وباطراوت میکند .

چون گل بگذار نرمخوئی　　بگذر چو بنفشه از دوروئی
جائی باشد که خار باید　　(١) دیوانگیی بکار باید

تمثیل

کردی خر کی بکعبه گم کرد　　در کعبه دوید واشتلم کرد
کاین بادیه را رهی درازست　　گم گشتن (کردن) خر زمن چه رازست
این گفت وچو گفت باز پس دید　　خر دیدو چو دید خر (خوش) بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود　　وایافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نمیزد آن کرد　　خر میشد و بار نیز می برد
این ده که حصار بیهشانست　　«٢» اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید　　وزگاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز　　آبی بزن آتشی بر انگیز
آن می که چوروی سنگ شوید　　یاقوت زروی سنگ روید

بیداد کش نباید بود

بائین طلب خسان چه باشی　　«٣» دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قفائی　　راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتیی کن　　با نرم جهان (دلان) درشتیی کن
چون سوسن اگر حریر بافی　　دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد　　بیدادکشی زبونی آرد

---

(١) یعنی برهمه دستی گل نباید بود وجائی هست که باید دیوانگی کرد و خار پای گردید .

(٢) یعنی این روزگار یار اشتلم کاران وزبون افکنان وزیردست کشانست وهرکس چنین باشد باو اقطاع میدهد . درحقیقت این قسمت درذم دنیاست که چنین اشخاص را بزرگی وبرتری میدهد. اقطاع جمع قطیع است بمعنی گله های گوسفند وچهار پایان وغیر ازآن .

(٣) بائین طلب خسان ـ یعنی فروتن و زیر دست خسان شدن ودستخوش بمعنی غنیمت است

میباش چو خار حربه بردوش «۱» تا خرمن گـل کشی در آغوش
نیرو شکن است حیف و بیداد «۲» از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست — می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد — هر پیر که خورد ازو جوان شد
با یك دو سه رند لاابـالی — راهی طلب از غرور خالی

بترك خدمت پادشاهان گفتن

با ذره نشین چو نور خورشید — تو کی و نشاطگاه (بساطگاه) جمشید
بگذار معاش پادشاهی «۳» کاوارگی آورد سپاهی (تباهی)
از صحبت پادشه بپرهیز — چون پنبه خشك از آتش تیز
زان آتش اگرچه پرزنورست — ایمن بود (شده) آنکسیکه دورست
پروانه که نور شمعش افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم زغم فروبست — می که ده که بمی زغم توان رست
آن می که صفای سیم دارد — در دل اثری عظیم دارد

برزق وکار کسان دست اندازی نباید کرد

دل نه بنصیب خاصه خویش — خائیدن رزق کس میندیش
بر گردد بخت از آن سبك رای — کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاك پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیچد «٤» از پیچش کار خود بپیچد

---

(۱) حربه — بفتح اول آلت جنگی است کوچك تر از نیزه و بهمان شکل .
(۲) یعنی حیف و دریغ خوردن و بیداد کشیدن یاداد و بیداد و فریاد کردن کشنده مرد است باید بجای حیف و دریغ خوردن دست بشمشیر کرد .
(۳) یعنی معیشت کردن ازخزینه پادشاه وسپاهی شدن خوب نیست زیرا مرد سپاهی همیشه آواره از وطن و دراطراف برای جنك بگردش است .
(٤) یعنی چون مار از راه خود منحرف شد کارش پیچ وخم یافته و ناگزیر برخودازدرد می پیچد .

زاهد که کند سلاح پوشی   سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه باشیر   دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش درده   جامی بصلای نوش درده
آن می که کلید گنج شادیست   جان داروی گنج کیقبادیست

خرسندی وقناعت

خرسندی را بطبع دربند   می باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هرآنچه هستند   بر شقه قناعتی نشستند «۱»
در جستن رزق خود شتابند   سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند   یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری   کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله ش   برچرخ رسد نفیر و ناله ش
گرتر شودش بقطرهٔ بام   درابر زبان کشد بدشنام
وریك جو سنك تاب گیرد   خرسنك در آفتاب گیرد «۲»
شرط روش آن بود که چون نور   زالایش نیك وبد شوی دور
چون آب زروی جان نوازی   با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز   پیش آرمی مغانه برخیز

---

(۱) شقه ـ بکسر اول شکافتن بدرازاوطولست ازهرچیز ودرخیمه را درزبان فارسی بمناسبت شکاف ازدرازا شقه گفته‌اند ودرچندین‌جای دیوان نظامی این لفظ بدین معنی دیده میشود درخسرو وشیرین گوید : (بنه در پیشگاه وشقه بربند) یعنی درخیمه را بالا بزن . معنی بیت اینست که درعالم وجود جز آدمیان سایر حیوانات بردر قناعت وغار وشقه وشکافهای خرسندی جای گرفته اند .

(۲) یعنی اگر بقدریك جو سنك که وزن محقریست از تابش آفتاب گرمائی بدو رسد خرسنك وسنك های بزرك بطرف خورشید پرتاب میکند

آن می که بزم ناز بخشد　　در رزم سلاح وساز بخشد

بانشاط خدمت بخلق کردن

افسرده مباش اگرنه سنگی　　رهوار ترا (در) آی اگرنه لنگی

گرد از سر این نمد (نمط) فروروب «۱»　　پائی بسر نمد (نمط) فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش　　گو جمله راه پر خسك باش

مرکب بده و پیادگی کن　　سیلی خورو رو گشادگی کن

بارهمه میکش ار توانی «۲»　　بهتر چه ز بارکش رهائی

تاچون تو بیفتی از سر کار　　سفت همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده　　یاری ده زندگانیم ده

آن می که چو بامزاج سازد　　جان تازه کند جگر نوازد

افتادگی جوی تا بلند شوی

زین دامگه اعتکاف بگشای　　برعجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بدین بلندی　　گستاخ مشو بزور مندی

باایلك سپر دریده چون گل　　تاچند شغب کنی چو بلبل

ره پرشکن است پر بیفکن　　تیغ است قوی سپر بیفکن

تا بارگی تو پیش تازد (۳)　　سربار تو چرخ بیش سازد

یکباره بیفتد ازین سواری　　تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد (۴)　　از عقده رخم رسته گردد

---

(۱) نمط ـ نمد یکیست و گویا نمط معرب نمدباشد .

(۲) یعنی در دنیا کاری بهتر ازرهانیدن بارکشان از بارکشی نیست .

(۳) یعنی افتادگی جوی وبرجای خود بمان تابارگی و اسب تو ازهمه پیش افتد وچرخ علاوه بربار دولتی که ترا داده سربار دولت راهم ساخته وآماده پیش تو بیاورد .

(۴) رخم ـ بفتح اول بمعنی دم بریدگیست . یعنی ماه تادرستست همه روز رخم پیدا میکند ولی آنگاه که شکسته وهلالست هرروز بر نورش میفزاید .

ساقی بنفس رسید جانم   ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست   چون خورده شود دوای جانست

درخلوت بسخن سرائی پرداختن

فارغ منشین که وقت کوچ است   «۱»   درخود منگر که چشم اوچ است
تو آبله پای و راه دشوار   (۲)   ای پاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند   یا در برخ زمانه در بند
صحبت چو غله نمیدهد باز   جان درغله دان خلوت انداز
بی نقش (نوشته) صحیفه چند خوانی (۳)   بی آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه   برچشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون   از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت   آن لحظه که در اینسخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری   بود است بخوب تر دیاری
برعامریان کفایت او را   معمور ترین ولایت او را
خاك عرب از نسیم نامش   خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق   شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامگاری   قارون عجم بمال داری

---

(۱) یعنی باچشم لوچ دوبین درخود مبین ورنه دوبینی نفس خویشتن مغرورت میکند
(۲) پاره کار - بمعنی محبوب قشنك ورشوه کار و سازنده کار است و در اینجا معنی کارساز مناسب . یعنی ای کارسازسخن باپای پرآبله وراه دشوارحالت کارت چونست
(۳) یعنی صحیفه نانوشته را چند میخوانی وبی آب کشتی چند میرانی بهتر آنست که چون خضر در سر چشمه زندکانی عشق از آب عشق مجنون سیراب شوی .
دربعض نسخ :
بر خشك صحیفه چند خوانی   بی آب جمازه چند رانی
تصحیح کاتبست . مخاطب این ابیات خودنظامیست.

درویش‌نواز ومیهمان‌دوست　　اقبال درو چومغز در پوست
میبود خلیفه وار مشهور　　وزبی خلفی چوشمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند　　چون خوشه بدانه آرزومند
درحسرت آنکه دست بختش　　شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چوسرو بن بریزد　　سروی دگرش زبن بخیزد
تاچون بچمن رسد تذروی　　سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن نبیند «۱»　　در سایه سرو نو نشیند
زنده‌است کسیکه‌در دیارش (تبارش)　　ماند خلفی بیادکارش
میکرد بدین‌طمع کرمها　　می داد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره می‌جست «۲»　　میکاشت سمن ولی نمیرست
درمی طلبید و درنمی یافت　　وز در طلبی عنان نمی‌تافت
وآگه‌نه که‌درجهان درنگی «۳»　　پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد «۴»　　از مصلحتی بدر نباشد
هرنیك وبدی که‌در شمارست　　چون درنگری صلاح کارست
بس یافته کان بساز بینی «۵»　　نا یافته به چو باز بینی
بسیار غرض که درنورداست «۶»　　پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس بتکیست بیست در بیست　　واگه‌نه کسی که‌مصلحت چیست

(۱) تذرو مشهور است که عاشق سرو بوده وهمیشه درسایه سرو زندگانی میکند .
(۲) یعنی فرزندی چون بدورا باهزار بدره زر نذرونیاز جستجو میکرد ولی نمییافت وتخم سمن میپاشید ولی نمیرست .
(۳) جهان درنگی - بمعنی تاخیر در آمدن بجهان . یعنی آگاه نبودکه درتاخیر ودرنك فرزند بدو دادن صلاح رنگی پوشیده وپنهانست - صلاح رنك - مصلحت‌مانند.
(٤) دربعض نسخ :
هرچ آن طلبی تو چون نباشد　　از مصلحتی برون نباشد
(۵) دربعض نسخ است (دری‌که درو نیاز بینی) بظاهر غلطست .
(٦) یعنی‌بسیار غرض وامیدهاست‌که پوشیدن‌آن‌ازمرد ونرسیدن مرد بدان‌صلاح‌مرد است

سر رشته غیب ناپدیدست　　　پس قفل که (چو) بنگری کلیدست

چون در طلب از برای فرزند　(۱)　میبود چو کان بلعل (لعل) در بند
ایزد بتضرعی که شاید (شایست)　　　دادش پسری چنانکه باید (بایست)
نورسته گلی چو نار خندان　　　چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی　　　شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند　　　بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی　(۲)　میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن　(۳)　تا رسته شود زمایه دادن
دورانش بحکم دایگانی　　　پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در دلش (لبش) سرشتند　　　حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند　　　دل دوستیی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند　«۴»　افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست　«۵»　چون برگ سمن بشیر میرست

(۱) یعنی مرد در و گوهرطلب بی‌نهایت دربند فرزند بود مانند کان لعل که دربند وایجادتهیه لعل است . (۲) یعنی ازشادی آن دری که ازخزانه وی خاسته بود مانندگل که ورق میافشاند وخزانه زر خودرا میریزد خزانه زر میفشاند ونثارمیکرد .

(۳) یعنی فرمود بدایه اش بدهند تا ازدایه مایه گرفته ورسته و بزرگ شود .

(۴) معمول بوده که برای چشم‌بد بررخسار کودکان خطی ازنیل میکشیده‌اند .

(۵) لاله شیر در دهن دارد واگر ازبوته چیده شودشیروی آشکارا میشود . برگ سمن هم درپهلوی گل سمن که چون شیر سفید است رسته است .

الحاقی

بیچاره کسیست آدمیزاد　　　خاکی که چو پف کنی برد باد
خوش باش در این چنین مغاکی　　　بر خاک فکن حدیث خاکی

گفتی که بشیر بود شهدي — یا بود مهی میان مهدي

ازمه چو دوهفته بود رفته «۱» — شد ماه دوهفته بر دو هفته

شرط هنرش تمام کردند — قیس هنریش نام کردند

چون بر سر این گذشت سالي — بفزود جمال را کمالي

عشقش بدودستی آب میداد (۲) — زو گوهر عشق تاب می‌داد

سالی دو سه در نشاط و بازی — میرست بباغ دل نوازی

چون شد بقیاس هفت ساله «۳» — آمود(آورد) بنفشه گرد لاله

کز هفت بده رسید سالش «٤» — افسانه خلق شد جمالش

هر کس که رخش زدور دیدي — بادي ز دعا براو دمیدي

شد چشم پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بدبیر دانش آموز — تارنج براو برد شب وروز

جمع آمده از سر شکوهي — با او بموافقت گروهي

هر کودکی ازامید وازبیم — مشغول شده بدرس و تعلیم

باآن پسران خرد پیوند — هم لوح نشسته دختری چند

هریك زقبیلهٔ و جائي — جمع آمده در ادب سرائي

قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله (۵) — ناسفته دریش هم طویله

---

(۱) معنی دوبیت اینست که چون دوهفته ازماه رفت وآن طفل که چون ماه دوهفته بود چارده روزه شد اورا قیس نام نهادند .

(۲) یعنی گوهر عشق از وجود وی تابنده وروشنی بخش بود .

(۳) یعنی گرد رخسار لاله گون وی خط بنفشه رنك دمید .

(٤) یعنی چونکه سالش ازهفت بده رسید .کلمه چون محذوفست وامثال ونظایر این محذوف درین دیوان بسیار .

(۵) طویله ـ رشتهٔ دروگوهر

آفت ز رسیده دختری خوب　　چون عقل بنام نیك منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی　　چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه　　سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی　　کشتی بکرشمهٔ جهانی
ماه عربی برخ نمودن　　ترك عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی　　یا مشعلهٔ بچنك زاغی
کوچك دهنی بزرك سایه(پایه)　　چون تنك شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهرچه خواهی　　«١» لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان　　در خورد کنار نازنینان
محجوبهٔ بیت زندگانی　　«٢» شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ ـ ازخوی جبینش　　«٣» وز حلقه زلف ـ عنبرینش
گلگونه زخون شیر پرورد　　«٤» سرمه زسواد مادر آورد
بر رشته(رسته) زلف وعقد خالش　　افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی　　گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش　　دلداد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست　　در سینه هر دو مهر میرست

---

(١) یعنی شکرشکنی که هرچه وهرقدر بخواهی لشکر شکن است وکسیکه لشگر را بشکند چه انتظار داری که شکر ازو شکسته نشود .

(٢) یعنی حجاب نشین وپردگی خانه زندگانی . (٣) عقد زنخ زینتی است بنام زنخ بند که هنوز هم در میان کوه نشینان مخصوصا ارمنیان معمولست وعنبرینه زینتی است عنبر آگین وسیاه رنك که زنان بگردن می بسته اند. یعنی زنخ بندوی ازدر وگوهر قطرات خوی جبین وعنبرینه گردنش ازحلقه زلف بود . سعدی فرماید : (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) (٤) یعنی گلگونه وغازه رخسار وی خون شیرپرورد طبیعی بدن وسرمه چشمش سیاهی مادر زاد بود ومحتاج بغازه وگلگونه وسرمه نبود .

عشق آمد وجام خام در داد (١) جامی بدو خوی رام (خو بنام) درداد

مستی بنخست (نخست و) باده سختست «٢» افتادن نافتاده سختست

چون از گل مهر بو گرفتند باخود همه روزه خو گرفتند

این جان بجمال آن سپرده دل برده ولیك جان نبرده

وان بررخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی ایشان بحساب مهربانی

یاران سخن ازلغت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران ورقی زعلم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند

یاران صفت فعال گفتند «٣» ایشان همه حسب حال گفتند

یاران بشمار پیش بودند وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هرروز که صبح بردمیدی (٤) یوسف رخ مشرقی رسیدی

کردی فلك ترنج پیکر ریحانی او ترنجی از زر

لیلی زسر ترنج بازی (٥) کردی ززنخ (دورخ) ترنج سازی

---

(١) جام خام عشق کنایه ازعشق نخست درکودکیست . یعنی عشق آمد و جام نخستین را بآن دوکودك که خوی آنان باهم رام وموافق بود درپیمود .

(٢) یعنی مستی ازباده نخست و اولین دفعه باده خواری برای میخواره سختست .

(٣) دربعض نسخ است (یاران (صفت مقال) (همه قیل وقال) گفتند) .

(٤) معنی دوبیت اینست که هربامدادکه یوسف صبح ازمشرق درمیرسید آسمان ترنج پیکر ترنج زرین خورشید را مائده ورزق او قرار میداد. ریحان دراینجا بمعنی رزق و ترنج پیکری آسمان بمناسبت ستارگانست . ممکن است ریحان بمعنی گیاه خوش بو باشد

(٥) معنی سه بیت اینست که لیلی برای ترنج بازی از زنخ خود ترنج سازمیشد و از دیدن ترنج او نظارگیان چون نظارگیان یوسف بجای ترنج دستهارامیبریدندوازدیدن ترنج زنخدان او دلها چون نار میکفید .

زان تازه ترنج نورسیده — نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند — از عشق چو نار میکفیدند
شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج — خوشبوئی آن ترنج ونارنج
چون یك چندی براین بر آمد — افغان ز دو نازنین بر آمد
عشق آمد و کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی
غم داد ودل از کنارشان برد — وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدیگر نهادند — در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد زهر سوی — وان راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه (فتنه) که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا — تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشك است — بوی خوش او گوای مشك است
یاری (بادی) که زعاشقی خبر داشت — برقع زجمال خویش (یار) برداشت
کردند شکیب تا بکوشند — وان عشق برهنه را بپوشند
درعشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل پیش دیدند (۱) — دزدیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار — در چنبر عشق شد گرفتار
ازعشق جمال آن دلارام — نگرفت بهیچ منزل آرام

(۱) یعنی پس از آنیکه سخن آنان بزبانها افتاد بحکم پیش بینی عقل دزدیده و زیر چشمی بروی هم نگاه میکردند

در صحبت آن نگار زیبا   میبود ولیك ناشکیبا
یکباره دلش زپا درافتاد   هم خیك درید وهم خر افتاد
وآنان که نیز فتاده بودند   مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی   میداد بر این سخن گوائی
از بسکه سخن بطعنه گفتند   از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چوسك زبان کشیدند   زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد زمجنون   میریخت زدیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی   از هر مژه گشاد سیلی
می گشت بگرد کوی وبازار   دردیده سرشك ودردل آزار
میگفت سرودهای کاری   میخواند چو عاشقان بزاری
اومیشد ومیزدند هرکس   مجنون مجنون زپیش وازپس
او نیز فسار سست میکرد   دیوانگیی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد   خر رفت وبعاقبت رسن برد
دل را بدونیم کرد چون نار   تادل بدونیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد   با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش برخ برآمد   از دل بگذشت وبرسر آمد
او درغم یارو یار ازو دور   دل پرغم وغمگسار ازاو دور
چون شمع بترك خواب گفته   ناسوده بروز و شب نخفته
میکشت ز درد خویشتن را   میجست دوای جان وتن را
میکند بدان امید جانی   میکوفت سری بر آستانی
هرصبحدمی شدی شتابان   سرپای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار دربند   از یکدیگر ببوی خرسند

هر شب زفراق بیت خوانان (١) پنهان رفتی (بشدی) بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه (٢) می آمد صد گریوه بر را
پای آبله چون بیار میرفت (٣) بر مرکب راهوار میرفت
باد از پس داشت چاه در پیش کامد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی ساز هرگز بوطن نیامدی باز

درصفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان سرخیل سپاه اشك ریزان
متواری راه دلنوازی (٤) زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد (٥) بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس (٦) رهبان کلیسیای افسوس

---

(١) معنی چهار بیت اینست که همه شب بکوی جانان میشد ودررا بوسیده باز میگشت ولی رفتنش بتندی و برگشتنش کند وسخت بود . (٢) یعنی دررفتن چنان میرفت که آب ازسر چاه درچاه بریزد ولی دربرگشتن چنان کند بود که گوئی هزار گریوه ودره در راه دارد .

(٣) یعنی باپای پرآبله چون بسوی یار میرفت گوئی برمرکب راهوار سوار است ولی وقتی باز میگشت پنداشتی باد ازپشت سر دارد وچاه درپیش وقادربرحرکت نیست.

(٤) متواری بمعنی پنهان شده وکمین ساز در راه عاشقی ودلنوازی .

(٥) مغنیان بغدادرا درعصرخلفا بسبب رونق بازار عیش وطرب شب وروز قانون که آلت وسازآنهاست درنوازش بوده وقانون مغنیان بغداد ضرب المثل گردیده .بیاع معاملان فریاد یعنی خریداران ومعامله کنندکان فریاد وناله همه ازاوناله وفریاد میخریدند واو بیاع ومرکزبیع بود . (٦) یعنی طبال وکوبنده طبل وبرآورنده نفیرازکوس آهنین وجودخویش آهنین بودن وی بمناسبت نفرسودنست .

جادوی نهفته دیو پیدا   هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی تخت   دل‌خوش کن‌صدهزار بیرخت
اقطاع ده سپاه موران   اورنك نشین پشت گوران
دراجه قلعه های وسواس (۱)   دارنده پاس دیر بی پاس
مجنون غریب دل شکسته   دریای زجوش نانشسته
یاری دوسه داشت دل رمیده   چون‌او همه واقعه رسیده
باآن دوسه یار هر سحر گاه «۲»   رفتی بطواف کوی آنماه
بیرون. زحساب نام لیلی   باهیچ سخن نداشت میلی
هر کس که‌جزاین‌سخن گشادی   نشنودی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجدبود نامش «۲»   لیلی بقبیله هم مقامش
ازآتش عشق و دود اندوه   ساکن نشدی مگر برآن کوه
بر کوه شدی ومیزدی دست   افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی   بیخودشده‌سو بسو(هرسوی)دویدی
وانگه مژه‌را پرآب کردی   باباد صبا خطاب کردی
کی باد صبا بصبح برخیز   در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تست   برخاك ره اوفتاده تست
ازباد صبا دم تو جوید   باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت   خاکیش بده بیادگارت
هر کو نه‌چوباد برتو لرزد   نه(چه) باد که خاك‌هم نیرزد
وانکس که‌نه جان بتو سپارد   آن به که زغصه جان برارد

---

(۱) دراجه برجهائیست‌که بردرطرف قلعه ها ودزها میسازند.
(۲) در بعض نسخ است (باخون دودیده هرسحرگاه)
(۳)یعنی مجنون جزبرآنکوه‌که نامش‌کوه نجد ولیلی بسبب قبیله خود بااو هم‌مقام وهمنشین بود جای نمیگرفت .

گر آتش عشق تو نبودی «۱» سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزست از آه پر آتشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
جادو چشم تو بست خوابم تا گشت چنین جگر کبابم
ای دردوغم تو راحت دل هم مرهم و هم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی ازوی قدری بمن رسانی
کاشفته گی مرا درین بند معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه کز چشم تو اوفتادم ایماه
بس میوه آبدار (نازنین) چالاك کز چشم بد اوفتاد برخاك
انگشت کش زمانه‌اش کشت «۲» زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم «۳» شد چون تو رسیدهٔ ز دستم
نیلی که کشند گرد رخسار هست ازپی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست «٤» هم چشم رسیده کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشد در بردن آن جهان بکوشد

---

(۱) معنی دوبیت اینست که اگر آتش عشق ازسیلاب غم وسیل اشك دو دیده از آتش اندوه جلوگیری نمیکرد این آب وآتش مرا نابودکرده بود .

(۲) انگشت کش بمعنی انگشت نما وچیزی که همه کس اورا بانگشت نشان بدهد .

(۳) یعنی بسبب چشم رسیدگی وابتلای چشم بد است که میوه رسیدهٔ چونتو ازدستم رفت

(٤) معنی دوبیت اینست که خورشید هم ازآن سبب نیل کلف بر رخسار وحرف وجود خود دارد که چشم زخم کسوف بدو رسیده واز ترس اینکه دیگر بار نرسد این نیل را چون برقع بصورت کشیده زیرا گنج اگر برقع ویرانه بررخسار نداشته باشد جهانیان اورا بیغما میبرند

رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزی که هوای پرنیاز پوش «۱» خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستارها در آن صرف (حرف) شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب «۲» با آن دو سه یار نازبرتاب
آمد بدیار یار پویان لبیک زنان و بیت گویان
میشد سوی یار دل رمیده پیراهن صابری دریده
میگشت بگرد خرمن دل میدوخت دریده دامن دل
میرفت نوان چو مردم مست میزد بسر و بروی بر (خود) دست
چون کار دلش ز دست بگذشت بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه «۳» بربسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد وین دید در آن و نوحهٔ کرد
لیلی چو ستاره در عماری مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز کرده «۴» مجنون گله ها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر مجنون چو رباب دست (چنگ) بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز مجنون نه که شمع خویشتن سوز

---

(۱) معنی دو بیت اینست که چون روز شد وهوا پرند وپرنیان روشنی درپوشید وخلخال زرین پای فلک راکه خورشید است زرگوار گوشوار ساخت وسیماب ستارگان دراین صرف وتغییر خلخال بگوشواره ازآتش آفتاب برنك شنگرف سرخ رنك شده وشفق را هویدا ساختند . از خلخال گوشوار ساختن مستلزم آتش افروختن است وآتش آن خورشید .

(۲) ناز برتاب — یعنی تاب آورنده وتحمل کننده ناز معشوق .

(۳) شکنج خرگاه دراینجا بمعنی پرده دراست که گاهی آویخته وگاهی پیچیده میشود وبمناسبت پیچش شکنج گفته‌اند . یعنی پرده خرگاه را بالا زده بود .

(۴) کله بفتح اول رخساره وکله بند روی بند وبرقع است .

لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ برداغ
لیلی چو قمر بروشنی چست   مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون بنثار در فشاندن
لیلی چه سخن؟ پری‌فشی بود «۱» مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده   مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد «۲» مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی «۳» مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی زدرون پرند میدوخت   مجنون زبرون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشك دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست   مجنون نه زمی زبوی می مست
قانع شده این از آن ببوئی   وآن راضی ازاین بجستجوئی
از بیم تجسس رقیبان   سازنده زدور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست «۴» کان یك نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند «۵» برجوی بریده پل شکستند

---

(۱) یعنی ازلیلی چه سخن گویم همین قدر میگویم پریوشی بود و ازمجنون چه حکایت آورم همین قدر میگویم که ازشور عشق سراپا آتش شده بود.
(۲) یعنی لیلی چون صبح چهره برمیافروخت ومجنون چون چراغ پیش صبح میمرد.
(۳) سماع خرقه بازی - دراصطلاح اهل عرفان وتصوف سماعی است که در حال وجد ورقص خرقه هارا پاره میکنند. (۴) یعنی بنگاهی ازدور خرسند بودند تا آنکه چرخ از راه بهانه جوئی درآمده وآن یکنظررا هم ازآنان دریغ کرد.
(۵) یعنی پل بریده وناقصی که برجوی فراق بسته شده بود بکلی شکسته ونابودکردند تامجنون ازرفتن بکوی یار محروم بماند. بریدگی پل وجسر بمعنی ناقص‌بودن بسیار دیده شده سعدی فرماید - کشتی رود اکنون که سر جسر برید است.

مجنون زمشقت جدائی / کردی همه شب غزل‌سرائی
هردم ز دیار خویش پویان / برنجد شدی سرود گویان
یاری دوسه ازپس (درپی) اوفتاده / چون او همه عور وسر گشاده
سودا زده زمانه گشته / در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند وپند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه هزار سودمنداست / چون عشق آمد چه جای پنداست
مسکین پدرش بمانده دربند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایك این فسانه
کو دل بفلان عروس دادست / کز پرده چنین بدر فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد / کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد / برتاج مراد خود بدوزد
وان زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرةالعین
پیران قبیله نیز یك سر / بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را دران سفت «۱» / با گوهر طاق خود کنند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای / کاهنك سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بمه رسانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید

---

(۱) یعنی درنسفته که درسفت ودوش پدر ومادر است ـ یادرسفت اتفاق ودوش بدوش شدن پیران قبیله باهم .

با انجمنی بزرگ برخاست   گرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی   میرفت بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دل آرام   آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بمیزبانی   از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند   وآن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیك بار   گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم   در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست   آنهم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت   کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند   فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ زاده است (۱)   بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد   چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم   خجلت نبرم بر آنچه گویم
معروف ترین این زمانه   دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم   هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی   بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار   هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی «۲»   بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد اینحدیث فرخ   دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه بر قرار خویش است «۳»   میگو تو فلك بکار خویش است

---

(۱) ریك زاده بمعنی بیابان زاده وصحرا نشین است زیرا برعرب و دشت تازی ریگزار است . (۲) یعنی هرگاه رواج بازار ومشتری پیدا شد هرگونه متاع نقد و بهادار را زود بفروش واز بازار کاسد اندیشه کن .

(۳) یعنی تو سخن میگوئی ولی فلك بضد سخن تو واین پیوند بکار خویش مشغولست

گرچه سخن آبدار بینم — با آتش تیزکی نشینم
گردوستیی درین‌شمار است — دشمن کامیش صدهزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام (۱) — فرخ نبود چوهست خودکام
دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن «۲» — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این‌قصه نگفتنی است دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان «۳» — دررشته‌خلل(دغل) کشیدنتوان
دانی که‌عرب چه‌عیب‌جویند — این کار کنم مرا چه گویند
بامن بکن اینسخن فراموش «٤» — ختم‌است برین و گشت خاموش
چون‌عامریان‌سخن شنیدند — جزباز شدن دری ندیدند
نومید شده زپیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هریك چوغریب غم رسیده — از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند — وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خار می فشاندند

(۱) بدرام ـ اینجا بمعنی خرم وواراسته است . (۲) یعنی اول بدعا دفع دیوانگی وجنون اورا بکن وانگاه برای اوزن بخواه .
(۳) معنی دوبیت اینست که گوهر با خلل ودارای دغل را نمیتوان‌خرید و برشته‌کشید تو میدانی که عرب چه مایه عیبجو هستند اگر من چنین کاری بکنم بمن چه خواهند گفت
(٤) یعنی سخن پیوند با من‌مگو کلام بهمین جاختم‌است . اینرا گفت وخاموش شد .

الحاقی

یکسر بوفاق دست دادند — در پند دهی زبان گشادند
گفتند که پند ما بکن گوش — ای‌بیدل‌وهوش‌کو دل وهوش
داری هنر و ادب بغایت — بگذار سلامت و کفایت !
در گوهر خود خلل میاور — الا زخرد مثل میاور
خودرا مفکن چنین درافواه — با خویشتن آی بهر الله
معیوب مساز خویشتن را — در غم مگداز خویشتن را

کاینجا به از آن عروس دلبر   هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش   هم غالیه باش وهم قصب پوش
هریك بقیاس چون نگاری   آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی   بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان   خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد   چون شکر و شیر باتو سازد

زاری کردن مجنون درعشق لیلی

مجنون چوشنید پند خویشان «۱»   از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را   کاین مرده چه‌میکند کفن را
آن کز دوجهان برون زند تخت   در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق ازآرزوی عذرا   گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه زخانه رخت بربست   در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید ودرع میدوخت   زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان   دامن بدریده تا گریبان

(۱) مأخوذ از ابیاتیست که مجنون در جواب خویشان گفته واز آنجمله است
لقد لامنی فی حب لیلی اقاربی   ابی وابن عمی وابن خالی وخالیا
یقولون لیلی سودة حبشیة   فلولا سواد المسك ماكان غاليا

الحاقی

لیلی که نه‌جان تست خاموش   آن به که کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر ز لیلی   اینك ببرا بر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین   با او بمراد کام بنشین

شد دلشده هر سوی شتابان   بگرفته ره که و بیابان
در ازصدف دودیده میسفت   باخویشتن این قصیده میگفت
دل در غم تو صبور تاکی   وز روی تو دیده دور تاکی
معشوقه سر وفا ندارد   جز تخم جفا دیگر نکارد
میگفت وهمی گریست مجنون   از خون جگر کنار جیحون

بر کشتن خویش گشته والی　　لاحول ازو بهر حوالی
دیوانه صفت شده بهر کوی　　لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده سر گشاده　　در کوی ملامت اوفتاده
بانیك وبدی که بود درساخت　　نیك ازبد وبد زنیك نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی　　بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش　　بریاد گرفت این و آنش
حیران‌شده هر کسی درآن پی　　میدید و همی‌گریست بروی
او فارغ‌ازآنکه مردمی‌هست　　«۱» یابرحرفش(ورقش) کسی نهددست
حرف از ورق جهان سترده　　می بود نه زنده و نه مرده
برسنك فتاده‌خوار چون گل　　سنك دگرش فتاده بردل
صافی تن او چو درد گشته　　در زیر دو سنك خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده　　«۲» یا مرغ ز جفت باز مانده
در دل همه داغ درد ناکی　　بر چهره غبار های خاکی
چون‌مانده شد ازعذاب‌واندوه　　«۳» سجاده برون فکند از انبوه
بنشست وبهایهای بگریست　　کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره زخان ومان چنانم　　«٤» کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی　　نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ　　افتاد وشکست برسر سنگ

---

(۱) دست برحرف نهادن-کنایه ازخرده گیری کردنست .

(۲) معنی دوبیت اینست که مانند شمعی که با جگر گداخته باقی ماند دلش‌پرداغ وچون مرغی‌که‌ازجفت‌باز ماند غبار آلودوخاکی بود. لف ونشر مرتب است .

(۳) یعنی ازمیان‌گروه مردم بیرون رفته وتنها دربیابان زیست .

(٤) خانمان درتمام نسخ قدیم بدین شکل نوشته شده (خان ومان)

شد طبل بشارتم دریده　　من طبل رحیل بر کشیده
ترکی که شکارلنگ اویم　　«١» آماجگه خدنگ اویم
یاری که زجان مطیعم اورا　　در دادن جان (کشتن خود) شفیعم اورا
گر مستم خواند یار مستم　　ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی ومستیم هست　　در شیفته دل مجوی ودرمست
آشفته چنان نیم بتقدیر　　کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شداست کارم　　کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که برمن اوفتادی　　خاکی (بادی) که مرا ببادادادی
یا صاعقهٔ در آمدی سخت　　هم خانه بسوختی وهم رخت
کس نیست که آتشی درآرد　　دود از من وجان من برآرد
اندازد در دم نهنگم　　تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم　　(٢) دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا زخوی من خار　　یاران مرا زنام من عار
خونریز من خراب خسته　　«٣» هست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس ورود　　بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود دردست　　«٤» افتاده شد آبگینه بشکست

(١) شکارلنك بودن بمناسبت اینست که از پیش صیاد فرار نمیکرد. معنی دو بیت اینست که بسبب لنگی آماجگه خدنك وشکار اوشده وبرای کشتن خود آرزومند وصیادرا شفیع میسازم که مرا بکشد.
(٢) یعنی درخانه خود دیو ودر نظر خلق دیوانه‌ام. زمانم مخفف زمانه‌ام وخانم مخفف خانه‌ام میباشد
(٣) یعنی منخون خودمرا برای همه کس مباح کرده‌ام ودیت وقصاص درکار نیست .
(٤) معنای سه بیت اینست که شیشه می نشاط ازدست افتاد وشکست ولی آبگینه شکسته‌هارا سیل اشك من ازراه بدر برد تااگر کسی ازدوستان بدیدارمن بیاید پایش ازآنها آزرده نشود.

الحاقی

گاهم بفسوس مست خوانند　　گه عاشق بت پرست خوانند
چون زرمنگر که گل پرستم　　گل بردستم نه گل بدستم

گر در رهم آبگینه شد خورد　　سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش　　نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم　　خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید «۱» با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم　　با (در) محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم «۲» من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام (در آمدم) چه تدبیر　　ایدوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست　　زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یك سلامم　　جان تازه نما (کنم) بیك پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر　　در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن «۳» من به باشم رسن بگردن
زلف تو درید هر چه دل دوخت　　این پرده‌دری ورا که آموخت
دل بردن زلف تو نه زور است　　او هندو و روزگار کور است
کاری بکن ای نشان کارم　　زین چه که فروشدم برآرم
یا دست بگیر از این فسوسم　　یا پای (دست) بدار تا ببوسم
بی کار نمیتوان نشستن　　در کنج خطاست دست بستن
پی رحمتم اینچنین چه ماندی　　(**ارحم ترحم**) مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد　　از رنجوران (رنجبران) خبر ندارد
سیری که بگرسنه نهد خوان «۴» خردك شکند بکاسه در نان

---

(۱) یعنی من از خود هم گم شده‌ام و در نزد خود نیستم و جای دیگرم پس در جستجوی من میباشید .
(۲) یعنی من خود برای گریختن و رفتن سوار مرکب عشقم پس حاجت نیست که از دیار بیرونم کنید .
(۳) یعنی از گیسو رسن بگردن خود میفکن واین رسن را بگردن من بگذار .
(٤) یعنی میزبان سیری که برای میهمان گرسنه خوان مینهد برای احترام وی خودش هم مشغول خوردن میشود ولی خرد خرد نان میشکند زیرا سیر است . در بعض نسخ است (سیری که نهد گرسنه را خوان)

آنراست خبر از آتش گرم «۱» کو دست درو زند بی‌آزرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد من خار خسك تو شاخ شمشاد
زرنیخ چو زر کجا عزیز است زان یکمن ازین یك پشیز است
ای راحت جان من کجائی در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست جز دوستیت گناه من چیست
یکشب زهزار شب مرا باش یك رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای اینکار در گردن من خطای اینکار
این کمزده را که نام (گناه) کم نیست «۲» آزرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوزاست لطفت زپی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند (کند) تیز آبی زسرشك من بر او ریز
ای ماه نوم ستاره تو من شیفته نظاره تو
به گر بتو ام نمی نوازند کاشفته و ماه نو نسازند
از سایه نشان تو نه پرسم «۳» کز سایه خویش می بترسم (نیز ترسم)
من کار ترا بسایه دیده «۴» تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شوراست «۵» این بازی نیست دست زور است

---

(۱) بی آزرم - اینجا بمعنی بیباك است .

(۲) یعنی این کم زده که نام کمی هم ازو باقی نمانده وهمه را باخته است . کم زده اینجا بمعنی کسیست که درقمار نقش کم بیاورد وبازد .

(۳) یعنی من تنها هستم و کسی جز سایه من همراه من نیست که نشان ترا ازو بپرسم نشان ترا ازسایه خود هم نخواهم پرسید زیرا ازوهم میترسم که رقیب من بشود .

(۴) یعنی من دراینکه ازسایه خودهم نشان ترا نمی جویم مصلحت کار ترا می بینم کهمبادا عاشق توشده واسباب زحمت گردد ولی توسایه خودترا هم ازمن بازگرفته .

(۵) یعنی دربازی عشق دل وجانم را بردی امااین دست بازی وقمار نیست دست زوراست .

از حاصل تو که نام دارم «۱» بیحاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم غم نیست چو بر امید هستم
گر (پر) بیند طفل تشنه درخواب کورا بسبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش بر آید انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دولام خم پذیراست «۲» دستم چو دویا (یی) شکنج گیراست
نام تو مرا چو نام (بنام) دارد کو نیز دویا (یی) دولام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست وین راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فرو شد این راز «۳» باجان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد برسر خاک نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد از این قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست کورا ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست از معرفت تمام عشقست
تازنده بعشق بارکش بود چون گل به نسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست این قطره که مانده ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی خوش میکنم آب خود درین جوی

---

(۱) یعنی از حاصل وجود تو یا حاصل عشق وجود تو که من بدان نام بردار ومشهور شده جز بیحاصلی تمام نصیبی ندارم . (۲) یعنی دو پایم مانند دولام ودو دستم مانند دویاء خمیده وپرشکنج است وباعث آن نام تست که مرا چون خود (لیلی) دارای دولام ودویاء کرده است . (۳) این بیت ازغزل معروفی که بنام حافظ نوشته اند وازو نیست ماخوذ از بیت نظامی است .

عشق تو در وجودم ومهر تو در دلم باشیر اندرون شد وباجان بدر شود

بردن پدر مجنون را بخانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خمیده نام تر گشت — در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزان نورد است — «۱» زنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز — تازان شب تیره بر دمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت — الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یك شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چه دیدند — در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یك سر — کز کعبه گشاده گردد این در
حاجت گه جمله جهان اوست — محراب زمین و آسمان اوست
پدرفت که (چو) موسم حج آید — ترتیب کند (کنم) چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش — چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت — «۳» چون ریگ بر اهل ریك میریخت
شد در رهش ازبسی خزانه — آن خانه گنج گنج خانه
آندم که جمال کعبه دریافت — دریافتن مراد بشتافت
بگرفت برفق دست فرزند — در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست

---

(۱) یعنی هر شیفتگی که ازنورد عشق بیرون آید زنجیر دردسر وصداع علاقه بدنیارا میبرد . (۲) ازاهل ریك بادیه نشینان واعراب بدوی مقصوداست .

در حلقه کعبه حلقه کن دست — کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازاین گزاف کاری — توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی براهم آور
در یاب که مبتلای عشقم — وآزاد کن از بلای عشقم
مجنون چوحدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید
ازجای چومار حلقه برجست «١» — درحلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه دربر — کامروز منم چوحلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم — بی حلقه او مباد گوشم
گویند زعشق کن جدائی — کاینست(این نیست)طریق آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم — جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود زعشق خالی «٢» — سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدائی خدائیت «٣» — وانگه بکمال پادشائیت
کز عشق بغایتی رسانم — کو ماند اگرچه من نمانم
ازچشمه عشق ده مرا نور — واین سرمه مکن زچشم من دور

(١) مار هنگام جست وخیز حلقه میشود آنگاه جستن میکند . (٢) براد نفرین است یعنی ببرد. (٣)ماخوذازاین ابیاتست کهمجنوندرخانه کعبه سرود وازآنجمله است:

یارب انك ذومن و مغفرة — بیت بعافیة لیل المجینا
یارب لا تسلبنی حبها ابدا — ویرحم الله عبداً قال آمینا

الحاقی

بنگر که چگونه در عذابی — در خواه مراد تا بیابی
خود را نفسی بیار باخود — دستی بخدا برآر باخود
باخویشتن آی ساعتی هان — خود را ومرا زغصه برهان
ازجان من این قضا بگردان — زین عشق دل مرا بگردان

گرچه ز شراب عشق مستم   عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو زعشق واکن   لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی «۱» هرلحظه (روز) بده زیادة میلی
ازعمر من آنچه هست برجای   بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش ازغم   یك موی نخواهم ازسرش کم
از حلقه او بگو شمالی   گوش‌ادم (دل‌من) مباد خالی
بی باده او مباد جامم   بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش   گر خون خوردم حلال بادش
گرچه‌زغمش چوشمع‌سوزم   هم بی غم او مباد روزم
عشقی که‌چنین‌بجای خودباد «۲» چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش «۳» کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد   دردی نه دوا پذیر دارد
چون‌رفت بخانه سوی‌خویشان   گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسهٔ که بند بشکست «۴» چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمهٔ شنید گوشم   کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن‌صحیفه خواند   کز محنت لیلیش رهاند
او خودهمه‌کام ورای‌او گفت   نفرین‌خودودعای(ثنای)او گفت

آگاهی پدر مجنون ازقصد قبیله لیلی

چون گشت بعالم‌این‌سخن‌فاش   افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی   شد شیفته نازنین جوانی

---

(۱) زیاده میلی یعنی میلی زیاده - یاء یاء نسبت است نه نکره
(۲) یعنی عشقی که اینگونه بجای خود واقع شده یکی برصد زیاده باد
(۳) کاین قصه - مخفف (چونکه این قصه) است و امثال بسیار دراین‌کتاب دارد
(٤) در بعض نسخ است (کاین شیفتهٔ که بند بگسست)

هر نیك و بدی کزو شنیدند «۱» درنیك و بدی (بدش) زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یافه (یاوه) گویان «۲» در خانه غم نشست مویان
شخصی دو ز خیل آن جمیله گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت بد نام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده جوقی چوسك ازپی اوفتاده
درحله (حلقه) ما زراه افسوس گه رقص کند گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرند ما را و ترا بباد گیرند
در هر غزلی که میسراید صد پرده دری همی نماید
لیلی زنفیر او بداغست کاین باد هلاك آن چراغست
بنمای بقهر گوشمالش «۳» تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال «٤» دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش گفتا که بدین دهم جوابش
ازعامریان یکی خبر داشت این قصه بحی خویش برداشت
باسید عامری در آن باب گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد «۵» آنگه دارد که سر ندارد
زآن چاه گشاده سر که پیش است دریافتنش بجای خویش است

(۱) یعنی هر نیك و بدی که ازمجنون شنیدند بعضی به نیکی و بعضی ببدی زبان براو دراز کردند (۲) دربعض نسخ است (خود را بسرشك دیده شویان)
(۳) دربعض نسخ است (چون نز بنمای گوشمالش)
(٤) یعنی مجنون چون دزد آبله پای بود ودر برابر شحنه توانائی رفتار نداشت .
(٥) یعنی میترسم مجنون ازاین واقعه بیخبر باشدو آنوقت خبردار شود که سرش از تن دور باشد .

سر گشته پدر ز مهربانی   برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد   تا برپی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی   آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش   جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کباجل رسیدش   یا چنگ درندهٔ دریدش
هردوستی از قبیله گاهی   میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او   از گم شدن نشانه او
وآن گوشه نشین گوش سفته «۱»   چون گنج بگوشهٔ نهفته
ازمشغلههای جوش برجوش «۲»   هم گوشه گرفته بودوهم گوش
درطرف(طوف)چنان شکارگاهی   خرسند شده بگرد راهی
گرگی که بزور شیر باشد «۳»   روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج   رغبت نکند بهیچ دراج
خشکار گرسنه‌را کلیچ است (٤)   باسیری نان میده هیچ است
چون طبع باشتها شود گرم   گاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است   درهیضه خوری بجای زهر است
مجنون که زنوش بود بی بهر   میخورد نوالهای چون زهر
می‌داد ز راه بینوائی   کالای کساد را روائی

---

(۱) گوش سفتگی مجنون بمناسبت آنست که حلقه بندگی عشق لیلی را در گوش داشت
(۲) یعنی ازمشغله های جهان که جوش برجوش وپی برپی است کناره کرده و گوش را هم بربسته که نام علایق دنیوی را نشنود . (۳) یعنی مجنون چون از دنیا سیر بود از جهان کران گرفته ودرآن شکارگاه بترك شکار کردن گفته بود چنانکه گرگ نیرومند اگر سیر باشد باندازه روباه هم شکار نمیکند .
(٤) خشکار آردیست که نخاله آنرا جدا نکرده باشند ومیده آرد گندم دوباره بیخته شده وکلیچ نان روغنی است .

نه‌نه غم او نه آنچنان بود «۱» کز غایت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد بی آنکه رهی (پیی) بگنج میبرد
شخصی ز قبیله بنی‌سعد بگذشت براو چو طالع سعد
دیدش بکناره سرابی افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویشتن لنگ «۲» معنیش فراخ و قافیت تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس بی‌قافیت است مرد بی کس
چون طالع خویشتن کمان گیر «۳» در سجده کمان ودر وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشانداشت کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون دراو دید شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن زهر شماری جز خامشیش ندید کاری
چون ازسخنش امید برداشت بگذشت وورا بجای بگذاشت
زآنجا بدیار او گذر کرد زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینك (کانك) بفلان خرابی تنك می پیچد همچو مار برسنك
دیوانه و دردمند و رنجور چون دیو زچشم آدمی دور

(۱) معنی‌دوبیت اینست که بر غم‌عشق بی‌نهایت وی جای تأسف نبود زیرابرات‌غم غم عشق او را از بند خود پرستی آزاد میکرد .

(۲) لنگر بمعنی سفره خانه وجای پذیرفتن مهمانست و لنك در اینجا بمعنی طاق وفرد ویگانه . یعنی مانند لنگر ومهمانخانه بیت‌شعر خودکه در خوبی طاق ولنك بود مجنون هم فرد وتنها مانده وبا معنی فراخی‌که ازعشق داشت هیچکس در قفا و همراه او نبود . لنگر بودن شعر او بمناسبت آنست‌که بهمه غذای روح میبخشید .

(۳) یعنی ازقامت خمیده خود که متصل بخاك سجده میکرد کمان ساخته بود واز وفا وراستی عهد تیر .

ازخوردن زخم سفته جانش　　پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدرچو زوخبر یافت　　روی ازوطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هرغار　　دیوانه خویش را طلب کار
دیدش برفاق گوشهٔ تنگ «۱»　　افتاده و سر نهاده برسنگ
باخود غزلی همی سگالید　　گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر زدیده ریزان　　چون بخت خود اوفتان وخیزان
ازباده بیخودی چنان مست　　کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش　　پس دلخوشیی تمام دادش
مجنون چوصلابت پدر دید　　در پای پدر چو سایه غلتید
کی تاج سرو سریر جانم　　عذرم بپذیر ناتوانم
می بین ومپرس حالتم را　　میکن بقضا حوالتم را
چونخواهم چونکه درچنین روز «۲»　　چشم تو ببیندم بدین روز (سوز)
از آمدن تو روسیاهم　　عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کارچونست　　سررشته ز دست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

چوندید پدر بحال (جمال) فرزند　　آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی　　روزش چوشبی شد ازسیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده　　چون دفتر گل ورق دریده

---

(۱) رفاق - بروزن کتاب رسنی است که بازو وزانوی شتررا بدان می‌بندند تابوطن خود برنگردد. گوشه تنگ تشبیه برفاق و زانوبند شده است.

(۲) یعنی هرگز نمیخواستم که امروز مرا بچنین روزسیاه ببینی.

ای شیفته چند بیقراری | وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت | تفرین که داد گو شمالت
خون که گرفت گردنت را | خار که خلید(رسید)دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد | در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود ـ نه چون تو بدبخت | سختیش رسد ـ نه اینچنین سخت
مانده نشدی زغم کشیدن ؟ | وزطعنه دشمنان شنیدن(چشیدن)
دل سیر نگشتی ازملامت ؟ | زنده نشدی بد این قیامت ؟
بس کن هوسی که پیش بردی «۱» | کاب من وسنك خویش بردی
در خرگه کار خرده کاری «۲» | عیبی است بزرك (تمام) بیقراری
عیب ارچه درون پوست بهتر «۳» | آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گوئی | بنماید عیب تا بشوئی
آیینه زخوب وزشت پاکست «۴» | این تعبیه خانه زای خاکست

---

(۱) یعنی آبروی من وسنك ومقدار خودرا نابودکردی . (۲) خرده کاری بمعنی خرسند کاری و در اینجا کنایه از داماد شدنست . یعنی درخرگاه خرسندکاری وداماد شدن اینهمه بیقراری عیبی بزرگست . دربسیاری نسخ بجای (خرگه کار) (شیوه کار) و چیزهای عجیب دیگرهمه تصحیح کاتبست . دربعض نسخ دیگربجای (خرگه) (خرده) دیده میشود . واینهم بیمناسبت نیست .

(۳) یعنی عیب اگرچه پنهان ودرون پوست بهتراست زیرا آشکارشدنش باعث رسوائیست اما دوست باید آیینه اسرار دوست باشد وآیینه وارعیب را ظاهرکند تادوست برفع عیب بکوشدازین سبب من آیینه وار عیب ترا میگویم تاآن عیب را ازخود بشوئی . دربعض نسخ بجای (درون) (برون) دیده میشود .

(٤) یعنی آیینه زشتی وخوبی را اشکار میکند ولی خودش ازخوب وزشت پاکست زیرا تعبیه خوبی و بدی زاده مادر خاك وهیکل خاکی ما میباشد وآیینه مادرش آهنست نه خاك .

بنشین و زدل رها کن این درد آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم ازآنکه گاهگاهی آیی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند وزبهر گریختن تکی ماند
بی باده کفایتست مستی بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن من مانده چنین بکام دشمن
تا درمن ودرتو سکهٔ هست «۱» این سکه بد رها کن ازدست
تو رود زنی ومن زنم ران «۲» توجامه دری ومن درم جان
عشق ارزتو آتشی برافروخت دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امیدداری باشد سبب امید واری
در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین وبرخیز زین بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از دست چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشائیست پیروزه خاتم خدائیست
فتحی که بدوجهان(گره) گشادند در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شك دولت بتو آید اندك اندك
دریا که چنین فراخ رویست بالایش قطر های جویست
وان کوه بلند کابر ناکست جمع آمده ریزه(ذره)های خاکست

---

(۱) یعنی تاسکه خوبی وآبروئی ازمن وتوباقیست این سکه بد رسوائی را ازدست بگذار.

(۲) معنی دو بیت اینست که تو رود عشق مینوازی و من از حسرت و ماتم توچون ماتمیان ران خودرا میکوبم تو جامه پاره میکنی و من جانرا . عشق اگر در تو آتش زد ترا دل سوخته و مرا جگر ـ جگر سوختگی بمناسبت آنست که مجنون جگر گوشه پدر است .

هان تاشوی بصابری سست — گوهر بدرنگ میتوان جست
بیرای مشوی که مرد بیرای — بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد — کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چه بایدت داد — کو ناوردت بسالها یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل — او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند «۱» رسوائی کار تو بجویند
زهریست بقهر نفس دادن — کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری — تا بگذری از چنین شماری
هندو زچه مغز پیل خارد؟ — تا هندستان بیاد نارد
جانی وعزیز تر ز جانی — درخانه بمان که خان ومانی
از کوه گرفتنت چه خیزد — جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست وهم چاه «۲» میدار زهر دو چشم برراه
مستیز که شحنه در کمین است «۳» زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی وفتنه رهدار — شمشیر ببین وسر نگه دار
پیش آر ز دوستان تنی چند — خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز — بگشاد لب طبرزد انگیز
گفت ای فلك شکوه مندی — بالاترت از فلك بلندی

---

(۱) یعنی کسانیکه حدیث لیلی را بتو میرسانند از راه دشمنی میخواهند ترا رسوا کنند وکژدم زدهٔ چون ترا برای مقهور ساختن وکشتن کرفس میدهند . کرفس برای عقرب گزیده خطرناکست .

(۲) یعنی در راه عشق سنگ وچاه بسیار است راه را ببین تا ازچاه وسنگ در امان بمانی

(۳) یعنی پند مرا بشنو وازدرستیزه در میای که شحنه خونریز در کمین تست وزنجیر بری و دیوانگی مکن که زنجیر آهنین است و از عهده بریدن بر نمیآیی . زنجیر بریدن بمعنی دیوانگی فراوان در دیوان نظامی یافت میشود .

شاه دمن و رئیس اطلال «١» روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم زنده وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینهٔ که دادی بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی کافتاده بخودنیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان «٢» واین بار زخود نهاد نتوان
تنها نه منم ستم رسیده «٣» کو دیده که صد چو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه «٤» بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا بر مور کس نیست که نیست بروی این زور
سنك از دل تنك من بکاهد دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید بدبختی را زخود که شوید
گر دست رسی بدی در این راه من بودمی (میبودمی) آفتاب یاماه

(١) دمن ـ بکسر اول جمع دمنه بکسر اولست ودمنه بمعنی آثارخانه . اطلال ـ جمع طلل جاهای برجسته ازخانه های خراب . شاه دمن ورئیس اطلال بودن پدر مجنون هم معلوم است و بهتر ازین نمیتوان رئیس يك قبیله تازی را تعریف کرد .
(٢) یعنی این بند اجباری را باختیار خود نمیتوان برگشود .
(٣) یعنی تنها من ستم رسیده عشق نیستم وچشمی نیست که صد ستم دیده چون من ندیده باشد . (٤) یعنی سایه باختیار خود درچاه نیفتاد وماه باختیار دراوج فلك جای نکرد بلکه تمام ذرات وجود بهرچه دارند مجبورند و زور وجبر قضا برهمه حکم فرماست .

(الحاقی)

گفتی که جگر نه خون کنم خون آرام چو نیست چون کنم چون
زین صاعقه کاوفتاد بر من سوزبده چنین هزار خرمن
گر کار بخواست خلق بودی نا خواسته کس نیازمودی

چون کار باختیار ما نیست «١» بکردن کار کار ما نیست

خوشدل نزیم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش

چون برق زخنده لب ببندم «٢» ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی گریه است نشان درد مندی

ترسم چو (که) نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری میکرد بران ضعیف زوری

زد قهقهه مور بیکرانی کی کبک تو اینچنین ندانی (چه دانی)

شد کبک دری زقهقهه سست «٣» کاین پیشه من نه پیشه تست

چون قهقهه کرد کبک حالی منقار زمور کرد خالی

هر قهقهه کاین چنین زند مرد شک نه (نی) که شکوه از و شود فرد

خنده که نه در مقام خویش است «٤» درخورد هزار گریه بیش است

چون من زپی عذاب ورنجم راحت بکدام عشوه سنجم

آن پیرخری که میکشد بار تا جانش هست میکند کار

آسودگی آنگهی پذیرد کز زیستن چنین بمیرد

(١) معنی دو بیت اینست که چون کار باختیار ما نیست وبهبود آن ازدست ما بیرونست من ازترك خوشدلی ناگزیرم .

(٢) یعنی مانند برق که از خنده خود میسوزد اگر من هم بخندم میسوزم .

(٣) در بعض نسخ است (از قهقهه تیز کبك شد سست) (٤) اشارتست بآیه فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا .

(الحاقی)

خونریز چو ریش دانه ریزم سرگشته چو گرد (کرد) خانه خیزم

درعشق مگو که تیغ تیز است کاین عشق در اصل خانه خیز است

سرکو برمد ز تیغ بازی انداخته به بتیغ غازی

درعشق چه جای بیم تیغ است «۱» تیغ ازسر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ «۲» دارم سر تیغ کو سر تیغ
سرکو زفدا دریغ باشد شایسته تشت و تیغ باشد «۳»
زین جان که بر آتش اوفتاداست با ناخوشیم خوش اوفتاد است
جانیست مرا بدین تباهی بگذار زجان من چه‌خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان زانسو پسر اوفتاده عریان
پس بار دگر بخانه بردش بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل بشور بختی میکرد صبوریی بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه بر داشت سوی درودشت (دردوست) راه بر داشت
میزیست برنج و ناتوانی (٤) میمرد کدام زندگانی
چون گرم شدی بعشق وجدش «٥» بردی بنشاط گاه نجدش
برنجدشدی چو شیر (دیو) سرمست «٦» آهن بر پای و سنگ بردست
چون برزدی از نفیر جوشی گفتی غزلی بهر خروشی
از هرطرفی خلایق انبوه نظاره شدی بگرد آنکوه

---

(۱) یعنی عاشقان جان پیشکش تیغ میکنند ولی تیغ از آنها دریغ میگردد واگر دریغ نگردد سعادت و خوشبختی عاشقست .

(۲) یعنی بی‌ماه رخسار لیلی من برآنسرم که تیغ برمن فرودآید ولی افسوس که سر تیغ بمن نمیرسد . (۳) دربعض نسخ است (آن به که سزای تیغ باشد) (٤) یعنی زیستن او مردن بود نه زندگانی (٥) یعنی وجد عشق اورا بکوه نجد میکشایند.

(٦) آهن برپای داشتن کنایه ازپای آهنین اوستکه ازکوه پیمائی سوده‌وفرسوده نمیشد.

هر نادرهٔ کز او شنیدند ... درخاطر و در قلم کشیدند
بردند به‌تحفه‌ها در آفاق ... (۱) زان غنیه غنی شدند عشاق

دراحوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی ... شاهنشه ملك خوبروئی
فهرست جمال هفت پرگار ... (۲) از هفت خلیفه جامگی‌خوار
رشك رخ ماه آسمانی ... رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید ... (۳) میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان ... قندیل سرای و سرو بستان
همخوابه عشق و هم سرناز ... هم خازن وهم خزینه پرداز
پیرایه گر (ده) پرندپوشان ... سرمایه ده شکر فروشان
دل بند هزار درمکنون ... زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود ... (٤) وانگشت‌کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله دردست ... از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد ... میگون رطبش رسیده ترشد
میرست بباغ دل فروزی ... میکرد بغمزه خلق سوزی
ازجادوئی که‌درنظر داشت ... صد ملك بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی ... برتازی و ترك ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست ... غمزش بگرفت وزلف‌می بست

---

(۱) غنیه ـ بمعنی مال وثروت است . یعنی ازثروت ودولت سخن‌عشق آمیز او همه عشاق غنی شدند . دربعض‌نسخ غنه بضم اول وتشدید ثانی‌بمعنی‌صوت خیشوم‌غلط است
(۲) جامگی ـ وظیفه روزانه وماهانه‌ـ یعنی ازهفت خلیفه وهفت اختر سیارفلك جامگی ووظیفه خوار هرهفت آرایش حسن وجمال بود . (۳) منصوبه ـ داوهفتم ازبازی نرد . (٤) یعنی‌جامع اوصاف‌مذکوره‌درهشت بیت پیش لیلی‌است‌که آیت‌خوبی وانگشت نمای جهان بود .

ازآهوی چشم نافه وارش   هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر   بر گردن شیر بست زنجیر
ازچهره گل‌ازلب انگبین کرد   کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار نازنینش   در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت (۱) مژگانش خداده‌اد می گفت
زلفش بکمند پیش میخواند (۲) مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه بیشی (۳) گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی   رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکرزد (٤) انگشت کشیده بر طبر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد   بر تنك شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده   صد دل بغلط در او فتاده
زلفس رسنی فکنده درراه «۵» تاهر که فتد برآرد ازچاه
با اینهمه ناز و دلستانی   خون شد جگرش زمهربانی
در پرده که راه بود بسته (٦) میبود چو پرده برشکسته
میرفت نهفته بر سر بام   نظاره کنان زصبح تا شام
تامجنون را چگونه بیند   با او نفسی کجا نشیند

---

(۱) خداده‌اد ـ کنایه از محروم‌کردنست چون بسائل محروم میگویند خدا بدهد .
(۲) دورباش نیزه دو شاخیست‌که پیشروان پادشاهان بردست میگرفته‌اند .
(۳) پیاده وپیشی ازاصطلاحات شطرنج است . یعنی‌لطافت اوگل لطیف‌رابادوپیاده پیشی داده وازپیش‌میراند. پیشی‌بمعنی‌ازپیش‌را ندنست وظاهراًبجای‌پیش‌شطرنج‌بازان‌کنونی‌بغلط کیش میکویند . (٤) انگشت‌کش ـ دراینجا بمعنی‌عیب‌جوئی یانابودکردنست . دربعض نسخ است:

لبهاش چو خنده برشکر زد   انگشت گزیده شد طبرزد

(۵) یعنی‌چون دلها مدام بچاه زنخش میافتادند زلفش ترحم آورده ورسنی در راه دلها انداخته بود که هرکه در چاه افتاد بیرونش بیاورد
(٦) یعنی در پس پرده تنهائی‌مانند پرده‌ٔکه اورا برشکسته وبالا زده وبهم پیچیده باشند خمیده وبخود پیچیده بود .

اورا بکدام دیده جوید   بااو غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب وترس بدخواه   پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع بزهر خنده میزیست   شیرین خندید وتلخ بگریست
گل را بسرشك میخراشید (۱)   وزچوب رفیق (حریف) میتراشید
میسوخت بآتش (درآتش) جدائی   نه دود دراو نه روشنائی
آیینه درد پیش میداشت (۲)   مونس زخیال خویش میداشت
پیدا شغبی چو باد میکرد «۳»   پنهان جگری چو خاك میخورد
جز سایه نبود پرده دارش   جز پرده کسی نه غمگسارش
ازبس که بسایه راز میگفت   همسایه او بشب نمیخفت
میساخت میان آب و آتش (٤)   گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صریر دوکست (٥)   تیر آلت جعبه ملوکست
او دوك دوسر فکنده ازچنك   برداشته تیر یکسر آهنگ
از یکسر تیر کار گر شد   سرگردان دوك ازآن دوسر شد
دریا دریا گهر برآهیخت   کشتی کشتی زدیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده (٦)   غم خورده ورا وغم نخورده

(۱) یعنی گل رخسارخودرابسرشك دیده میخراشید واز هرچیز حتی چوب شکل واندام رفیق خود مجنون را در نظر مجسم میساخت. (۲) آیینه درد آیینه ایست که در قدیم برای امتحان زنده بودن مریض پیش صورت و مقابل دهنش میگرفته‌اند پس اگر تیره میشد میدانستند نفس کمی ازاوباقیست.

(۳) شغب فتنه انگیزی‌است وجگرخواری غمخواری. یعنی‌چون بادکه‌خاك‌رابرمی‌انگیزد در ظاهر از جمال خود انگیزش فتنه میکرد ولی چون خاك جگر خوار بود. جگر خوارگی خاك بمناسبت اینست‌که تمام اهل دل وجگر را فرو میبرد.

(٤) یعنی میان آب سرشك وآتش عشق میساخت. مانند پری‌که باآب و آتش میسازد. دربعض‌نسخ بجای (که‌پریست) (کابریست) دیده میشود.

(٥) یعنی‌مطرب زن صدای دوك چرخ ریسی‌است ولی لیلی‌دوك دوسررا گذاشته تیر عشق یکسررا ازحسن وجمال برداشته بودکه برخلاف دوك دوسر در تمام دلها کارگر میشد. (٦) یعنی غم اورا خورده وبحال او غمین ومتأسف نشده بود.

در گوش نهاده حلقه زر　　چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت　　وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه «۱»　　چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد　　زآرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی　　جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که ازآنطرف گشادی　　جز آب لطف بدو ندادی
هرجا که ز کنج خانه میدید «۲»　　بر خود غزلی روانه می دید
هرطفل که آمدی ز بازار　　بیتی گفتی نشانده بر(در) کار
هر کس که گذشت زیر بامش　　میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت　　در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری ودر همی سفت　　چون خود همه بیت بکر میگفت
بیتی که زحسب حال مجنون　　خواندی بمثل چودر مکنون
آنرا دیگری جواب گفتی «۳»　　آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی　　وان بیتک را بر او نوشتی
بر راهگذر فکندی از بام　　دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی　　برخواندی ورقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی　　کزوی سخن غریب زادی
او نیز بدیههٔ روانه　　گفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دودلبند　　میرفت پیام گونهٔ چند/
زاوازهٔ آن دو بلبل مست «۴»　　هر بلبلهٔ که بود بشکست

---

(۱) در بعض نسخ است (چون چشمه نهاده گوش برراه)
(۲) یعنی ازهرطرف نگاه میکرد غزلی ازمجنون بوسیله زبانها بطرف خود روانه میدید.
(۳) یعنی اشعار مجنونرا که چون آتش بود میخواند واز طبع خود ابیات لطیفی چون آب بدان جواب میداد . (٤) بلبله بفتح هردوباء ـ بمعنی آمیختگی زبانها وشدت هم وغم و معانی دیگر و در اینجا معنی دوم مناسب است یعنی آوازه آن دوبلبل تمام غمهای عالم را در هم شکست .

زان هردو بریشم خوش آواز   بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود رباب وناله چنگ   یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی بنکته راندن   وزچنگ زدن‌زنای خواندن
از نغمهٔ آن دو هم ترانه   مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند   در هردو زبان دراز کردند
وایشان زبد گزاف گویان   خودرا بسرشك دیده شویان
بودند بر این طریق سالی   قانع بخیال وچون خیالی

رفتن لیلی بتماشای بوستان

چون پرده کشید گل بصحرا   شد خاك بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان   چون سکه روی نیکبختان
ازلاله‌سرخ(لعل)واز گل زرد   گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برك و نوا بباغو بستان   با برك ونوا هزار دستان
سیرابی سبزه های نوخیز (۱)   از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله زورق‌نشانده شنگرف (۲)   کافتاده‌سیاهیش بر(بد)ان حرف
زلفین بنفشه از درازی   در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد   پیکان کشیی ز خار میکرد
گل یافت(بافت)ستبرق حریری   شد باد بگوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ «۳»   برآب سپر فکند بی جنگ

---

(۱) یعنی سبزهای نوخیز سیراب اززیرشبنم چون لؤلؤتر، زمرد انگیخته بودند .
(۲) یعنی لاله از ورق خویش شنگرف میفشاند و علت شنگرف افشانیش این بود که ازداغ‌لکه سیاهی‌برحرف ورق شنگرفش پیدا شده وشنگرف اگرسیاهی دراو پیدا شد خوب نیست ودور میافشانند . (۳) نیلوفر درآب جای دارد وبادمیدن آفتاب‌شکفته شده سپر برآب‌میافکند وباغروب وی سپرخودرا جمع‌کرده بهم پیچیده میشود .

سنبل سر نافه باز کرده — گل دست بدو دراز کرده
شمشاد بجعد شانه کردن «۱» — گلنار بنار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب — چون تب‌زدگان بجسته‌ازخواب
خورشید ز قطره های باده — خون ازرك ارغوان گشاده
زان‌چشمه سیم کزسمن رست — نسرین ورقی که‌داشت‌میشست
گل‌دیده‌بوس(بترس)بازمیکرد «۲» — چون مثل ندید ناز میکرد
سوسن نه‌زبان که‌تیغ دربر — نی‌نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان‌زبان(زفان) گرفته‌چونزاغ«۳» — بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج زدل کبابی انگیخت — قمری نمکی زسینه می‌ریخت
هر فاخته برسر چناری — در زمزمه حدیث یاری
بلبل زدرخت سرکشیده — مجنون صفت آه بر کشیده
گل‌چون‌رخ لیلی‌ازعماری — بیرون زده سر بتاجداری
درفصل گلی چنین همایون — لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده — گلراز(گلزار)بنفشه‌آب داده
از نوش‌لبان آن قبیله «٤» — گردش چو گهر یکی‌طویله
ترکان عرب نشینشان نام — خوش باشد ترك تازی اندام

---

(۱) یعنی شمشاد بشانه‌کردن گیسو وگلنار که گل انار باشد بساختن نار دانه‌مشغول بود . کردن - درمصراع ثانی بمعنی ساختن است ازقبیل (گفت آن روز کاین گنبدمینا میکرد) واگرازگلنار گل دیگرکه بدین‌اسم‌معروفست مقصودباشدمعنی اینست که گلنار ازسرخی اوراق خود انار‌دانه میساخت وبدان مینمودکه دانه های سرخ اناراست

(۲) یعنی گل بانوازش وبوسه چون اطفال نازپرور چشم ازخواب‌باز میا

(۳) زفان هم بمعنی زبانست وبا وفاء فراوان بیکدیگرتبدیل میشوند . زبان مرغ گشادن کلمات بیمعنی ادا کردنست (٤) طویله اینجا بمعنی رشته گوهر است

درحلقه آن بتان چون‌حور ‌ ‌ ‌ ‌ میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را به بیند ‌ ‌ ‌ ‌ در سایه سرخ گل نشیند
بانرگس تازه جام گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب ‌ ‌ ‌ ‌ وزچهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری ‌ ‌ ‌ ‌ شوید زسمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد ‌ ‌ ‌ ‌ وزملك چمن خراج خواهد
برسبزه ز سایه نخل بندد (۱) برصورت سروو گل بخندد
نه‌نه غرضش نه این‌سخن‌بود ‌ ‌ ‌ ‌ نه سرو و گل ونه نسترن‌بود
بودش‌غرض آنکه درپناهی ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌سوختگان برآردآهی
با بلبل مست راز گوید ‌ ‌ ‌ ‌ غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی ‌ ‌ ‌ ‌ از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد ‌ ‌ ‌ ‌ باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود «۲» کارایش نقشبند چین بود
از حله بحله نخل گاهش (۳) در باغ ارم گشاده راهش
نزهت گاهی چنان گزیده ‌ ‌ ‌ ‌ در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان ‌ ‌ ‌ ‌ رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان‌سبزه بنشست «٤» برسبزه زسایه گل همی‌بست
هرجا که نسیم او درآمد ‌ ‌ ‌ ‌ سوسن‌بشکفت و گل برآمد
برهرچمنی که‌دست‌میشست ‌ ‌ ‌ ‌ شمشاد دمید و سرو میرست

---

(۱) نخل‌بستن ـ رسانیدن‌مایه نخل نر است بنخل ماده ـ یعنی‌میخواست‌ازفیض‌سایه‌خود هرسبزهٔرا بخرمای شیرین آبستن‌کند . (۲) نقش‌بند چین بمعنی نقش‌بسته‌شده وتمثال‌چینی است .
(۳) یعنی از نخل‌گاه زیور برزیور وحله بحله گوئی آن‌نخلستان‌راهی ببهشت ارم‌داشت در بعض نسخ است (هم خرقه نحل نخلگاهش) (٤) یعنی‌سایه قامت اوهم بر سبزه ها گل می‌بست تا بقامتش چه رسد .

باسرو بنان لاله رخسار — آمد بنشاط و خنده در کار
تایك چندی نشاط میساخت — آخر زنشاطگه برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی (۱) — چون بر (در) پرطوطیی تذروی
برسبزه نشسته خرمن گل «۲» — نالید چو در بهار بلبل
نالید و بناله در نهانی — می گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفا دار — وی چون من وهم بمن سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد (۳) — وی با دل گرم و بادم سرد
آی از درآنکه درچنین باغ — آیی و زدائی از دلم داغ
بامن بمراد دل نشینی — من ناروم و تو سرو بینی
گیرم زمنت فراغ من نیست (٤) — پروای سرای وباغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی — کم زانکه فرستیم پیامی ؟
ناکرده سخن هنوز پرواز — کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو درمکنون — میخواند زگفتهای مجنون
کی پرده در صلاح کارم — امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمك از کـه میتراشد
مجنون بخدنك خارسفته است (٥) — لیلی بکدام ناز خفته است

(۱) لیلی را بتذرو وسبزه زیر سرورا به پرطوطی تشبیه کرده و حذف سبزه بقرینه کلمه سبزه درمصراع اول بیت بعد است . (۲) یعنی آن خرمن گل برسبزه نشسته مانند بلبل بهار ناله کرد .(۳) یعنی ایکسیکه بادل گرم وآتشین عشق دوچاردم سرد خزان هجران شدهٔ.
(٤) یعنی گیرم که توچنان ازشدت عشق درمن محو ونابود شدهٔ که ازمن هیچگونه فراغت حاصل نمیکنی وبسیرباغ وبوستان نمی پردازی . ممکن است فراغ بکسر اول باشد بمعنی کمان یا تیر وزمن هم بروزن کتف باشد بمعنی زمین گیر . یعنی گرفتم آنکه زمین گیرکننده تو تیر عشق من نیست و هوس باغ وسرای مرا نداری
(٥) یعنی باخدنك خار بیابان پیکر مجنون سفته و سوراخ شده است

مجنون بهزار نوحه نالد　　لیلی چه نشاط می سگالد

مجنون همه‌درد وداغ دارد　　لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد　　لیلی برخ که باز خندد

مجنون زفراق دل‌رمیداست　　«۱» لیلی بچه راحت آرمید است

لیلی چوسماع این‌غزل کرد　　«۲» بگریست‌وز گریه‌سنگ حل(گل) کرد

زانسرو بنان بوستانی　　میدید در او یکی نهانی

کز دوری دوست برچه‌سانست　　بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه　　شد در صدف آن در یگانه

داننده راز راز ننهفت　　بامادرش آنچه دید بر گفت

تا مادر مشفقش نوازد　　در چاره گریش چاره سازد

مادر ز پی عروس ناکام　　سر گشته شده چومرغ‌دردام

میگفت گرش گذارم ازدست　　آن‌شیفته گشت‌واین شودمست

ور صابریی (براو)بدونمایم　　(۳) بر ناید ازو وزو بر آیم

بر حسرت او دریغ میخورد　　میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که‌چو گنج‌شدحصاری　　می‌بود چو ماه در عماری

میزد نفسی گرفته چون میغ　　«۴» میخورد غمی نهفته‌چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست　　بی‌تنگ دلی بعشق‌در کیست

---

(۱) در بعض نسخ بجای راحت (محنت) (حجت) دیده میشود .

(۲) یعنی از گرمی اشك که از دل آتشین بچشم میرسید سنك را حل یاگل ساخت. سنك درآتش آهك وحل میشود وآنگاه درآب گل میگردد . (۳) یعنی اگراورا بصابری رهنمائی‌کرده وطریق صبر را باو بنمایم اوازعهده برنمیآید وهلاك میشودومن نیز ازو برآمده وتهیدست میمانم . (٤) یعنی درنهان غمی‌که چون تیغ برنده بود میخورد .

خواستاری ابن سلام لیلی را

فهرست کش نشاط (بساط) این باغ (۱) بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه بباغ میرفت چون ماه دوهفته کرده هرهفت
گل برسر سرو دسته بسته بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر پیچیده چو حلقه های زنجیر
در ره زنبی اسد جوانی دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنك وسایه در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات کارش همه خدمت ومراعات
گوش همه خلق برسلامش بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا وهم قوی پشت (۲) خلقی سوی او کشیده انگشت
ازدیدن آن چراغ تابان «۳» درچاره چو باد شد شتابان
آگه نه که گرچه گنج بازد با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطنگه آمد از راه بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس درآغوش این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری (٤) در موکب خود کشد عماری
نیرنك نمود وخواهش انگیخت (٥) خاکی شد وزر چو خاك میریخت
پذرفت هزار گنج شاهی (٦) وز رم گله بیش از آنکه خواهی

(۱) داغ کردن ران — عبارت از اختصاص و تملك اسب و چهارپایان بصاحب داغست. یعنی راوی سخن اینگونه سخن را اختصاص بافسانه لیلی ومجنون میدهد .
(۲) یعنی خداوند سیم وانگشت نمای خلق بود در خوبی وبزرگی .
(۳) یعنی درراه چاره وبدست آوردن آنچراغ تابان چون باد شتابنده شد غافل ازاینکه باد دشمن وکشنده چراغ است . (٤) یعنی میخواست عماری وهودج لیلی را بوسیله خواستاری درموکب خود بیاورد . (٥) خاکی شدن ـ کنایه ازخضوع وخشوع وچون خاك پست شدنست . (٦) رم گله مخفف رمه وگله ا.

چون رفت میانجی سخنگوی　　درجستن آن نگار دلجوی
خواهش گریی بدست بوسی　　میکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند　　وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است　　لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی «١»　　دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما زبهیش باز خندیم «٢»　　شکرانه دهیم وعقد (باز) بندیم
این عقد نشان سود باشد　　انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روز کی چند　　میباید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد　　خار از درباغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم　　با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام ازان نیازی　　شد نامزد شکیب سازی
مر(مو)کب بدیار خویشتن راند «٣»　　بنشست وغبار خویش بنشاند

رسیدن نوفل بمجنون

لیلی پس پرده عماری «٤»　　در پرده دری زپرده داری
از پرده نام و ننك رفته　　در پرده نای و چنك رفته
نقل دهن غزل سرایان　　ریحانی مغز عطر سایان
درپرده(دفتر)عاشقان خنیده «٥»　　زخم دف مطربان چشیده

(١) عرض ناتوانی — یعنی عارضه مرض . (٢) یعنی چون ازبهبودی وی خشنود و خندان شدیم آنگاه بعقد بستن وی میپردازیم .

(٣) یعنی غبار سفر ازجامه یاغبار اندوه لیلی ازخاطر فرو نشاند زیرا یقین داشت که بوصال او خواهد رسید . (٤) در بعض نسخ است (لیلی پس پرده در عماری)

(٥) خنیده ـ بروزن رسیده بمعنی مشهور وپسندیده وسرود وسرودگوی پسندیده است . یعنی لیلی درپرده سازعاشقان سرودی خوش ودرعالم آوازه ومشهور شده بود . دفتر بجای پرده گویا چندان تناسبی نداشته وتصحیح کاتب است .

افتاده چوزلف خویش درتاب　　　بیمونس و بیقرار وبیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت　　　سر گشته چو بخت خویش میگشت
بی عذر همی دوید عذرا «١»　　　در موکب وحشیان صحرا
بوری (موری) بهزارزورمیراند «٢»　　　بیتی بهزار درد می خواند
برنجد شدی ز تیز وجدی «٣»　　　شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای　　　وز صدمه آه روفتی جای
هرعاشق کاه وی شنیدی　　　هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملك آن بوم «٤»　　　بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت　　　بود آنطرفش بزیر طاعت
لشگر شکنی بزخم شمشیر «٥»　　　در مهر غزال و درغضب شیر
هم حشمت گیروهم حشم دار　　　هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی　　　آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غار های دلگیر　　　میگشت (میرفت) بجستجوی نخجیر
دید آبله پای درد مندی　　　برهر موئی زمویه بندی
محنت زدهٔ غریب ورنجور　　　دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم (٦)　　　وحشی دو سه اوفتاده دردم

---

(١) عذر ـ دلیل وعذرا ـ بکر است . (٢) یعنی بهزار زور ومشقت اسب بوریاموور لاغر پیکرخودرا میراند . (٣) شیخانه بمعنی بزرگانه وکریمانه وشیخ نجدی کنایه ازشیطانست .
(٤) نرم دل ـ بمعنی مهربان وباشفقت وآهن آب داده کنایه از مرد قوی پشت از سپاه و آبرومند وصافی دل وموم بودن اوبمناسبت نرمی دلست .
(٥) غزال ـ آهو بره وخورشید وهردومعنی مناسبت دارد وخورشید انسب والطف است زیرا در قدیم هم شکل خورشید و شیر نشان دولت ایران بوده وهمین بیت هم یکی ازادله آن نشان میاشد . (٦) دم ـ دنبالست .

پرسید زخوی و از خصالش　　گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین (ازبس) حزینی «۱»　　دیوانه شد اینچنین که بینی
گردد شب وروز بیت گویان　　آن غالیه را زباد جویان
هر باد که بوی او رساند　　صد بیت وغزل بدو بخواند
هر ابر کزان دیار پوید　　شعری چو شکر بدو بگوید
آیند مسافران زهر بوم　　بینند در این غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی　　باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یك جام　　وان نیز بیاد آن دلارام
در کار همه شمارش اینست　　اینست شمار کارش اینست
نوفل چو شنید حال مجنون　　گفتا که ز مردمی است اکنون
کاین دلشده را چنانکه دانم　　کوشم که بکام دل رسانم

از پشت سمند خیزران دست　　ران باز گشاد وبرزمین جست
آنگاه ورا بپیش خود خواند «۲»　　با خویشتنش بسفره بنشاند
می گفت فسانهای گرمش　　چندانکه چوموم کرد نرمش
گوینده چو دیدگان جوانمرد　　بی دوست نوالهٔ نمی خورد
هرچه آن نه حدیث دوست بودی　　گرخود همه مغز پوست بودی

(۱) دربعض نسخ (کز مهر زنی زبی خزینی) غلطست
(۲) در بعض نسخ است (واورا بنواخت پیش خود خواند)

الحاقی

میخواند نشیدی از سر هوش　　کانکس که شنید ماند بیهوش

من درطلب شکار گردم　　بخ بخ (وهوه) کهچنین شکار کردم

از هر نمطی که قصه می‌خواند — جز در لیلی سخن نمی‌راند
وان شیفته زره رمیده — زانها که شنیده آرمیده
خوشدل شد و آرمید با او — هم خورد و هم آشمید با او
با او ببدیهه خوش در آمد — چون دید (یافت) حریف خوش بر آمد
می‌زد جگرش چو مغز (بمغز) بر جوش — می‌خواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش — می‌گفت بدیهه چو آتش
وان چرب سخن بخوش جوابی (۱) — می‌کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور — هان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا بزر و بزور بازو — گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنك (دست) منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنك — از آهنش آورم فرا چنك
تا همسر تو نگردد آنماه — ازوی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امید واری — می‌کرد بسجده حق گزاری
کاین قصه که عطر سای مغزست — گر رنك و (زانکه) فریب نیست نغزست
اورا بچو من رمیده خوئی — مادر ندهد بهیچ روئی
گل را نتوان بباد دادن — مه زاده بدیو زاد دادن
اورا سوی ما کجا طوافست — دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی «۲» — پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی «۳» — از ما نشد این سیه گلیمی

---

(۱) یعنی نوفل چرب سخن دل‌خراب اورا بعمارت پرداخته ودلداریش میداد .

(۲) نمازی کردن جامه‌شستشو وپاك کردن آنست یعنی‌آب چاره سازی وتدبیر پیراهن بخت سیاه مرا بسی شستند ولی پاك وسفید نشد . (۳) یعنی بسیار سیم سپید دربهای لیلی ونذر ونیاز بکار آوردند ولی‌گلیم بخت سیاه ماهمانست که بود .

گر دست ترا کرامتی هست «۱» آن دسترسی (دستگهی) بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری «۲» در نیمه رهم فرو گذاری
نا آمده این شکار در شست داری ز من وز کار من دست
آن باد که این دهل زبانی «۳» باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی «٤» مزدت باشد که راه رفتی
ورچشمه این سخن سرابست (٥) بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم خیزم پی (سرو) کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر زاری او شد تیز عنان بیاری او
بخشود بر آن غریب همسال هم سال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود وخورد سوگند اول بخدائی خداوند
وانگه برسالت رسولش کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگنج وشمشیر کوشم نه چو گرك بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد وخوابم تا آنچه طلب کنم بیابم (نیابم)
لیکن بتوام توقعی هست (٦) کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری روزی دو سه دل بدست گیری

(۱) یعنی اگر دست تو دراین کار کرامتی بنماید ازین دست وروش کارهای دیگران نیست ودسترس کرامت است . دست در آخر مصراع دوم بمعنی روش وطور است .
(۲) یعنی اندیشناکم ومیترسم که یاری وهمراهی تو تا نیمه راه باشد .
(۳) آن باد - دعاست یعنی امید است که چنان باشد که این دهل زبانی وآوازه تو از تهی میانی خالی باشد . (٤) مزدت باشد - دعاست یعنی خدایت مزد دهاد .
(٥) یعنی اگر این سخن را از راه فریب میگوئی و سراب را آب نشان میدهی دست از من بر دار که کار ثوابیست . (٦) در بعض نسخ است (کاین شیفتگی گذاری از دست) (کاین شیفتگی رها کن از دست)

(الحاقی)

کانمرد غریب وهم جوان بود آزاد سرشت و ناتوان بود

از تو دل آتشین نهادن «۱» وزمن در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید درخوردن آن نجات جان دید
آسود ورمیدگی رها کرد باوعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته «۲» آبی زده آتشی نشسته
با او بقرار گاه او تاخت در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید آرام گرفت و باده نوشید
بررسم عرب عمامه در (بر) بست بااو بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند گفت ازجهت جمال دلبند
نوفل بسرش ز مهربانی میکرد چو ابر در فشانی
چون راحت پوشش وخورش یافت آراسته شد که پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی بالای خمیده خیزرانی
وآن غالیه گون خط سیاهش پرگار کشید کرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد «۳» باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند «٤» از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی «۵» شد عاقل مجلس معانی

---

(۱) یعنی تو دل پرآتش عشق وجنون آمیزرا بکنار بگذار تامن درآهنین بسته‌را بروی تو بگشایم .

(۲) یعنی آب وعدهٔ براوزده شد وآتش بیطاقتیش فرونشست . (۳) یعنی از آن گلی که هرکس میبوئید نفسش لطیف میشد . هرچه‌راباد فراق یعنی عشق لیلی برده بودباز پس داد .

(٤) یعنی ازکسیکه دشت براو زنجیر بسته بود ودرخانه جز ببند ساکن نمیشد بند برداشته شد ودرخانه چون عاقلان اقامت گزید .

(۵) گرانی در اینجا بمعنی وقار و سکینه است .

وان مهتر میهمان نوازش   میداشت بصد هزار نازش
بی‌طلعت او طرب نمی کرد   می جز بجمال‌او نمی‌خورد
ماهی دوسه درنشاط کاری   کردند بهم شراب خواری

عتاب کردن مجنون بانوفل

روزی دوبدو نشسته بودند   شادی و نشاط می فزودند
مجنون ز شکایت زمانه   بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه‌دود (درد) ناکم   بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی   با نیم وفا نکرده خویشی
بذرفته که پیشت آورم‌نوش   بذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بد لفریبی   وا داده بدست نا شکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند   «۱»   وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم ازتو   یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد وعقل‌رخت بربست   دریاب وگرنه رفتم ازدست
دلداری بیدلی نمودن   «۲»   وانگه بخلاف قول بودن
دور اوفتد از بزرگواری   یاران به ازاین کنند یاری
قولی که در اووفا نه‌بینم   ازچون تو کسی روا نه بینم
بی یار منم ضعیف ورنجور   چون تشنه زآب زندگی‌دور
شرطست بتشنه آب دادن   گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز   «۳»   ور نه شده گیر شیفته باز

---

(۱) زبان دادن ـ اینجا کنایه از قول وعهد زبانیست .
(۲) یعنی بیدلی را وعده دلداری دادن وبوعده وفا نکردن خلاف بزرگواریست .
(۳) یعنی سلسله وفای بعهد وازدواج لیلی‌را برای من سازکن وگرنه شیفتهٔ چون مرا بازگشته و دشت‌گرفته پندار .

گر لیلی را بمن رسانی — ورنه نه من و نه زندگانی

جنك كردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش — شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید — شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کار زاری — پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان «۱» چون شیر سیاه جنگ جویان
چون بر در آن قبیله زد گام — قاصد طلبید و داد پیغام
کاینك من و لشگری چو آتش «۲» حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی — ورنه من و تیغ لا ابالی
تا من بنوازشی که دانم (۳) او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد — هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد — شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست (٤) لیلی نه کلیچه ـ قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست — نه(نی) کار تو کار هیچکس نیست
اورا چه بری که آفتابست «۵» تو دیو رجیم واو شهابست
شمشیر کشی کشیم درجنك (٦) قاروره زنی زنیم بر سنك
قاصد چو شنید کام وناکام — باز آمد و باز داد پیغام

---

(۱) در بعض نسخ است (چون شیر سیه شکار جویان)

(۲) در بعض نسخ است (جمع آمده ایم تند و سرکش)

(۳) یعنی لیلی‌را بمجنون‌که سزاوار او وعاشق اوست برسانم .

(٤) کلیچه ـ بضم اول نان روغنی است . (۵) یعنی لیلی آفتابست چگونه آفتاب را میتوانی برد . لیلی شهابست ودیو اورا نمیتواند بگیرد (٦) قاروره آلت مخصوص نفت وآتش اندازی است ـ یعنی اگر قاروره اندازی کنی قاروره‌را بسنك خواهیم شکست

بار دگرش بخشمناکی (۱) فرمود که پای دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم فارغ زهیون گرم خیزم
ازراه کسی که موج دریاست خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار آورد پیام نا سزاوار
آن خشم چنان دراواثر کرد کاتش زدلش زبان بدر(زبانه‌سر) کرد
بالشکر خود کشیده شمشیر افتاد دران قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدندچون کوه برداشته نعرهٔ بانبوه
بر نو فلیان عنان گشادند شمشیر به شیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان گشتند مبارزان خروشان
شمشیرزخون جام بردست (۲) میکرد بجرعه خاکرا مست
سر پنجه نیزه دلیران پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنك تیز رفتار برخوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای سرهای سران فکنده برپای
غریدن تازیان پرجوش کر کرده سپهروماه را گوش
ازصاعقه اجل که می جست پولاد بسنك در نمی رست
زوبین بلا سیاست انگیز سرچون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه «۳» چون صبح دریده ده نشانه

---

(۱) پای خاکی‌داشتن ـ بمعنی پیاده رفتن است . درخسرو وشیرین فرماید :
فرستاده چو دید این خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی

(۲) یعنی شمشیراز خونی‌که برای خوردن‌آن مدام جام دردست داشت بجرعه افشانی‌خاك‌را مست میکرد . دربعض نسخ است (شمشیر زخون چوجام بردست)

(۳) یعنی خورشید نقش‌شده بر درفش‌که ده زبانه نورهم بالای او نقش بود مانند صبح از ده جا نشانه شده ودریده شده ـ تشبیه بصبح فقط از جهت دریده شدنست وعدد ده منظور نیست .

شیران سیاه در دریدن «١» دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنك میراند او جمله دعای صلح می خواند
هر کس طللی بتیغ می کشت «٢» او خویشتن از دریغ میکشت
٥- میکرد چو حاجیان (عاشقان) طوافی انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ (٣) برلشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی با موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر «٤» برهم سپران خود زدی تیر
١٠- گر دل نزدیش پای پشتی پشتی گر (کن) خویش را بکشتی
میبود در این سپاه جوشان بر نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده وانجا بیزك دعا نشانده
ازقوم وی ار سری فتادی بر دست برنده بوس دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش می شست بچشم سیل (اشك) بارش

(١) شیران سیاه پهلوانان تازی ودیوان سپید اسبانند . (٢) طلل - اینجابمعنی شخص هرچیز است از آدمی وچهارپایان . (٣) میغ ازبرق شمشیر برسپاه خودمیزند .

(٤) معنی دو بیت اینست که اگر دست رسی داشت باکمان تقدیر بهم سپران ویاران خود تیر میزد واگر دل پشت پا باو نمیزد و اورا مانع نمیشد هم پشتان خویش را میکشت .

الحاقی

گشته زمی از ورم چو دریا سنك آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاه ایستاده چون مار سیه دهن کشاده

رده‌سر نیزه‌زین طرف راست — سر نیزه فتح از انطرف خواست

گر لشگر او شدی قوی دست (۱) — هم تیر بریختی و هم شست

ور جانب یار او شدی چیر — غریدی از آن نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد — کز دور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری — با خصم ترا (خودت) چراست یاری

گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چکار باشد

با خصم نبرد خون توان کرد — با یار نبرد چون توان کرد

از معرکه‌ها جراحت آید — اینجا همه بوی راحت آید

آن جانب دست یار دارد «۲» — کس جانب یار خوار دارد؟

میل دل مهربانم آنجاست — آنجا که دلست جانم آنجاست

شرطست به پیش یار مردن — زو جان ستدن ز من سپردن

چون جان خود اینچنین سپارم — بر جان شما چه رحمت آرم

(۱) یعنی اگر سپاه خودش غالب میشدند از شدت اندوه تیر و کمند خودرا میانداخت که ضعف در آنها تولید شود. (۲) دست ـ بمعنی مسند است ـ یعنی آنطرف مسند یار افتاده است من چگونه جانب یار عزیز را خوار بدارم. در بعض نسخ است (کس جانب یار چون گذارد)

الحاقی

معشوقه چو بوی جان فرستد — عاشق بعوض همان فرستد

او سرمه فرستد از غبارم — من سنگ زدن چه زهره دارم

او داده بوعده انگبینم — من سرکه دهی روانه بینم

پرسنده چو حال اینچنن دید — بگریست بگریه در زمین دید

او رقص کنان بزیر گردی — میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میکشت بسان پیل سرمست «۱»
می برد بهر طریده جانی «۲» / افکند بحملهٔ جهانی
هرسو که طواف زد سر افشاند / هرجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زاین گرجی طره بر کشیده «۳» / شد روز (روس) چو طره سر بریده
آن هردو سپه زهم بریدند / بر معبر که خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاك سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاك / شد نیزه بسان مار ضحاك
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیچ تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید / جز صلح دری زدن زیان دید
انگیخت میانجیی زخویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگیی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی «٤» / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن در اینکار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر از این سخن جوابست

(۱) در بعض نسخ است (میکشت کسان چو پیل سرمست)

(۲) طریده تیرنازك است . اصل عربی آن طراد است والف بامالهیا شده .

(۳) یعنی بدست گرجی طره برکشیده شب ، روز یاروسی سپید روز، مانند طره زلف سر بریده شد سرروز ـ خورشید وطره گرجیان ـ مجعد وبرکشیده است . (٤) پری زده ـ شیفته ودیوانه .

ورزانکه (تنك) شکر نمی فروشید — در دادن سر که هم مکوشید
چون راست نمی کنید کاری — شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی این سرآغاز «۱» گشت آندو سپه زیکدیگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد دورباش درچنك — تا از دو گروه دور شد جنك

عتاب کردن مجنون بانوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد ازسر کین کمیت را گرم
بانوفل تیغ زن بر آشفت «۲» کی از تو رسیده جفت باجفت!
احسنت زهی امید واری — به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت ؟ — شمشیر کشیدن سپاهت ؟
این بود حساب زورمندیت؟ — وین بود فسون دیو بندیت ؟
جولان زدن سمندت این بود ؟ — انداختن کمندت این بود ؟
رایت که خلاف رای من کرد — نیکو هنری بجای من کرد
آندوست که بد سلام دشمن «۳» گردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد ازوفا پرستی — برمن بهزار قفل بستی
ازیاری تو بریدم ای یار «٤» بردی زه کارمن زهی کار

---

(۱) سرآغاز - افتتاح سخن . دربعض نسخ است (چون کردسخن میانجی آغاز)

(۲) یعنی ازروی طعنه و استهزا گفت ایکسیکه جفت را بجفت رسانیدهٔ خوب بوعده خود وفا کردی . (۳) یعنی آندوست که باسلام کردن و از در در آمدن بامن دشمن بود باآنکه بارقیب من ابن سلام دشمن بود اینك تمام بامن دشمن ودشمن جان گردید .

(٤) زه اینجا بمعنی خوبیست یعنی خوبی کار مرا بردی زهی کارکردن . زه بمعنی سجاف جامه نیز آمده ودراینجا هم مناسبت دارد

بس رشته که بگسلد زیاری (۱) بس قایم کافتد از سواری

بس تیر شبان (شهان) که در تلک افتاد بر گرک فکند و بر سك افتاد

گرچه کرمت بلند نامست در عهدهٔ عهد ناتمامست

نوفل سپر افکنان زحربش (۲) بنواخت بر فقها (بحرفها) ی چربش

کز بیمددی و بی‌سپاهی کردم بفریب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم «۳» نز تیغ برنده خو بریدم

لشکر ز قبیله ها بخوانم پولاد بسنك در نشانم

ننشینم تا بزخم شمشیر (٤) این یاوه (ناوه) زبام ناورم زیر

وآنگه ز مدینه تا ببغداد در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین زهر دیاری لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاهی انبوه پس پره کشید کوه تا کوه

(۱) قایم ـ شاه شطرنج است هنگام تحصن یعنی بسا قائم شطرنج که از راندن یك سوار بسوی او مات میگردد. (۲) یعنی نوفل درجنك زبانی پیش مجنون سپر انداخته و بحرفهای او تسلیم شده ازدر نوازش درآمد.

(۳) یعنی اکنون که بخانه خود آمده‌ام گمان مبر که ازشمشیر خوی من بریده شده و بفکر جنك نیستم (٤) یاوه ـ دراینجا کنایه ازخر واشاره بمثل مشهور (خر بربام بردنست) واطلاق یاوگیان برجانوران بی‌زبان دراین دفتر فراوانست. ناوه ـ آلتی چوبین ومیان تهی است که گلکاران بدان گل وخشت بربام میبرند واینجا چندان تناسبی ندارد

(الحاقی)

آنگه که چنین نه خسته بودم به زین بتو پشت بسته بودم

زین کشته چه نا امید بودی کانجا که نکاشتی درودی

بنیاد نهادهٔ چو مردان هم تو ز کرم تمام گردان

تاریك دلم تو روشنائی آزرده تنم تو مومیائی

آمد بمصافگاه اول دشمن شده کور بلکه احول

وز کینه دشمنان مجنون در دست گرفته تیغ پرخون

مصافت کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه　　سر باز کند ز گنج سینه

کانروز که نوفل آن سپه راند　　بیننده بدو شگفت درماند

از زلزله مصاف خیزان (۱)　　شد قله بوقبیس ریزان

خصمان چو خروش او شنیدند　　درحرب شدند وصف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی　　برشد بسر نظاره گاهی

صحرا همه نیزه دید و خنجر　　وافاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نای　　دل درتن مرده میشد ازجای

رایی نه که جنك را بسیچد　　رویی نه که روی ازآن بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد　　سیل آمد ورخت بخت را برد

قلب دوسپه بهم بر افتاد　　هر تیغ که رفت (بود) برسر افتاد (۲)

ازخون روان که زیك می شست　　ازریگ روان عقیق میرست

دل مانده شد ازجگر دریدن «۳»　　شمشیر خجل زسر بریدن

شمشیر کشید نوفل گرد　　می کرد بحمله کوه را خرد

می ساخت چو اژدها نبردی «٤»　　زخمی ودمی دمی و مردی

(۱) یعنی ازهیبت کسانیکه برای مصاف برخاسته بودند زلزله برقله بوقبیس افتاده وفروریخت

(۲) یعنی هرشمشیری از هرطرف میرفت بر سرها فرود می آمد .

(۳) یعنی دل پهلوانان ازبس باشمشیر جگر دریدند خسته گردید وشمشیرازبس سربرید خجل شد .

(٤) یعنی هرکه زخم اورا میخورد دمی بیشتر نمیزیست وهردمی هم مردی را زخم هلاك میزد .

(الحاقی)

آمد بگه مصاف میدان　　در دیده بعرض مژه پیکان

در چشم مبارزان قتال　　پنهان شده شده سرززخم کوپال

برهر که زدی کدینه گرز «۱» بشکستی اگرچه بودی البرز
برهرورقی که تیغ راندی (۲) در دفتر او ورق نماندی

کردند نبردی آنچنان سخت «۳» کز اره تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند همعنانی (٤) از سنگ برآورند خانی
پرکندگی از نفاق خیزد (۵) پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز گشتند بفال سعد (نیك) فیروز
برخصم زدند وبرشکستند کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاك برسر رفتند بخاکبوس آن در
کردند بسی خروش وفریاد کی داور داد ده ـ بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده مارا همه کشته گیر و برده

باما دوسه خسته نیزه و تیر بردست مگیر و دست ماگیر
یك ره بنه این قیامت ازدست کاخر بجز این قیامتی هست

(۱) کدینه ـ بضم اول چوبیست که گازران بجامه ها میزنند ـ گرزرا دربزرگی بکدینه تشبیه کرده . (۲) ورق ـ درمصراع اول بمعنی نوجوان یا هر حیوان است ودر مصراع ثانی بمعنی یك صفحه از صفحات دفتر است .

(۳) یعنی چنان جنك سختی کردند که تخت ها ازاره شمشیر ها تخته تابوت گردید. دربعض نسخ بجای مصراع ثانی (کزتیغ نه تخته ماند ونه تخت) وامثال آن همه تصحیح کاتبست . (٤) خانی ـ حوض آب .

(۵) این بیت را مولوی در دیوان شمس بطریق اقتباس آورده است .

الحاقی

مجنون بهمان هوس شمردن ناورد کنان بجان سپردن

از کشتن ما ترا چه خیزد مردانه زمرده خون نریزد

تادشمن توسلیح(سلاح)پوشد شمشیر تو به که بازکوشد

ماکزپی تو سپر فکندیم گرعفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند (۱) باپی سپران ستیزه تا چند
یابنده فتح کان جزع دید بخشود و گناه رفته بخشید
ـ گفتا که عروس بایدم زود تا گردم از این قبیله خوشنود
آمد پدر عروس غمناك (۲) چون خاك نهاده روی برخاك
کای درعرب از بزرگواری درخوردسری(سریر)وتاجداری

مجروحم و پیر ودل شکسته دور از تو بروز بد نشسته
درسر زنش عرب فتاده خود را عجمی لقب نهاده
۱ـ این خون که زشرح بیش بینم «٤» در گردن بخت خویش بینم
خواهم که دراین گناهکاری سیماب شوم ز شرمساری
گردخت مرا بیاوری پیش بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سربرون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی و اورا بمثل چو عود سوزی

(۱) در بعض نسخ است (این کشتن واین ستیزه تاچند)
(۲) یعنی چون خاك پست وخاضع شده ر روی برخاك عجز نهاد .
(۳) یعنی این خون ریزی فراوان بکردن بخت من وگناه ازمن است وازین گناهکاری نزدیك است سیماب وار ازخجلت آب شده یاچون سیماب ازمیان مردم فرارکنم .

الحاقی

چون خصم زتو سلاح ریزد با خصم فتاده کی ستیزد

رای تو فزون زرای خورشید تخت تو فزون زتخت جمشید

ور ز آنکه در افکنی بچاهش　　یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم　　روی از سخن تو بر نتابم

اما ندهم بدیو فرزند «۱»　　دیوانه به بند به که در بند (پند)
سرسامی و نور چون بود خوش!　　خاشاك و نعوذ بالله آتش!
این شیفته رای ناجوانمرد　　بی‌عاقبت است و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن　　جولان زدن و جهان نبشتن
با نام شکستگان نشستن　　نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی　　به زانکه بود شکسته نامی
در خاك عرب نماند بادی　　کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند　　در سر زنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم　　با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنك دارد «۲»　　به زانکه بماند و ننك دارد

گر هیچ رسی مرا بفریاد　　آزاد کنی که بادی آزاد (۳)

(۱) یعنی دیوانه ببند وزنجیر باشد بهتر ازآنست که دربند مزاوجت بیفتد . یاآنکه بند برای دیوانه ازپند بهتر است .
(۲) یعنی کسیکه در دم هلاکت نهنك جای دارد بهتراز زنده‌ایست که ننگین باشد .
(۳) معنی‌دوبیت این است که‌اگر بفریاد من‌رسیدی ومرا آزادکردی که هیچ وهمیشه‌خودت آزاد باشی وگرنه برگشته وبکشتن عروس ازناز تو بی‌نیاز میشوم .

الحاقی

گر تازه گل ربیع باشم　　فرمان ترا مطیع باشم

بدنامی نام من میندوز　　این‌روز ببین بترس ازآنروز

ورنه بخدا که باز گردم — وز ناز تو بی‌نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه — در پیش سك افکنم در این راه
تا باز رهم زنام و ننگش — آزاد شوم زصلح و جنگش
فرزند مرا در این تحکم — سك به که خورد که دیو مردم
آنرا که گزد سك خطرناك «١» چون مرهم هست نیستش باك
وانرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فروخواند — نوفل بجواب او فرو ماند
زان چیره زبان رحمت انگیز «٢» بخشایش کرد و گفت برخیز
من گرچه سر آمد سپاهم — دختر بدل خوش ازتو خواهم
چون می ندهی دل تو داند — از تو بستم که می‌ستاند
هر زن که بدست زور خواهند «٣» نان خشك وعصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها — مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند «٤» باپیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناك — دارد منشی عظیم ناپاك

شوریده دلی چنین هوائی — تن در ندهد بکدخدائی

---

(١) معنی دو بیت اینست که سك گزیده را علاج هست ولی کسی را که آدمی بگزد و دندان تهمت بر او فرو کند علاج نمیتوان کرد .

(٢) یعنی نوفل ازسخنان آن چیره زبان که درقلب نوفل رحمت انگیز بود بخشایش پیشه کرده وازینکار درگذشت . (٣) عصیده نوعی ازحلواست. یعنی زن بزور گرفته شده مانند نان خشك وحلوای شور است که ازآن ها تمتعی نمیتوان برد .

(٤) یعنی ندیمان خاص نوفل باپیر درخلاصی ورهائی همراه بوده و گفتندکه این شیفته چنین وچنانست .

الحاقی

هر زن که بچنك او در افتد — بد خو باشد نه درخور افتد

برهرچه دهیش اگرنجاتست ثابت نبود که بی ثباتست
ما دی زبرای او بناورد (۱) اوروی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر او در رخ ما کشیده تکبیر «۲»
این نیست نشان هوشمندان او خواه بگریه خواه خندان
۵ـ این وصلت اگرفراهم افتد هم قرعه فال برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت او با خلل و تو با خجالت
آن به که چونام وننك داریم «۳» زین کارنمونه چنك داریم
خواهشگر ازاینحدیث بگذشت با لشگر خویش بازپس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار دلخسته(سر گشته)شداز گزند آن خار

۱۰ـ آمد بر نوفل آب درچشم جوشنده چو کوه آتش ازخشم
کی پای بدوستی فشرده بذرفته خود بسر نبرده
در صبحدمی بدان سپیدی «٤» دادیم بروز(بدست) نا امیدی
ازدست تو صید من چرارفت وان دست گرفتنت کجارفت
تشنه‌ام بلب فرات بردی نا خورده بدو زخم سپردی
۱۵ـ شکر ز قمطر بر گشادی شربت کردی ولی ندادی

(۱) در بعض نسخ است (ماروی برای (بروی) او بناورد) (۲) در بعض نسخ است (او در رخ ماکشیده شمشیر)

(۳) یعنی چون ما هم همه مرد نام وهمراهان ازننك هستیم از کاری که نمونه‌اش ازدیوانگی مجنون بدست آمد باید دست بکشیم .

(٤) یعنی درصبحدم فتح وغلبه ودست یافتن برخصم چرا صلح کرده و مرا بروز نا امیدی سپردی .

الحاقی

کامروزکه روز دست برداست آن بخت که خفته بود مرده‌است
دربخت چو من سلیم رائی بایستی اگر بدی وفائی

برخوان طبرزدم نشاندی — بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود — (۱) این رشته نرشته پنبه به بود
این گفت وعنان ازاو بگرداند — یك اسبه شد ودو اسبه میراند

گم کرد پی از میان ایشان — می‌رفت چو ابر دل پریشان
میریخت زدیده آب برخاك — «۲» بر زهر کشنده ریخت تریاك
نوفل چو بملك خویش پیوست — باهم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند — «۳» تا دل دهدش کزاو دلش ماند
جستند بسی در آنمقامش — افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود — «٤» آگاه شدند کز کجا بود

رهانیدن مجنون آهوانرا

سازنده ارغنون این ساز — از پرده چنین برآرد آواز

(۱) یعنی چون رشته عهد تو چنین گره شکستنی دردنبال داشت بهتر آن بود که این رشته‌را نرشته باشی و پنبه باشد .

(۲) یعنی مانند ابر از دیده آب برخاك میفشاند وچون گوزن از اشك دیده تریاك زهر فراق تهیه میکرد .

(۳) یعنی مجنون‌را طلب کرد که دلداری بدهد چون دل مجنون از نوفل مانده و رنجیده وخسته شده بود .

(٤) یعنی دانستند که بسبب وفانکردن نوفل بعهد خودمجنون بترك نوفل ونوفلیان گفته . دربعض نسخ است (آگه نشدند کز کجا بود)

الحاقی

چندانکه نموده شد مراعات — کاین را به ازین کنم مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت — جفتی هنری و ساز کارت
باحرمت وحسن و باخزینه — سیماب سرین و سیم سینه
تاکارت از او بساز گردد — دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند — بند از دل او نمیگشادند

کانمرغ بکام نار سیده — از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان (۱) — میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی — بر نوفل وآن خلاف رائی
باهر دمنی (زمیی) از آن ولایت — می کرد ز بخت بد (خود) شکایت
میرفت سرشك ریز ورنجور — انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند — محکم شده دست وپای دربند
صیاد بدین طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب را راند — صیاد سوار دید و در ماند
گفتا که برسم دامیاری «۲» — مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن — این یك دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیدهٔ را — جانیست هر آفریدهٔ را
چشمی وسرینی اینچنین خوب — بر هردو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دوسه بیگنه بریزی
آن کس که نه آدمیست گرگست «۳» — آهو کشی آهوئی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند؟ (٤) — رویش نه بنوبهار ماند؟
بگذار بحق چشم یارش — بنواز بیاد (بباد) نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست — در گردن او رسن روا نیست

---

(۱) طیاره — دراینجا بمعنی اسب است .

(۲) دامیار ـ صیاد ودامیاری چیزیست که صیاد ازصید خود بکسانیکه هنگام صید بر سردام رسیده‌اند می‌بخشد . دربرهان دامیار را دام ترجمه‌کرده وصحیح بنظر نمیآید زیرا دام یار ویار دام صیاد است نه دام .

(۳) یعنی کشتن آهو گناه بزرگیست ـ آهوی دوم بمعنی گناهست .

(٤) یعنی چون چشمش بچشم یار و رویش بنوبهار میماند ترا بچشم یار و بیاد یا بباد نوبهار قسم میدهم که از خون او درگذر . در این ابیات بدان قطعه از شعر مجنون که این دو بیت از آنست نظامی نظر داشته :

الا ایهذا القانص الخشف خله — وان کنت تاباه فحذ بقلائصی
خف الله لاتقتله ان شبیهه — حبیبتی وقد ارعدت منی فرائصی

آن گردن طوق بند آزاد ⁝ افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده ⁝ در خاك خطا بود غنوده
وان سینه که رشك سیم نابست ⁝ نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد ⁝ دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشك ناب دارد «۱» ⁝ خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیز رانی ⁝ درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد «۲» ⁝ برپشت زمین زنی برنجد
صیاد بدان «بران» نشید کو خواند ⁝ انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش ⁝ گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دوماهه قیدم اینست «۳» ⁝ یك خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیاز مندی ⁝ آزادی صید چون پسندی
گر برسر صید سایه داری ⁝ جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست ⁝ ازمرکب خود سبك فروجست
آهو تك خویش را (خویشتن) بدو داد ⁝ تا گردن آهوان شد آزاد
او ماندو یکی دو آهوی خرد ⁝ صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه زافسوس ⁝ برچشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگر نه چشم یاراست ⁝ زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد ⁝ وانگاه ز دامشان رها کرد

---

(۱) یعنی ریختن خونی که در ناف آهو نافه مشك ناب میشود چه آب لطافت وکدام آبرو را دارد. (۲) یعنی آهوئی را که هرگز بزیربار درنیامده و ازشدت نازنینی بار نمیتوان براو بست برزمین مزن که میرنجد.

(۳) قید در اینجا بمعنی دام است. یعنی نتیجه دوماه دام گستردن من این نخجیر است.

رفت از پس آهوان شتابان ‌ ‌ فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته ‌ ‌ چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحله های ریك جوشان (۱) گشته زتبش چو دیك جوشان
از دل بهوا بخار داده «۲» خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید (۳) خورشید قصب زماه پوشید
آن شیفته مه حصاری ‌ ‌ چون تار قصب شد از نزاری
زانسان که بهیچ جستجوئی ‌ ‌ فرقش نکند کسی ز موئی
شب چون سر زلف یار (دوست) تاریك ‌ ‌ ره چو تن دوستار (دوستدار) باریك
شد نوحه کنان درون غاری ‌ ‌ چون مار گزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشاند ‌ ‌ بنشست زپای و موج بنشاند
پیچید چنانکه بر زمین مار ‌ ‌ یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن «٤» وز نامه چو شب سیاه کردن

آزاد کردن مجنون گوزنانرا

چون صبح بفال نیکروزی ‌ ‌ برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد «۵» کایینه چین ز چین بر آمد

---

(۱) یعنی ازتابش ریگهای درآفتاب بجوش آمده چون دیك جوشنده بود .
(۲) یعنی دل آتشین او هوارا بخار وگرمی میداد ولباس خارا وقصب او درخارهای بیابان قطعه قطعه شده هرقطعه نصیب خاری شده بود .
(۳) یعنی شبانگاه که خورشید جامه قصب وجود خودرا ازماه پنهان کرد . این سخن برحسب نظر ظاهر است که خورشید درشب ازماه پنهانست وهمین قدر هم برای شاعر کافیست در گفتن شعر. وگرنه درشب خورشید ازماه پنهان نبوده وازنظر یك قسمت ازاهل زمین پنهانست . (٤) یعنی نامه زندگانی خود را ازدود آه برنك شب سیاه کردن .
(۵) یعنی ابروی حبشی شب بشکنج افتاد بسبب آنکه آیینه چین که خورشید باشد ازکشور چین مشرق آشکار شد .

آن آینه خیال در چنك　　　چون آینه بود لیك در زنك
برخاست چنانکه دود از آتش　　　چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان　　　برداشته بانك (زنگ) مهربانان

ناگاه رسید در مقامی　　　انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده　　　گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بر (بد) ان گوزن گلرنك　　　آورده چو شیر شرزه آهنك
تا بی گنهیش خون بریزد　　　خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد　　　بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سك ظالمان زبون گیر　　«۱»　　دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی　　　روزی دو کند نشاط مندی
زین جفته خون کرانه گیرد　　(۲)　　با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید　　　از گم شدنش ترا چه گوید؟
کای آنکه ترا ز من جدا کرد　　«۳»　　مأخوذ مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد　　　یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان　　　بر کن زچنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار بتقدیر　　(٤)　　نخجیر گر او شدی تو نخجیر

---

(۱) سك ظالمان ـ یعنی سك درنده وجود ظالمان و ظالمان سك طبع

(۲) جفته ـ بضم اول در اینجا بمعنی دام میباشد و بدین معنی در زبانها اکنون هم معروفست (جفت و بند) (وجفت و جلا) همین معنی را دارد ولی در فرهنگها ذکر نشده است

(۳) یعنی جفت وی میگوید که هرکه ترا ازمن جدا کرد بدرد جدائی گرفتار شود .

(٤) یعنی اگر بحکم تقدیر تو صید بودی و گوزن صیاد آیا رای تو با تقدیر چه میکرد . دربعض نسخ (حال تو چه بودی ار بتقدیر) تصحیح کاتبست .

الحاقی

میرفت و بدیده راه میرفت　　　ماشاء الله کنان میگفت

شکرانه این چه می‌پذیری ... کوصید شد وتو صید گیری

صیاد بدین سخن گزاری ... شد دور زخون آن شکاری «۱»

گفتا نکنم هلاك جانش ... اما نـدهم بر ایـگانش

وجه‌خورش من این شکار است ... گر باز خریش وقت کار است

مجنون همه‌ساز و آلت خویش ... بر کند وسبك نهاد در پیش

صیاد سلیح و ساز بر داشت ... صیدی سره دید وصید بگذاشت

مجنون سوی آن شکار دلبند ... آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید براو چو دوستان دست ... هرجا که‌شکسته‌دیدمی بست

سر تا پایش بکف بخارید ... زو گرد وز دیده‌اشك بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور ... تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیشرو سپاه صحرا ... خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم ... چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد جایت ... وز دام گشاده باد پایت

دندان تو از دهانه زر «۲» ... هم در صدف لب تو بهتر

چرم تو که ساز مند زه شد «۳» ... هم برزه جامه تو به شد

---

(۱) شکاری اینجا بمعنی شکار شده است و معنی مفعولی دارد

(۲) پیشنیان دندان گوزن را در زر گرفته برای زینت و دفع چشم زخم بگردن اطفال و جوانان می‌آویخته‌اند . یعنی در دندان تو درصدف دهان خودت باشد بهتر از آنست که در دهانه طوق زر جای گیرد . دهانه بمعنی لگام هم هست و اینجا هم بی‌مناسبت نیست

(۳) زه کمان ازچرم گوزنست . یعنی چرم تو که زه کمان را ساز میکنند برزه و کنار جامه خودت باشد بهتر است . زه دوم بمعنی سجافست .

خالی تو ز زخم کینه خواهان ... دور ازسر تو کمند شاهان

اشك تو اگرچه هست ترياك ‌‌ ‌ ناريخته به چو زهر برخاك
اى سينه گشاى گردن افراز ‌ ‌ ‌ در سوخته سينهٔ به پرداز
دانم كه دراين حصارسربست ‌ ‌ ‌ زانماه حصاريت خبر هست
وقتى كه چراكنى درآن بوم ‌ ‌ ‌ حال دل من كنيش معلوم
كى مانده بكام دشمنانم ‌ ‌ ‌ چونانكه بخواهى آنچنانم
تو دور ومن از تو نيزهم دور (١) رنجور من وتو نيز رنجور
پيرى نه كه در ميانه افتد ‌ ‌ ‌ تيرى نه كه برنشانه افتد
بادى كه ندارد ازتو بوئى ‌ ‌ ‌ نامش نبرم بهيچ روئى
يادى كه ز تو اثر ندارد ‌ ‌ ‌ بر خاطر من گذر ندارد
زينگونه يكى نه بلكه صد بيش ‌ ‌ ‌ ميگفت بحسب حالت خويش
از پاى گوزن بند بگشاد ‌ ‌ ‌ چشمش بوسيد وكردش آزاد
چون رفت گوزن دام ديده ‌ ‌ ‌ زان بقعه روان شد آرميده
سياره شب چو بر سرچاه (٢) يوسف روئى خريد چون ماه
ازانجمن رصد(بصر)فروشان (٣) شد مصرفلك چونيل جوشان
آن ميل كشيده ميل برميل (٤) مى رفت چو نيل «پيل» جامه در نيل
چندانكه زبان بدركند مار ‌ ‌ ‌ يا مرغ زند بآب منقار

---

(١)دربعض نسخ است: (تودور زمن من ازتوهم دور) (تودورومن ازتوهمچنين دور)

(٢) سياره — بمعنى كاروانست يعنى چون كاروان شب بر سرچاه مشرق يوسف ماه را خريدارى كرده وبهمراه برد .

(٢) رصدفروشان — كنايه ازستاركانست كه رصد منجمان براى آنهاست .
يعنى ازانجمن انجم و انبوه ستاركان مصر فلك مانند رود نيل جوش برداشت

(٤) يعنى آن ميل غم درچشم كشيده ميل بميل راه مى پيمود . وچون رودنيل نيلى رنك جامه بود . آب برنك نيل است

ناسوده چو مار بر دریده (۱) نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی (۲) پهلو بسوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که (چو) چرخ لاجوردی (۳) آراست کبودیی بزردی
خندیدن قرص آن گل زرد (٤) آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده میگشت میان آب دیده
زان آب که بروی آتش افشاند «۵» کشتی چو صبا بخشك میراند
از گرمی آفتاب سوزان تفسید بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی بنشست بسایه درختی
درسایه آن درخت عالی گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلك مدور پاکیزه وخوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته «٦» هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا «۷» میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی وچه چشم چون چراغی

---

(۱) مار بردریده — یعنی مارپیکر دریده .

(۲) یعنی چون شمع که بپایداری میمیرد و پهلو بزمین نمیگذارد او هم میمرد و پهلو بزمین نمیگذاشت .

(۳) در این باب چند قطعه شعر از مجنون معروف و مطلع یك قطعه اینست .

الایا غراب البین هیجت لوعتی فویحك خبرنی بما انت تصرح

(٤) خندیدن گل زرد ـ کنایه ازدمیدن خورشیداست ورنك گل سرخ شدن افق ـ پیدایش شفق.

(۵) در بعض نسخ است (زان آب بروی آتش افشاند) (٦) سبزه روی شسته ـ سبزه تازه وشاداب وآب روی شسته ـ آب صافی وروشن است. (۷) در بعض نسخ است (زان مفرش سبز همچو دیبا)

چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش «۱» چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا (زیبا) «۲» همچون شبه در میان مینا (دیبا)
مجنون چو مسافری چنان دید باا و دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه از دست کهٔ سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی ؟ من سوک زده سیه تو پوشی ؟
گر سوخته دل نه خام رائی چون سوختگان سیه چرائی
ور سوخته وار گرم خیزی (۳) از سوختگان چرا گریزی
شاید که خطیب خطبه خوانی پوشیده سیه لباس از آنی
زنگی بچه کدام سازی هندوی کدام ترک تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی؟ «۴» گر چتر نهٔ چرا سیاهی
روزیکه رسی (روی) بنزد یارم گو بی تو زدست رفت کارم
دریاب که گر تو درنیابی ناچیز شوم در این خرابی
گفتی که مترس دستگیرم ترسم که در این هوس بمیرم
روزی آیی که مرده باشم مهر تو بخاک برده باشم
بینائی دیده چون بریزد از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره زمیش بر بود فریاد شبان کجا کند سود

---

(۱) یعنی مرغ نیکو کاری که ناقه وار خاموش و چون صالحیان در ماتم ناقه صالح سیه پوش بود (۲) پیش بینی و بینائی زاغ مشهور و مثل است ،
(۳) یعنی اگر چون دلسوختگان آتش عشق گرم خیز و تندرو هستی ازمن که چون توهستم چرا میگریزی . (۴) شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه بوده است یعنی مگر من شاهم و تو چتر شاه که بر سرمن سایه انداختهٔ .

چون سیل خراب کرد بنیاد ‌ ‌ ‌ دیوار چه کاهگل چه پولاد

چون کشته خشک ماند بی بر ‌ ‌ ‌ خواه ابر ببار وخواه بگذر

این تیر زبان (سخن) گشاده گستاخ ‌ ‌ ‌ وان زاغ پریده شاخ برشاخ

او پر سخن دراز کرده «۱» ‌ ‌ ‌ پرنده رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه بازاغ (ولاغ) «۲» ‌ ‌ ‌ شد زاغ ونهاد برداش داغ

شب چون پرزاغ برسر آورد «۳» ‌ ‌ ‌ شبپره ز خواب سر برآورد

گفتی که ستارگان چراغند ‌ ‌ ‌ یا در پر زاغ چشم زاغند

مجنون چوشب چراغ مرده (٤) ‌ ‌ ‌ افتاده و دیده (دو دیده) زاغ برده

میریخت سرشك دیده تاروز ‌ ‌ ‌ مانند شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را درخرگاه لیلی

چون نورچراغ آسمان گرد (٥) ‌ ‌ ‌ ازپرده (پره) صبح سر بدر کرد

در هرنظری شکفت باغی (٦) ‌ ‌ ‌ شد هر بصری چوشب چراغی

مجنون چوپرنده زاغ پویان ‌ ‌ ‌ پروانه صفت چراغ جویان

ازراه رحیل خار برداشت «۷» ‌ ‌ ‌ هنجار دیار یار برداشت

چون بوی دمن شنید بنشست «۸» ‌ ‌ ‌ یکلحظه نهاد بر جگر دست

---

(۱) پرسخن بمعنی دامن و کنار سخن است. (۲) لاغ هزل - . (۳) شبپره - بعربی خفاش است

(٤) معروفست که زاغ از لاشه‌ها اول چشم را بیرون میآورد .

(٥) دراین باب مجنون را قصیده ایست شیوا و از آنجمله است :

خلیلی لوابصرتمانی و اهلها ‌ ‌ ‌ لدی حضور خلتمانی سوائیا

نظرت الی لیلی فلم املك البکاء ‌ ‌ ‌ فقلت ارحموا ضعفی و شدة مابیا

و قائلة و ارحمتا لشبابه ‌ ‌ ‌ فقلت اجل و ارحمتا لشبابیا

(٦) یعنی چشم موجودات از خواب برآمدوچون گوهر شبچراغ درخشیدن گرفت و باغهای گل شکفته پیش انظار جلوه گر شدند .

(۷) خار ازراه بر داشتن کنایه از راه پیمودنست . چون پای رونده خار راه را شکسته وازراه دور میکنند . (۸) یعنی چون بوی آثار خانه و جاهای نزدیك بخانه لیلی را شنید بیطاقت شد و بپای نشست .

باز از قفسش برآمد آواز — چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیر زنی ز دور پیدا — با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده دربند — وان شخص به بند گشته خرسند
زن میشد در شتاب کردن — میبرد ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید دربند — زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست باتو — در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی «۱» — مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه ام این رفیق درویش (۲) — درهردو ضرورتی زحد بیش
از درویشی بدان رسیدم — کین بند ورسن دراو کشیدم
تا گردانم اسیر وارش «۳» — توزیع کنم بهر (زهر) دیارش
گرد آورم از چنین بهانه — مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه برخاست (٤) — دو نیمه (نیم) کنیم راست تا راست
نیمی من و نیمی او ستاند — گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی — در پای زن اوفتاد حالی
کاین سلسله وطناب وزنجیر — برمن نه از این رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مائیم — او نیست سزای بند مائیم
میگردانم برو سیاهی — اینجا وبهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید ازچنین کار — بی شرکت من تراست بردار
چون دیدزن اینچنین شکاری — شد شاد باین چنین شماری
زان یار بداشت درزمان دست «۵» — آن بند ورسن همه در این بست

---

(۱) یعنی مردیست نه شیفته و سزاوار بند ونه جنایت پیشه وشایان چاه وزندان .

(۲) در بعض نسخ بجای بیوه ام (بیوه زن)(بیوه و) دیده میشود .

(۳) توزیع ـ بمعنی پراکنده کردن (٤) یعنی هرچه حاصل شود برابر قسمت میکنیم
در بعض نسخ است (بینم کازآنمیان چه برخاست) (۵) در بعض نسخ است (آن بندورسن دروفروبست)

بنواخت ببند کردن اورا   میبرد رسن بگردن او را

اوداده رضا بزخم خوردن   زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمهٔ رسیدی   مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی وسنگ خوردی   درخوردن سنگ رقص کردی
چون چند حفاش برسر آورد   گرد در لیلیش بر آورد
چون بادی از آنچمن براوجست   برخاك چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آنچمن بزاری   چون دیده ابر نو بهاری
سرمیزد بر زمین ومیگفت   کی من زتو طاق وباغمت جفت
مجرم ترازان شدم درین راه   «۱» کازاد شوم زبند وازچاه
اینك سروپای هردودربند   گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی   معذور نیم بهیچ راهی
من حکم کش وتو حکم رانی   تأدیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف تیغ و تیرم   درپیش تو بین که چون اسیرم

(۱) دراین چند بیت عذر جنگجوئی خودرا بهمراهی نوفل میخواهد .

الحاقی

می بست به بند ومیرهاندش   از حله بحله میدواندش
آنجا که رسید ومردمش دید   بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل   بگریست کسی که بود عاقل

گرخسته برون و اندرونم   در بند تو ام بریز خونم
وز مهر تو باشم ای پریوش   از دیده ودل در آب وآتش
یکدم بوصال همدمی کن   ای مردم دیده همدمی کن
دل درغم تو صبور تاکی   وز روی تودیده کور تاکی

گر تاختنی بلطمه (بخطه) کردم «١» ازلطمه خویش زخم خوردم
گردی گنهی نمود پایم امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر اینك بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری گر میکشیم بکش چه داری (بزاری)
گر جز بتو محکم است بیخم بر کش چو صلیب چار میخم
ای کز (چون از) تو وفاست بیوفائی «٢» پیش تو خطاست بیخطائی
من باتو چو نیستم خطاکار (٣) خودرا بخطا کنم گرفتار
باشد (آید) که وفائی آید از تو یا تیر خطائی آید از تو
در زندگیم درود ناری دستی بسرم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست کاری بیهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم «٤» اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست گر باز بری سرم چه باکست
شمع ازسر درد سر کشیدن «٥» به گردد وقت سر بریدن

---

(١) یعنی اگر از برای لطمه زدن بقبیله تو بدانسوی تاختم اینك در راه تو به لطمه بر سر و صورت خود میزنم .

(٢) معنی پنج بیت اینست کهایکیکه بیوفائی تو باوفای دیگران درخوبی همسنك است من اگر به بیگناهی خود پیش تو اقرار کنم خطاست چون اگر بگناه و خطا اقرار کنم ممکن است یك تیر خطائی بر من بزنی و این تیرخوردن برای من بزرگترین سعادتست زیرا ممکن است پس از کشته شدن دستی بر سرم بکشی .

(٣) در بعض نسخ است (با تو چو نبوده ام خطاکار)

(٤) یعنی مانند اسمعیل ذبیح صبر کرده و آرام خودرا می سنجم واگر از تو برنجم کافر و ازطایفه اسمعیلیه باشم . (٥) دردسر کشیدن شمع ـ عبارت از آنست که سرفتیله آن بسبب سوختن بزرك وسیاه شود وسیاهی مانع نور گردد ازاینحالت بدرد سرشمع تعبیر شده وچون سرش را بگیرند ازاین درد سر میرهد و روشن میگردد .

در پای تو به که مرده باشم — تا زنده و بیتو جان خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی — زین پس من و گوشهٔ و آهی
سر داده و آه بر نیارم «۱» تا پیش تو درد سر نیارم
گوئی ز تو درد سر جدا باد — درد آن منست سر تورا باد
این گفت وز جای جست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
از کوهه غم شکوه بگرفت «۲» چون کوهه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد — بر خود ز طپانچه تیر می‌زد
خویشان چو ازو خبر شنیدند — رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر وهم پدر در آن کار — نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمیشد آرمیده — گفتند بترك آن رمیده
واورا شده در خراب و آباد — جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت — یا تن زد ، یا گریخت ، یا خفت

دادن پدر لیلی را با بن سلام

غواص جواهر معانی — کرد ازلب خود شکر فشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت — لیلی بو قایه در (خود) خبر یافت

آمد پدرش زبان گشاده — بر فرق عمامه کج نهاده

(۱) دربعض نسخ است (سر زانده ودرد بر نیارم)
(۲) کوهه در مصراع اول بمعنی بر آمدگی است - وکوهه گرفته در مصراع ثانی بمعنی جن زده. یعنی چون از کوهه غم شکوه پیدا کرد مانند جن زده ودیوانه سر بکوه گذاشت.

الحاقی

می گفت بخاطر آن دل افروز — العیش که یار ماست پیروز

برگفت زراه تیز هوشی — افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم — تازافت آن رمیده رستم
بستم سخنش باب دادم «۱» — یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش «۲» — کرد از درما خدا دهادش
واونیز بهجر گشت خرسند — دندان طمع زوصل بر گند

لیلی زپدر بدین حکایت «۳» — رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت — پرده زپدر نگاه میداشت
چون رفت پدرزپرده بیرون — شدنرکس اوزگریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند «٤» — کزراه خود آن غبار بنشاند

(۱) کاغذافسون زبان بندی راافسونگران بخمیر گرفته ودرآب می افکنند . یعنی بافسون زبان او رابسته و زبان بند را در آب انداختم. (۲) خدادهاد کنایه ازمحروم گردانیدنست یعنی نوفل او را از درخانه ما خداداد هاد گفته ومحروم کرد .

(۳) یعنی لیلی ازپدررنجید چنان رنجیدنی که نهایت نداشت . یاآنکه بی نهایت درپرده نهفته آه بر داشت بنا بر معنی ثانی کلمه (بی نهایت) صفت (آه نهفته) دربیت بعداست

(٤) یعنی بسرشك خون غبار غم محرومیت ازمجنون را فرو نشانید .

(الحاقی)

گفتم بحق خدا وآدم — بادیو پری مکن فراهم
ناکرد جواب این سخن گم — نسپرد پری بدیو مردم
الرزق علی الله از چنین یار — المنته لله از چنین کار

چون کم شده دیدهم ترازو — گه دست گزیدو گاه بازو
میریخت زدیده خون صافی — میکرد بر آب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوانرا | درحوضهٔ (حوض) کشید خیزرانرا
اهلی نه که قصه باز گوید | یاری نه که چاره بازجوید
در سله بام و در گرفته «١» | میزیست چو مار سر گرفته
وز (در) هر طرفی نسیم کویش | میداد خبر ز لطف بویش (رویش)
بر صحبت او ز نامداران | دلگرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی (٢) | میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه | دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد | آن سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری | میداشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنك | آن شیشه نگاهداشت از سنك
میخورد ولی بصد مدارا «٣» | پنهان جگر ومی آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت | خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل کمر دورویه می بست «٤» | زوبین درپای وشمع بر دست
میبرد ز روی سازگاری (٥) | آن لنگی را براهواری
از مشتریان برج آن ماه | صد زهره نشست گرد خرگاه
چون ابن سلام (ازان) خبر یافت | بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد زپی عروس خواهی «٦» | با طاق و طرنب پادشاهی

---

(١) سله - بفتح و تشدید ظرف و کیسه است . یعنی مانند مار که سرش را زده و ته اورا در سله در بسته گذاشته باشند زندگی میکرد . مار سرزده مدتی بخود می پیچد تاجان بدهد .

(٢) یعنی وصال او را بقیمت ولایت و مال خریدار میشدند (٣) جگر خوردن- غم خوردنست (٤) یعنی مانند گل ازخار زوبین بپای داشت ولی از چهرهٔ خود شمع بر افروخته بود . گل چون پشت ندارد ازآن بدو روئی کمر بسته است لیلی هم ازآن دو روئی میکرد که غمگین بود وخودرا شادان نشان میدا

(٥) یعنی برای آنکه سازگاری با پدر و مادرش داشته باشد لنگی خود را درراه ازدواج براهواری وتند روی میپوشانید . (٦) طاق وطرنب - شکوه وطمطراق .

آورد خزینه های بسیار — عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافه مشك و لعل کانی — آراسته برك ارمغانی
ازبهر فریشها (فراشها) ی زیبا «١» چندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور — چندانکه نداشت عقل (خلق) باور
زان زر که بیك جوش ستیزند — میریخت چنانکه ریك ریزند
آن زر نه که او چو ریك میبیخت (٢) بر کشتن خصم ریك میریخت
کرده بچنان مروتی جست (٣) آنخانه ریك بوم را سست
روزی دوزرنج ره برآسود — قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی ازشرم — هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که ازفصیحی «٤» شد مرده او دم مسیحی
باپیش کشی ز هر طرایف — آورده زروم وچین وطایف
قاصد بشد وخزینه را برد — یکیك بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوشزبانی — بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر — روی عربست و پشت لشکر
صاحب تبع (تیغ) و بلندنام است «٥» اسباب بزرگیش تمام است
گرخون طلبی چو آب ریزد (خیزد) — ورزر گوئی چو خاك بیزد (ریزد)
هم زو برسی بیاوری ها — هم باز رهی ز داوریها

---

(١) فریش- اینجا بمعنی جامه خواب ودراصل فراش بوده الف باماله یاء شده چون سلاح و سلیح . (٢) پادشاهان پیشینه برای کشتن گناهکار نطع گسترده وریك گرم برآن میریخته وگناهکار را برسر ریك خون میفشانده اند . یعنی زر بخشی او نه زر فشانی بلکه خونفشانی رقیبان بود زیرا بزر بخشی بر آنان چیره میشد

(٣) زمین ریك بوم سخت است و رخنه کردن درآن دشوار . یعنی خانه ریك بوم وسخت ازدواج لیلی را بسیلاب زر افشانی سست میکرد .

(٤) یعنی پیش فصاحت جانبخش او دم جانبخش مسیحا نا بود شد .

(٥) تبع - بفتح اول وکسر ثانی کثیرالاتباع

قاصد چو بسی سخن درین راند — مسکین پدر عروس در ماند
چندانکه بگرد کار بر گشت — اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن آن عمل رضاداد — مه را بدهان اژدها داد
چو نروز دیگر عروس خورشید — بگرفت بدست جام جمشید
بر سفت عرب غلام روسی «۱» افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار «۲» آراست بگنج کوی و بازار
داماد و دیگر گروه را خواند — بر پیشگه نشاط (بساط) بنشاند
آئین سرور و شاد کامی — بر ساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند «۳» عقدیکه شکسته (گسسته) باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت — در شیربها سخن بجان رفت
بر حجله آن بت دلاویز — کردند بتنگها شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی «۴» چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل بر انگیخت — واشگی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد «۵» این غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیچ یارش — ناساخته بود هیچ (جمله) کارش

---

(۱) در اسلامیان رسم بوده که بر دوش داماد درشب زفاف مصلی و جانماز قیمتی می‌انداخته اند . در اینجا مراد از عرب شب سیاه و سوخته وازغلام روسی آفتاب واز مصلای عروسی سپیده صبح است و صنعت براعت‌نسبت بعروسی در عرب‌واضح .
(۲) دربعض نسخ است (آراسته شهر وکوی وبازار)
(۳)چون ابن‌سلام پیش‌ازین‌هم بخواستاری آمده وجواب‌یأس شنیده‌بود بدین سبب‌میگوید عقدشکسته‌را بازبستند (٤) برعود شکر میریزند تا خوب بسوزد ومشتعل گردد .
(۵) یعنی لعل‌لبش بجای سخن‌آتش وجزع چشمانش سرشک‌بیرون میداد ولی‌آتش وی غالیه و اشکش گلاب بود

نزدیك دهن شكسته شدجام   پالوده كه پخته بود شدخام

برخار قدم نهی بـدوزد   واتش بدهـن بری بسوزد

عضوی كه مخالفت بذیرد   «۱»   فرمان ترا بخود نـگیرد

هرچه آن زقبیله گشت عاصی   «۲»   بیرون فتد از قبیله خاصی

چون مار گزیده گردد انـگشت   واجب شودش بریدن ازمشت

جان داروی طبع سازگاریست   «۳»   مردن سبب خلاف كاریست

لیلی كه مفرح روان بود   در مختلفی هلاك جان بود

بردن ابن سلام لیلی را بخانه خود

چون صبحدم آفتاب روشن   زد خیمه براین كبود گلشن

سیاره شب پر از عوان شد   (٤)   بر دجله نیلـگون روان شد

داماد نشاط مند برخاست   از بهرعروس محمل آراست

---

(۱) یعنی اگر عضوی ازاعضای بدن مخالفت‌پذیرفت و فلج گشت دیگر فرمان نخواهد برد .

(۲) یعنی‌متمرد قبیله ازخاص بودن قبیله بیرون افتاده و دیگر ازان قبیله بشمار نمی‌آید

(۳) یعنی سازگاری چهارعنصر باعث زندگانی است واگریك عنصر ناسازگار شد مرك پیش‌می‌آید .

(٤) سیاره‌اینجا بمعنی‌كشتی‌تندرو است وعوان‌بفتح عین مهمله بمعنی زن جوان یعنی‌كشتی تندرو شب ازستارگان پر از زن جوان سپیداندام شده وبردجله نیلـگون فلك براه افتاده و رفت وصبح بردمید .

الحاقی

تا بنده آن چراغ شاهی   جستش بچراغ صبحگاهی

چون رفت عروس درعماری   بردش به بسی بزرگواری
اورنگ وسریر خود بدوداد   حکم همه نیك وبد بدوداد
روزی دوسه برطریق آزرم   میکرد برفق موم را نرم
بانخل رطب چو گشت گستاخ   دستی برطب کشید بر شاخ
ـ زان نخل رونده خوردخاری   کز درد نخفت روزگاری
لیلیش طپانچهٔ چنان زد   کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمائی   از خویشتن و ز من برائی
سوگند به آفرید گارم «١» کاراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد   ور تیغ تو خون من بریزد

ـ چون ابن سلام دید سوگند   زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد (٢) جز وی دیگری چراغ دارد
لیکن بطریق سر کشیدن   می نتوانست از او بریدن
کز دیدن آن مه دوهفته   دل داده بدو زدست رفته
گفتا چو زمهر او چنینم   آن به که درو ز دور بینم
ـ خرسند شدن بیك نظاره   زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری   پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم   گر زین گذرم حرامزادم

(١) یعنی قسم بخدائی که بصنع خود نگار وجود مرا بدین خوبی آراست

(٢) در بعض نسخ است (در سوی دیگر (از نور دیگر) چراغ دارد)

(الحاقی)

میباش تو قانعی بدیدار   زین بیش توخویشرا میازار

زان پس که جهان گذاشت باا و ... بیش از نظری نداشت باا و
وان زینت باغ و زیب گلشن ... بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری ... از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه بر گذرگاه ... بیخود بدر آمدی زخرگاه
گامی دوسه تاختی چو مستان ... نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری زیار مهجور ... دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری ... نالید زدرد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا ... وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش ... ازشوهر(مادر) وازپدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر ... چه باك پدر چه بیم شوهر(مادر)

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد «۱» ... از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده ... دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته ... دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیچ (سپنج) گاهی «۲» ... مونس نه بجز دریغ و آهی

(۱) سخن‌سرای بغداد ـ شاید ابوبکر والبی باشد که اشعار مجنون را بامختصری از این افسانه جمع آوری کرده است .
(۲) بسیچگاه ـ جائی که باید ازآن مسافرت کرد و نمیتوان اقامت گزید چون مجنون بهر جا وارد میشد نمیماند و فوری مسافرت میکرد پس همه جا بسیچگاه او بود

الحاقی

آن رهرو راه پی نمائی ... آن یوسف چاه بینوائی
آن زاهد خانه خرابات ... مفتی ترانه خرافات

بوئی که زسوی (مهر) یارش آمد   خوشبوی تر از بهارش
زان بوی خوش دماغ پرور   اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبر تر ز بهر سودا   میکرد مفرحی مهیا
برخاك فتاده چون ذلیلان   در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت   خار از گل و گل زخار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری   بگذشت بر او چو گرزه ماری
چون دید در آن اسیر بی رخت   بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید بشکل نره دیوی   برداشت چو غافلان غریوی
کی بیخبر از حساب هستی   مشغول بکار بت پرستی
به گر ز بتان عنان بتابی   کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست بانور (۱)   وان یار که نیست هست ازین دور
بیکار کسی (بهی) تو با چنین کار   بی یار بهی تو از چنین یار
آندوست که دل بدو سپردی   بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفائی   خو باز برید از آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت   بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش   کردند عروس در زمانش

---

(۱) یعنی اینکار عشق که ترا هست نوری ندارد و آن یاری که از دور باتست ازنزدیك باتو نیست واز کار عشق دورو بدیگری پیوسته است پس بهتر آنست که با چنین کار و چنین یار نه کار داشته باشی نه یار .

واوخدمت شوی را (خود) بسیچید   پیچید در اوی وسر نه پیچید
باشد همه روزه گوش در گوش   با شوهر خویشتن هم (در) آغوش
کارش همه بوسه و کنار است   تو در غم کارش این چه کار است
چون اوز تو دور شد بفرسنك   تو نیز بزن قرابه بر سنك
چون (او) ناوردت بسالها یاد   «۱»   زو یاد مکن چه کارت افتاد

***

زن گرنه یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا وعهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند   خواهد که دگر ترا نه بیند
زن میل ز مرد بیش دارد   لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد   جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند   وز (در) هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی   «۲»   زن بهتر از او به بیوفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ   درظاهر صلح ودر نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست   چون دوست شود هلاك جانست
گوئی که بکن نمی نیوشد   گوئی که مکن دومرده کوشد
چون غم خوری اونشاط گیرد   چون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست بازاست   افسون زنان بد درازاست

***

مجنون زگزاف آنسیه کوش (پوش) (۳)   برزد زدل آتشی جگر جوش

(۱) دربعض نسخ است (تونیز بکن حکایتش باد) (۲) یعنی مردی که بخواهد وفای زنرا بیازماید نادانست وزن بیوفا باهمه نقصان عقل بهتر ازاوست . (۳) یعنی ازگزاف گوئی آن شخص که درراه سیاه کاری وزشتی کوشش میکرد یاسیاه اندام وسیاه روی بود مجنون آهی ازجگر کشید

از درد دلش که در برافتاد «۱» ازپای چو مرغ درسر افتاد
چندان سرخود بکوفت برسنك کز خون همه کوه گشت گلرنك
افتاد میان سنگ خاره جان پاره وجامه پاره پاره(۲)
آندیو که آن فسون براوخواند از گفته خویشتن خجل (فرو) ماند
چندان نگذشت از آن بلندی «۳» کان دل شده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ وبدرفت (٤) عفوم کن کانچه رفت خود رفت
گر باتو یکی مزاح کردم (٥) بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته هست از قبل تو دلشکسته
شویش که وراحریف وجفتست سرباسر او شبی نخفت ست

گرچه دگری نکاح بستش از عهد تو دور نیست دستش
جزنام (یاد) تو برزبان نیارد غیر تو کس ازجهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که شدعروس وبیشست «٦» بامهر تو و بمهر خویشست
گر بیتو هزار سال باشد بر خوردن ازاو محال باشد

---

(۱) در بعض نسخ است :
از دود دلش که در سر افتاد از پای چو صرعیی در افتاد
(۲) پاره اول بمعنی پرواز است یعنی جانش در پرواز و جامه اش پاره پاره شد
(۳) یعنی آن دیو از آنکوه یا گریوه بلند گذر نکرد وبجا ماند تا مجنون بهوش آمد
(٤) در بعض نسخ است (عفوم بکن آنچه رفت خود رفت)
(٥) یعنی بگناه این مزاح جان خود را مباح کردم اگر میخواهی مرا بکش واگر میخواهی عفو کن .
(٦) یعنی با مهر و محبت تو وبا بکارت خویش است .

دارد رپی تو چشم رنجور واشفته ولی چوخان زنبور
بارد ز دو دیده در منشور آن رشك پری وغیرت حور

مجنون که در آن دروغگوئی　　دید آینهٔ بدان دوروئی
اندکتر از آنچه بود غم خورد　(١)　کم مایه از آنچه کرد کم کرد
میبود چو مرغ پر شکسته　　زان ضربه که خورد سر شکسته
از جزع پر آب لعل میسفت　　بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش　　کزوی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون باخیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد　«٢»　در جلوه چنان کشیدش از مهد
کان مهد نشین عروس جماش　　رشگ قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی پای بسته　　بود از پی دوست دلشکسته
غمخواره او غمی دگر یافت　　کز کردن شوی او خبر یافت
گشته خرد فرشته فامش　　مجنون تر از انکه بود نامش
افتاده چو مرغ پر فشانده　　بیش از نفسی در او نمانده
در جستن آب زندگانی　　بر جست بحالتی که دانی
شد سوی دیار آن پریروی　　باریك شده زمویه چون موی
با او بزبان باد میگفت　　کی جفت نشاط گشته با جفت

کو آن دو بدو بهم نشستن　　عهدی بهزار عهده بستن «٣»

(١) یعنی مایه کمی ازسر برسنك کوفتن و آه و ناله کردن کم کرد .
(٢) در بعض نسخ است (در جلوه چنان کشید این مهد)
(٣) یعنی عهدی با هزار عهده وفای بعهد با هم بستن

ای روز من از غم تو لیلی　　بر روی من از دو دیده سیلی
دل در غم تو صبور تاکی　　وز روی تو دیده دور تاکی
ای چون دل و جان و دیده درخور　　به یك شبه وصل تو زگوهر

کو آن بوصال امید دادن — سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستاری (دوستداری) — دادن بوفا امیدواری
وامروز بترك عهد گفتن — رخ بیگنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده — تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد؟ — کورا نفسی بیاد نارد؟
بایار نو آنچنان شدی شاد — کز یار قدیم ناوری یاد
گر باد گری شدی هم آغوش — مارا بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ (داغ) تو جوانیم — آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ — چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگار است (۱) — با هر که بجز منست خار است
با آه چو من سموم داغی — کس برنخورد زچون تو باغی
چون سرو روانی ای سمنبر — از سرو نخورده هیچکس بر
برداشتی اولم بیاری — بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم — هرگز بتو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند — کان توشوم (شدم) بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی! — پیوند نگر چه راست کردی!
کردی دل خود بدیگری گرم — وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و توئیم در دور «۲» — کازرم یکی کنیم با (وصد) جور
دیگر متعرفان بکارند — کایشان بدو نیکها (نیك می) شمارند

---

(۱) معنی دوبیت اینست که خرمای وجود توبرای غیرازمن بنفرین من خارمیشود.
(۲) آزرم ـ اینجابمعنی عدل و انصافست. یعنی تنها من و تو در این دور وجودنداریم که عدل و ستم را باهم برابر دانسته و هدسنك سازیم.

بینند که تا غم تو خوردم　　بامن تو وبا تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند　　آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند　　جزعهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد　　(۱)　　اندیشه کن ازشکستن مهد
گل تانشکست عهد گلزار　　نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش　　(۲)　　در نام شکستگی نشد فاش
شب تانشکست ماه(زهره)راجام　　باروی سیه نشد سر انجام
در تو بچه دل امید بندم　　وز تو بچه روی باز خندم
کان وعده که بی دراو فشردی　　(۳)　　عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد　　(٤)　　وانکس نه منم که نارمت یاد
با اینهمه رنج کز تو سنجم　　«۵»　　رنجیده شوم گر ازتو رنجم
غم دردل من چنان نشاندی　　(٦)　　کازرم در آن میان نماندی
آن روی نه کاشنات خوانم　　واز دل نه که بیوفات دانم
عاجز شده ام زخوی خامت　　تاخود(کاخر)چتوان نهاد نامت
بااینهمه جورها که رانی　　هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد تو گرچه عمر کاهست　　زیبائی چهره عذر خواهست
آنرا که چنان جمال باشد　　خون همه کس حلال باشد
روزی تو ومن چراغ دل ریش　　به زان نبود که میرمت پیش

---

(۱) یعنی عهدرا مشکن واز شکستن مهد زیبائی یامهد وجود خود کهلازمه عهد شکنی است اندیشه کن . (۲) روی - در اینجا بمعنی شرم و حیاست ولی در فرهنگها بدین معنی دیده نمیشود (۳) دربعض نسخ (آن وعده که می در او فسردی) تصحیح کاتبست
(٤) یعنی من آنکس نیستم که ترا فراموش کنم (۵) یعنی اینهمه رنج که از تو میکشم راحتست ورنجیدن من ازتو برای من رنج است نه رنج و ستم های تو بر من
(٦) یعنی آنقدر غم در دلم نشاندی که آزرم ازدلم بیرون رفت چون جای ماندن نداشت واینك ازآن سبب است که بی آزرم سخن میگویم.

مه گر شکرین بود تو ماهی «١» شه گر بدورخ بود تو شاهی
گل در قصب و لاله درخز (٢) شیرین ورزین چو شیرهٔ رز
گر آتش بیندت بدان نور «٣» آبش بدهان در آید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر خمی خیالیست «٤» هر یك شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیداست «٥» با سرخ گل تو سرخ بیداست
سلطان رخت بچتر مشگین هم ملك حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهرهٔ چنین یار دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر بباد داده یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید زارامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج میکرد عمری بامید خرج میکرد

---

(١) یعنی اگر شاه بادورخ حریف را مات میکند تو شاهی. (٢) رزین - اینجا بمعنی گرانمایه است .

(٣) آب در دهان آوردن - کنایه از شدت شوق است . یعنی آتش اگر ترا بدین نور و روشنی از دور ببیند از شوق وصال نور تو آب در دهان میآورد .

(٤) یعنی هر خمی از ابروی تو در نازکی خیالی و هر طاقی از ابروی تو شب عید شادی را هلالی است.

(٥) یعنی صندل سپید گرانبها در پیش سرخ گل رخسار تو از سرخ بید کم بهای ارزان پست تر است . صندل سرخ بی بو و صندل سپید خوش بواست .

ناسود ز چاره باز جستن — زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید ومال پرداخت — اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید «۱» کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست وساخت توشه (۲) تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی — کردش برحیل رهنمونی
تنك آمد ازاین سراچه تنك «۳» شد نای گلوش چون دم چنك
ترسید کاجل بسر درآید — بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان — برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند — برهرچه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه وصحرا — در ریك سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی — از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد «٤» کانك بفلان عقوبت آباد
جائی وچه جای ازاین مغاکی — مانندهٔ گور هولناکی
چون ابرسیاه زشت وناخوش — چون نفت سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم — یکروزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست — کان دید دلش زجای برخاست
بی شخص رونده دید جانی — درپوست کشیده استخوانی

---

(۱) درد رسیده ـ یعنی درد عشق و جنون بدو رسیده
(۲) چهار گوشه ـ کنایه ازقبراست (۳) دم چنك بمعنی نوا وفریاد چنك است یعنی نای اوچون چنك بفریاد وفغان بود . دربعض نسخ است (شد نای گلوش بسته چونچنك)
(٤) آنك ـ برای اشاره بمکان بعید است و اینك برای نزدیك . یعنی نشان داد که در فلان بیابان عقوبت سرای دور جای دارد . (٥) یعنی جائی که جای این ندارد که آنرا جای بخوانند زیرا مغاکیست چون ابرسیاه زشت وچون نفت سپید جای آتش

آوارهٔ از جهان هستی (۱) متواری راه بت پرستی
جونی(چوبی) بخیال باز بسته (۲) موئی ز دهان مرگ رسته
برروی زمین زسك دوان تر وز زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش زجوش رفته افتاده ز پای و هوش رفته
مانند مار پیچ بر پیچ (۳) پیچیده سراز کلاه و سرپیچ
از چرم ددان بدستواری «٤» برناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست مالید برفق برسرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت (۵) هم برجگر ازجگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز شخصی برخویش دید دمساز
دررروی پدر نظاره میکرد نشناخت وزاو کناره میکرد
آن کوخودرا کند فراموش «٦» یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی زمن چه خواهی ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز جویان(جویای)تو بادل جگرسوز
مجنون چوشناختش که او کیست در پای وی اوفتاد وبگریست
ازهردوسرشك دیده بگشاد «۷» این بوسه بدان وآن بدین داد
کردند ز روی بیقراری برخود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدرز گریه پرداخت سر تا قدمش نظر برانداخت

---

(۱) یعنی درراد بت پرستی از جهان آواره و از چشم ها متواری وپنهان شده
(۲) جون ـ بفتح اول آلتی است که بگردن گاو بسته خرمن میکوبند وعوام (چوم) میگویند.
(۳) یعنی از کلاه وهر چیز که بر سر پیچند چون عمامه وغیرآن سر باز زده بود . سرپیچ در اشعار متآخرین بمعنی پینگی هم آمده است و اگراینجاهم بدین معنی باشد ترجمه بیت اینست که بسرپیچ وپینکی مبتلا وازکلاه سرباز زده بود .
(٤) بدست وار ـ اندازه یك وجب (۵) یعنی برجگر گوشه خویش جگر خون شده خودرا ازدیده فرومیریخت (٦) گوش ـ اینجا حفظ کردن و یاد داشتن است .
(۷) یعنی از هردو پدر و پسر اشك چشم گشاده شد

دیدش چو برهنـگان محشر هم پای (شخص) برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز «۱» پوشید در او ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش پندی پـدرانه مینمودش
کای جان پدر نه (چه) جای خوابست کایام دو اسبه در شتـابست
زین ره (ده) که گیاش تیغ تیز است بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنین نشانه گاهی «۲» سالیت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بیمدارا خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سلك شهر (کوی) خویش بودن تا ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی (دویدنی) دویدی «۳» جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد (٤) بارنج کشی که پای دارد؟
آن رود کده که جای آبست ازسیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازان گریزد در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی فرسوده شوی گر آهنینی

---

(۱) عیبه - جامه دان چرمی .
(۲) یعنی در زخم تیر چنین نشانه گاه پر خطر که از اطراف تیر بلا وهلاکت بر تو میبارد فرض کن سالی نشستی وعاقبت تیر چرخ ترا آماج ساخت و مردار شدی و در حالت مردار بودن شکم دد ودام را از گوشت خود سیر کردی آیا چه فایده ازین کار خواهی برد
(۳) رسید دوم درمصراع ثانی بمعنی رسیدن بکمال عمر وپیر شدنست . یعنی چندانکه پی پای توطاقت دویدن داشت یا چندانکه دویدنی بودی وقدرت دویدن داشتی دویدی ودیگر ازضعف نمیتوانی بدوی . ازاین دویدن هم بمقصود نرسیدی اما بپیری رسیدی مانند میوه که پس ازرسیدن نوبت افتادن وهلاکت اوست . (٤) یعنی رنجیده شدن وزحمت بردن اینهمه خلاف رایست و هیچکس در اینهمه رنج پایدار نیست و اگر رود یا کوه هم باشد فرسوده میشود .



از توسنی تو پر شد ایام — روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بد لکامی — دل سوخته شد هنوز خامی
سا کن شو از این جمازه راندن — «۱» یاباو گیان فرس دواندن
گه مشرف دیوخانه بودن — «۲» گه دیوچه زمانه بودن
۵ـ صابر شو و پایدار و بشکیب — «۳» خودرا بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گرچه بادست — بس عاقل (غافل) کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ و گر راست — آخر (کار) نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش بر آید — تا خود نفس دگر چه زاید
هر خوشدلیی که آن نه حالیست — «٤» از تکیه اعتماد خالیست
۱۰ـ بس گندم کان ذخیره کردند — «۵» زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست — می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد — عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند — «٦» هم پرده (کرده) تو بپیشت آرند

---

(۱) یاوگیان . کنایه از چهار پایان ودرندگانست و دراین نامه بدین معنی فراوان استعمال شده (۲) مشرف ـ رئیس نویسندگان و دفتر داران و دیوچه بمعنی زلو و دیوخانه عبارت ازدره وغارهاست . مجنون را در خون دل خوردن بدیوچه تشبیه کرده که جز خون نمیمکد . (۳) یعنی خودت را بخیال وفکری دیگر گرچه بی‌حقیقت باشد مشغول کن تا ازاین فکر بیرون روی .

(٤) یعنی هر دلخوشی که در زمان حال نبوده و محول باستقبال باشد بدان اعتماد نشاید کرد (مافات مضی و ماسیاتیك فاین۔ قم و اغتنم الفرصة بین العدمین) .

(۵) جوزدن۔ فال زدن وجوزن کسی که بجو فال میزند . یعنی بساکسا نیکه گندم برای سال آینده در انبار کرده و برای سود خود فال زدند اما ازآن جوزدن و فال گرفتن جوی بهره نبردند وگندم آنها بکلی هبا و نابود شد .

(٦) یعنی درحال احتضار شربت خاصی ازخود بتو نمیدهند بلکه پردهٔ که اعمال تو بران نقش است یاکرده وعمل ترا در پیشت میآورند

آن بوشد زن كه رشته باشد — مرد آن درود كه كشته باشد
امروز بخور جهد ميسوز — تابوى خوشيت باشد آنروز
بيشينه عيار مرك مى (بر) سنج — تامرك رسد نباشدت رنج
ازپنجه مرك جان كسى برد — كو پيش زمرك خويشتن مرد
هر سر كه بوقت خويش پيشست «١» — سيلى زده قفاى خويشست
وان لب كه دران سفر بخندد «٢» — از پخته خويش توشه بندد
ميدان تو بى كسست بنشين «٣» — شوريده سرى ببس است بنشين
آرام دلى است هردمى را «٤» — پايانى هست هر غمى را
سك را وطن وترا وطن نيست — تو آدميى دراين سخن نيست
گر آدميى چو آدمى باش «٥» — وردیو چو ديو درزمى باش
غولى كه بسيچ درزمى كرد — خود را بتكلف آدمى كرد
تو آدميى بدين شريفى — با غول چرا كنى حريفى
روزى دو كه باتو همعنانم — خالى مشو از ركاب جانم
جنس تومنم حريف من باش — تسكين دل ضعيف من باش
امشب چوعنان زمن بتابى — فردا كه طلب كنى نيابى
گر بر تو ازاينسخن گرانيست — اين هم ز قضاى آسمانيست
نزديك رسيد كار ميساز — با گردش روزگار ميساز

---

(١) يعنى خود ازكاربد سيلى بقفاى خود زده و سر خجلت بزير افكنده است . وقت اينجا بمعنى اجل ومرگست . دربعض نسخ بجاى (وقت خويش) (وقت مرك) ديده ميشود
(٢) يعنى ازآنچه خود درمطبخ دنيا پخته توشه آخرت ببندد . (٣) يعنى ميدان زندگانى تودر خاندان خويش بيكس است بيا ودرخانه بناى بنشين (٤) در بعض نسخ است (آرام گهيست هردمى را)
(٥) ديو و غول وجن درعرف عام مرادفند ودرتعريف جن گفته اند كه باشكال مختلفه متشكل ميشود . معنى دو بيت اينست كه اگر ديوهستى مثل ديو وغول كه بهزاررحمت بشكل آدمى متشكل ميشوند توهم بشكل آدمى شو واگر آدمى هستى درسراى غولان چرا حريف غولان شدهٔ دربعض نسخ (ور ديوچهٔ تو درزمى باش) غلطست

خوش زی تو که من ورق نوشتم　　می خور تو که من خراب گشتم

من میگذرم تو در امان (جهان) باش　　غم کشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم　　«۱» نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای سحرهان　　«۲» جانم باب آمد ای پسرهان

ایجان پدر بیا و بشتاب　　تا جان پدر نرفته دریاب

زان پیش که من در آیم از پای　　در خانه خویش گرم کن جای

آواز رحیل دادم اینك　　در کوچگه اوفتادم اینك

ترسم که (چو) بکوچ رانده باشم　　آیی تو و من نمانده باشم

سر برسر خاك من بمالی　　نالی زفراق و سخت نالی

گر خود نفست چو دود باشد　　(۳) زان دود مرا چه سود باشد

---

(۱) یعنی پیکر آفنا بگرد وزحمت کش من از کار افتاد و آفتاب وجودم برلب بام غروب رسید . آفتاب لب بام را هنگام غروب آفتاب زرد میگویند. ممکن است از گرد برآفتاب افتادن مقصود این باشد که ذرات غبار پیکر من نزدیکست بسبب مرك دردست آفتاب بیفتد . (۲) یعنی ای فرزند من که بمنزله نور سحر و صبحگاه هستی هان باخبر باش که روز عمر من بشب مرك انجامید .
(۳) یعنی اگر از آتش فراق ومرك من نفس وآه دود ناك هم برکشی آنوقت برای من فایدهٔ نخواهد داشت .

(الحاقی)

روزی که مرا بجانه بینی　　آیی و بجای من نشینی

چون رخت کشند ازاین سرایم　　آخر خلفی بود بجایــم

تا چون اجلم رسد بهرم　　دانم که کسیست جای گیرم

نپسندد هیچ دوست و دشمن　　من مرده تو خالی از سر من

بیگانهٔ از میان در آیــد　　اندوخته مرا ربایــد

پس ماندهٔ از پسم نباشد　　با چون تو کسی کسم نباشد

ور تاب غمت جهان بسوزد   کی چهره بخت من فروزد

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنود فرزند   میخواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بچابکی شکیبد   پا درکشد وپدر فریبد (۱)
چون توبه عشق میسگالید   عشق آمد و گوش توبه مالید

گفت ای نفس تو جانفزایم   اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم   در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ جانفروزیست   «۲» نشنیدن من زتنگ روزیست
فرمان تو کردنی است دانم   کوشم (خواهم) که کنم نمیتوانم
برمن زخرد چه سکه بندی   (۳) بر سکه کار من چه خندی
درخاطر من که عشق ورزد   عالم همه حبهٔ نیرزد
بختم نه چنان بباد داداست   کز هیچ شنیدهٔ ایم یاد است
هر یاد که بود رفت برباد   جز فرمشیم نماند بریاد
امروز مگو چه خوردهٔ دوش   کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود دراین زمانم   پرسی که چه میکنی ندانم

(۱) یعنی میخواست پای در دامن کشیده و در خانه بیاید وپدر را فریب دهد که بترك عشق گفته ام

(۲) در بعض نسخ است (بشنیدن من زنیك روزیست)

(۳) یعنی سکه عقل بر من مبند و بر سکه عشق من مخند

الحاقی

درعشق که پیل هم پیاد است   مردانه کسی است کاوفتاداست
شیر نمدین و شیر بیشه   این دوزد وآن دردهمیشه
تیری که زشست عشق خیزد   بر دست زننده زخم ریزد
مجنون تباه مغز (سیاه) بخت بیهوش   چون کرد نصیحت پدر گوش

دانم پدری تو من غلامت — واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت — خود یاد من ازنهادمن رفت
درخود غلطم که من چه نامم — معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت — دلگرمی من وجود من سوخت (۱)
چون من (من خود) بکریچه و گیائی «۲» — قانع شده ام زهر ابائی
پندارم کاسیای دوران — پرداخته گشت ازآب وازنان
در وحشت خویش گشته ام گم — وحشی نزید میان مردم
باوحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده «۳» — به گرشوم ازشکم بریده (دریده)
ترسم که زمن برآید این گرد — درجمله بوستان رسد درد
به کاباله را ز طفل پوشند (٤) — تاخون بجوش را نخوشند
مایل بخرابی است رایم — آن به که خراب گشت جایم
کم گیر زمزرعت گیاهی — گو در عدم افت خاك راهی
یك حرف مگیر ازانچه خواندی «۵» — پندار که نطفهٔ (نکتهٔ) نراندی
گوری بکن و براو بنه دست — پندار که مرد عاشقی مست

---

(۱) در بعض نسخ است (دلگرمی خویشتن مرا سوخت)

(۲) کریچه ــ خانه کپری و غار . ابا ــ نانخورش .

(۳) دربوستان اگر یك خربوزه را مگس زد و گندید باید زود بکنند و گرنه بتمام بوته ها سرایت کرده همه را خراب میکند . یعنی میترسم گرد مگس گزیدگی ازمن برخاسته و بر سایر خربوزه ها نشسته همه را فاسد کند

(٤) آبله زود سرایت میکند . یعنی بهتر آنست آبله را ازکودك پوشیده وکودك را جائی که آبله وجود دارد نبرند وگرنه دوچار آبله شده وبسبب هلاکت خونی که دربدن او بجوش زندگیست ازباد خزان مرك میخشکد .

(٥) یعنی ازدفتر تناسلی که خواندی یکحرف را ساقط شده پندار .

زانکس نتوان صلاح درخواست — کز وی قلم (رقم) صلاح برخاست
گفتی که ره (شب) رحیل پیشست (۱) — وین گمشده در رحیل خویشست
تا رحلت تو ـ خزان من بود — آن تو ندانم ـ آن من بود
برمرگ تو زنده اشك ریزد — من مرده ز مردهٔ چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمنداست — در عالم عشق شهربند است
برداشت ازو امید بهبود (۲) — کان رشته تب پراز گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من «۳» — هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم — خود را وترا وداع کردم

افتاد پدر زکار بگری — بگری بسزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز — آبی زسرشك بر رخم ریز

---

(۱) معنی‌سه بیت اینست که گفتی چون پدر در راه رحیل مرگست چرا پسر از سفر کوهسار ورحیل خود دست نمیکشد ولی بدان که تا رحلت تو برسد باغ وجود من خزان خواهد بود رحلت ترا نمیدانم چه وقت است اماخزان من فرا رسیده است پس من پیش از تو مرده ام وزندگان برای تو باید گریه کنند نه مرده .

(۲) رشته تب ــ رشته ایست که دعای تب‌بند برآن دمیده وگره زده بر بازوی مریض می‌بندند . دراینجا مجنون را برشته تب تشبیه کرده ازلاغری وباریکی وگرههای او از عشق و اندوه فراقست . (۳) جگر جگرخور ـ یعنی فرزند غمخوار .

(الحاقی)

بگرفته‌ام ازتن ودم خویش — نارفته ازین جهان کم خویش
برماتم تو گریست خواهم — بیتو بجهان چه‌زیست‌خواهم

تاغسل سفر کنم بدان آب (۱) درمهد سفر خوشم بردخواب
این بازپسین دم رحیل است (۲) در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای نازاست تاتوشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو میمیرم و میخورم غم تو
بااینکه چو دیده نازنینی بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی ازمیان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم رفتم نه چنان که باز گردم
چون ازسر این درود بگذشت بدرودش کرد وبازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور نزدیك بدانکه جان شود دور
روزی دو زروی ناتوانی میکرد بغصه زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت (۳) ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام (٤) در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست (۵) خاکی بنشیب خاک پیوست

---

(۱) یعنی غسل سفر مرگرا درآب چشم توکرده و درمهد سفر آخرت که قبراست خوش درخواب بروم .

(۲) یعنی بجای سرمه دیدار میل هلاکت و نابینائی درچشم دارم .

(۳) یعنی کار رفتن وتهیه سفر نساخته مرك کار اورا ساخت .

(٤) یعنی **فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر** آرام گرفت .

(۵) یعنی جان عرشی بعرش رفت وتن فرشی بخاك پیوست .

آسوده کسیست کو در این دیر «۱» ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد — چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی — آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که در این دهش مقامست — آسوده دلی (تنی) بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد «۲» آن مرد در این نه این در آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت — در بند هلاك تو ضرورت
در کاسش نیست جز جگر چیز — وز پهلوی تست (ماست) آن جگر نیز

سرو تو در این چمن دریغ است — کابش نمك و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن — تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست (۳) تو در غم عالمی غم اینست

آن مار بود نه مرد چالاك «٤» کو گنج رها کند خورد خاك

---

(۱) یعنی آسوده کسی است که در این دیر نیاسوده وهمیشه چون ماه در سیر و سفر آخرت باشد .
(۲) یعنی مردی که حصار جهانرا بموت قبل از موت بدرود گفت وجان ازین حصار بدر برد زنده ابد است وعلاقه محبت حصار در او مرده نه او درحصار
(۳) یعنی عالم وجهان جز خوشی وخرمی چیزی نیست ولی تو در این عالم نیستی ودرغم عالمی ومعنی غم اینست .
(٤) معروفست که مار در زمستان ازلانه خود بیرون نمیآید وخوراك او خاکست .

الحاقی

هرکه در این جهان نشینی — خواهی که به بینش نه بینی
این دیوکده نه جای میل است — برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهنی دست خار در بوس — افسوس که هست جای افسوس

دزدی که بود ز دست بالا — گوهر برد از میان کالا

خوشخور که گل جهانفروزی — چون مار مباش خاك روزی
عمر است غرض بعمر در پیچ — چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است «۱» لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار در چنك — بستان و بده چو آسیا سنك
چون بستانی ببایدت داد — کز داد و ستد جهان شد آباد

چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود
زانان که جنیبه باتو راندند «۲» بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندند جهان بزیر دستان
اینقوم کیان و آن کیانند «۳» برجای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگردی — الا بطریق نیك مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش — نیك آید نیك را فرا پیش
بد باتو نکرد هر که بد کرد — کان بد بیقین بجای (بجان) خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز — کز چه بتو روی بر کند باز
هر نیك و بدی که در نوائیست — در گنبد عالمش صدائیست

---

(۱) یعنی اگرچه داشتن سیم در تمام حالات خوب و زشت صلاح مرداست ولی اگر زیاد بر کشتی وجود حمل کردی لنگر کشتی را میشکند (۲) در بعض نسخ است (بنگر که جریده پاك ماندند) (۳) کیان دوم در مصراع اول بمعنی بزرگان و کیان دوم در مصراع دوم بمعنی چه کسانست .

الحاقی

گه دوك تراش باش و بتراش — گه تیر تراش نیز میباش
غافل مگذر بهیچ کوئی — میکن بنفاق های و هوئی
فارغ منشین بهیچ جائی — میزن بدروغ دست و پائی
افسرده کسیست مرد بیکار — خرپشت بریده باد بی بار

با کوه کسی که راز گوید　　کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون ازمرك پدر

روزی زقضا بوقت شبگیر　　میرفت شکاری به نخجیر
برنجد نشسته بود (دید) مجنون　　چون برسر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر　　بگشاد دراو زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران　　کای دور ازاهل بیت ویاران
فارغ که زپیش تو بسی هست　　یاجز لیلی ترا کسی هست
از مادر و از پدر بیادت (١)　　بیشرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاك (بچاه) بهتر　　کز ناخلفی براوری سر
گیرم زپدر بزندگانی　　دوری طلبیدی ازجوانی «٢»

(١) یعنی تو بیشرم کسی هستی ازین کارت شرم باد . (٢) جوانی ـ اینجا بمعنی جهل و نادانیست .

الحاقی

در چرخ بلند اگر بلندی　　میکن نظری بهوش مندی
عراده و منجنیق وغضبان　　برحصن فلك نهاد نتوان
کودور چنان شده است ازاین خاك　　کزطعنه خاك باشد او پاك
مستانه مبین در این عمل گاه　　کافتاده چو تو بسی است درچاه
پنداشتة بدین درازی　　هست این نمط ازبرای بازی
تازین چاهت برون نیارند　　دایم رسنت فروگذارند
لاوالله کاین بساط معمور　　نطعیست که نیست قطع از ودور
هرجا که عمارتی بیابی　　باشد پس وپیش او خرابی
وانجا که خرابه ایست پیوست　　هم رسم عمارتی دراو هست
درهیچ ده از خراب وآباد　　باقی ننهاده اند بنیاد

چون مرد پدر ترا بقا باد «۱»   آخر کم ازآنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی   واری (جوئی) زترحمش نشانی
در پوزش تربتش بناهی   عذری ز روان او بخواهی
مجنون زنوای آن کج آهنگ   نالیدو خمیدراست چون چنگ «۲»
خودرا زدریغ برزمین زد   بسیار طپانچه برجبین زد
زآرام و قرار گشت خالی   تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید   الماس شکسته درجگر دید
برتربتش اوفتاد بیهوش   بگرفتش چون جگر درآغوش
از دوستی روان پاکش   ترکرد بآب دیده خاکش
گه خاك ورا گرفت دربر   گه کرد ز درد خاك برسر
زندانی روز را شب آمد   بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله درستم بود   کز گام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد   چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری   با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی   می جست زهم نشین نشانی
چون غمخور خویشرا نمی یافت   ازغم خوردن عنان نمی تافت
چندان زمژه سرشك خون ریخت   کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی   کافسر بپسر نمی نمائی
ای غمخور من کجات جویم   تیمار غم تو باکه گویم
تو بی پسری صلاح دیدی   زان روی بخاك درکشیدی
من بی پدری ندیده بودم   تلخست (سختست) کنونکه آزمودم

(۱) ترا بقا باد ـ حشو ملیح است ازقبیل (ان الثمانین وبلغتها)
(۲) یعنی براستی مانند چنك نالید وخمید

فریاد که دورم ازتو فریاد — فریادرسی نه‌جز(چون) تو بریاد
یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی — غم خوار حقیقتم تو بودی
بی بودتو بر (در)مجاز ماندم — افسوس که از تو باز ماندم
سر کوفت دوریم مکن بیش «١» من‌خود خجلم زکرده خویش
فریاد بر آید از نهادم — کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکش‌خرامی «٢» من توسن تو ببد لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر — من دور زتو چو حلقه بردر
من کرده درشتی وتو نرمی — ازمن همه سردی ازتو گرمی
تو درغم‌جان من بصددرد — من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من زگرد رفته — من رفته بترك خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده — من برسر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا و اثر نکرده — من کشته درخت وبرنخورده
جان دوستی ترا بهردم «٣» یاد آرم وجان برارم از غم
برجامه زدیده نیل پاشم «٤» تا کور و کبود هردو باشم
آه ای‌پدر آه ازانچه کردم — یك درد نه با هزار دردم

(١) یعنی مرا بدوری خود از جهان سرکوفت مده و سرزنش مکن . سرکوفت بمعنی‌سرزنش هنوزهم‌در زبانهاست . در بعض نسخ بجای سرکوفت‌سرکوبه وسرکربی دیده میشود و بظاهر تصحیح کاتبست .
(٢) یعنی تو مرا رایض وار بطرف خوشخرامی میبردی ولی من باتوتوسنی وبد لگامی میکردم (٣) جان دوستی ـ یعنی دوست داشتن تو جان مرا . (٤) کور وکبود ـ یعنی‌کور و روسیاه واین لفظ بدین معنی دراشمار باستان فراوانست

الحاقی

لفظی بمراد تو نگفتم — یك شب بکنار تو نخفتم

آزردمت ای پدر نه برجای — وای ار بحلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما مگیراد — ما را بگناه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من — خوشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای ناخوش — گرتو نشوی زبنده خوشنود
گفتی جگر منی بتقدیر «١» — وانگاه بدین جگر زنی تیر
گرمن جگر توام متابم «٢» — چون بی‌نمکان مکن کبابم
زینسان جگرت بخون گشائی «٣» — تو در جگر زمین چرائی
خون جگرم خوری بدین روز — خوانی جگرم زهی جگرسوز
بامن جگرت جگرخور افتاد «٤» — کاتش بچنین جگر در افتاد
گر درحق تو شدم گنه کار — گشتم بگناه خود گرفتار
گر پند بگوش در(می) نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد «٥» — روزی بشبی (بسخن) سیاه میکرد
تاشب علم سیاه ننمود(بنمود) — ناله اش زدهل زدن نیاسود

---

(١) یعنی مرا جگرگوشه خود خواندی واینك جگرراهدف تیر فراق ساختهٔ .
(٢) بی نمك ـ بمعنی بی‌وفاست . یعنی اگرجگرگوشه تو ام چرا چون بیوفایان‌در آتش‌فرقت مراتاب داده و کباب میکنی
(٣) یعنی جگرگوشه تو درفراق تو خون بجای سرشك از دیده گشوده توچرا در جگر زمین جای داری (٤) جگر اول بمعنی دلست. یعنی دل تودر مقام‌خوردن جگر من‌برآمد وازاین‌سبب آتش درجگرمن افتاد و کباب شد تا قابل خوردن‌باشد
(٥) یعنی ـ روزی رابدل بشبی سیاه میکرد . باء بشبی زاید و برای زینت است

شب‌چون صدف ازسیاه پشتی — باماهی و مه گرفته کشتی
ماهی‌تبش ازصدف برانگیخت — تاجمله دراز دهن‌فرو ریخت
مجنون زدودیده صدف‌رنك — میریخت نثار در بفر سنك
برگور پدر نشسته تا روز — میخواند قصیده های دلسوز
سرتاسر تربتش یکی کرد — خانه شد وجفت خانگی فرد
رخساره بدان حظیره میسود — تاصبح در این صبوح میبود

چون هاتف صبح دم بر آورد   وز کوه شفق علم بر آورد
اکسیری صبح کیمیا گر   کرد از دم خویش خاك را زر
آنخاك روان (نشین) زروی آنخاك «١»   بر پشته نجد رفت غمناك
میکرد همان سرشك باری   اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی   میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی   روزی بشبی شبی بروزی

انس مجنون باوحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز   زین قصه خبر چنین کند (دهد) باز
کان دشت بساط کوه بالین   «٢» ریحان سراچه سفالین

ازسوك پدر چو باز پرداخت   آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز طریده (قرار) گاه آندشت «٣»   بر خاك دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته   لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید   خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست   کز هر دو رقم یکی بجایست

---

(١) یعنی آنکس که بر خاك همیشه روان بود و ساکن نمی نشست یا آنکه پدر که بمنزل روان ویست در خاك بود از روی آن خاك بر پشته کوه نجد رفت .
(٢) کوه را تشبیه بسراچه سفالین کرده و مجنون را ریحان منقوش آن سراچه خوانده بمناسبت اینکه از کوه دور نمیشد . ممکن است از سفال معنی حقیقی که کوزه شکسته است مراد باشد وچون ریحان منقوش بر کوزه شکسته وخرد است مجنون را بریحان نقش بر سفال تشبیه کرده باشد . وجه شبه قامت شکستگی مجنون ولاغری وخمید گیست .
(٣) طریده ـ حمله کننده است چون هرروزی طریدة بدو حمله کرده وخبری بد میرسانید

الحاقی

آن طره کهنه سرابی   دروازه قلعه خرابی
مجنون چو نون خمیده قامت   کارش نگرفته استقامت

گفتا رقمی به ادبس افتد   کز مادو رقم (نشان) یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود   معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه   اوکم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست   کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم   یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه   چون رابعه رفت راه و بیراه
میخواند چو عاشقان نسیبی (١)   می جست (خواند) علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته   وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا   با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد ونه حیطه دام «٢»   با دام وددش همارة آرام
آورده بحفظ دور باشی (٣)   ازشیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان   در خدمت او شده شتابان
ازشیر و گوزن و گرك وروباه   لشکرگاهی کشیده برراه
ایشان همه گشته بنده فرمان   او برهمه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایبانش (٤)   درسایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده   کز خوی ددان ددی بریده
افتاده زمیش گرك را زور   برداشته شیر پنجه از گور
سك باخرگوش صلح کرده   آهو بره شیر شیر خورده

---

(١) نسیب وغزل مترادفند ونزد بعضی متفاوت . (٢) دربعض نسخ (نه خوف ددو نه بیم ازدام) تصحیح است. (٣) خواجه تاش یعنی شریکان درداشتن یك خواجه وبندگان یك خواجه. شاخ گوزن هم بشکل دورباش است که نیزه دوشاخ باشد

(٤) یعنی باآنکه کرکس استخوان خوار است مجنون که استخوان وپوستی بیش نبود در سایه کرکس قرار داشت .

او میشد جان بکف گرفته   وایشان پس وپیش صف گرفته
ازخوابگهش گهی که خفتی   روباه بدم زمین برفتی
آهو بمغمزی دویدی (۱)   پایش بکنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی   برران گوزن سر نهادی
زانوزده بر سرین او شیر (۲)   چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری (۳)   رفته بیزك بجان سپاری
درنده پلنك وحش زاده   از خوی پلنگی اوفتاده
زین یاوگیان دشت پیمای (٤)   گردش دوسه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته   درقلبگه ددان (میان) نشسته
ازبیم (سهم) درندگان خونخوار   باصحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند   حالیش درندگان دریدند
وانرا که بخواندی او بدیدن   کس زهره نداشتی دریدن
بااو چه زآشنا چه ازخویش   بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان (۵)   میرفت چو باگله شبانان
باوحش چووحش گشته همدست (٦)   کز وحش بوحش میتوان رست

---

(۱) مغمز - بصیغه فاعل درفارسی بمعنی دلاك وکیسه‌کش حمام است چون غمز درعربی بمعنی فشاندن چیزیست بدست ومغمز بدست خود شوخ وچرك را میفشاند. درعربی استعمال این لفظ در این معنی دیده نشد .

(۲) جاندار - پاسبان سلاحدار . (۳) یتاق داری - بفتح یاء اول پاسبانی ویزك طلایه است . (٤) یاوگیان - بمعنی وحشیان مکرر در این کتاب استعمال شده وبهترین لغت فارسی است برای این معنی . در فرهنگها سربگم وگمراه معنی کرده‌اند. (۵) جریده رانان - همان وحشیانند که برهنه وبی‌ساز وبرك بهرطرف میرانند.

(٦) یعنی ازانسیان وحشت آور بسبب رفاقت با وحشیان وارسته میتوانشد در بعض نسخ است (کز وحشیان بوحش میرست)



مردم بتعجب از حسابش　　وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیدهٔ بود　　تا دیده براو نزد نیاسود
هرروزمسافری(مبارزی)ازراهی　　کردی بر او قرارگاهی
آوردی ازان خورش که شاید (۱)　　تا روزه نذر ازاو(وا) گشاید
وان حرم نشین چرم شیران (۲)　　بد دل کن جمله دلیران
یك ذره ازآن نواله خوردی　　باقی بددان حواله کردی
ازبس که ربیعی و تموزی (۳)　　دادی بددان برات روزی
هردد که بدید سجده کردش　　روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد　　بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد　　آزادان را بنده سازد
با سك چوسخا کند مجوسی　　سك گربه شود بچاپلوسی

حکایت

در قصه شنیده ام که باری　　بوده است بمرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند　　دیوانه فش وچو دیو در بند

(۱) یعنی خورش شایانی برایش میآوردند تاروزه نذر وصال معشوق را بدان خورش بگشاید .

(۲) حرم ـ بضم اول احرام حج بستن درمقابل حل که گشودنست وبد دل کننده ـ ترساننده . یعنی آن حج گذارنده که ازچرم شیران لباس احرام بسته بود . دربعض نسخ (آن ساکن همنشین شیران) (آن چرم نشین چرم شیران) تصحیح کاتبست (۳) ربیعی وتموزی ـ یعنی ماکولات بهاری وتابستانی .

(الحاقی)

از جمله آهوان چالاك　　بود آهوکی عجب شغب ناك
بازی کن و چابکو طرب ساز　　مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که برآهوان نظرداشت　　بروی نظری تمامتر داشت
اورابرخویش خواند پیوست　　هرساعت سود برسرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد　　میکرد زچشم دلستان یاد

هریك بصلابت گرازی — برده(بردی)سر اشتری بـگازی
شه چون شدی از کسی بر آزار — دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که زشاه بی امان بود — آوردن وخوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود بدو(ازاو) یکی روز
آهوی ورا بسك نمایـد (۱) — درنیش(پیش) سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی
هرروز شدی و گوسفندی — درمطرح(مطبخ)آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدانسان — کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش — گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی — شه دید درآن جوان خاکی(۲)
فرمود بسك دلان درگاه — تاپیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند «۳» — چون سك بهتبر کش ربودند
بستند وبدان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنك — کردند نخست بروی آهنك
چون منعم خود شناختندش «۴» — دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند «۵» — سر بر سر دستها نشستند

---

(۱) یعنی آهوی وجود اورا بسگان درنده نموده ودرنیش ودندان سگان اورا ازمایش کند که چگونه اورا میخورند (۲) خاکی ـ در اینجا بمعنی متواضع وافتاده است

(۳) یعنی چون سك که طعمه وصید را برای میمنت وبرکت خود میرباید او را در ربودند. (۴) دم لابه سك ـ جنبانیدن دم است باخضوع وخشوع .

(۵) یعنی بر دستهای خوددست بند زده ونشستند و بجانب وی برای دریدن نرفتند

بودند براو چو دایه دلسوز / تارفت بر این یکی شبانروز

چون روزسپید روی بنمود «١» / سیفور(آفاق)سیاه شد زراندود

شد شاه زکار خود پشیمان / غمگین شد و گفت باندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش «٢» / دادم بسگ اینت خواب خرگوش

ببنید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازاینسخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت کایشاه

این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است

برخیزو بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور

او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان اژدها روی (٣) / نازرده براو یکی سرموی

شه کرد شتاب تا شتابند (٤) / آن گم شده را مگر بیابند

بردند موکلان راهش / ازسگ(جای)سگان بصدر شاهش

شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست / صدعذر بآب چشم ازوخواست

گفتا که سبب چه بود بنمای / کاین یک نفس تو ماند برجای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند / بامن لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که ازتو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار / واین بد که بند سگ آشناخوار

---

(١) سیفور ـ بافته ابریشمی لطیف است. یعنی سیفور سیاه شب ازخورشید زر اندود شد

(٢) اینت خواب خرگوش ـ یعنی این غفلت مرا ببین ـ خواب خرگوش کنایه ازغفلت است .

(٣) در بعض نسخ (دندان سگان اژدها روی) تصحیح است (٤) یعنی شاه با شتاب امر کرد که چاکران بشتابند

سك دوست شد و تو آشنا نه (نی) — سك را حق حرمت و ترانه (نی)
سك صلح كند باستخوانی — ناكس نكند وفا بجانی
چون دید شه آن شگفت كاری — كز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سك پرستی
مقصودم از این حكایت آنست — كاحسان و دهش حصار جانست
مجنون كه بدان ددان خورش داد — كرد از پی خود حصاری آباد
ایشان كه سلاح كار بودند — پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی — آن موكب از او نبود خالی
تو نیز گر آن كنی كه او كرد — خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست — چون از تو خورد ترا غلامست

نیایش کردن مجنون بدرگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن — رو (زو) تازه فلك چو سبز گلشن
از مرسله های زر حمایل — [1] زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی — [2] بر نطع افق بپای كوبی
بر دیو شهاب حربه رانده — لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر — وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق — پر زیور و عطر كرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته — زیبنده گیی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنك — بنموده سپهر در یك اورنك

(۱) مرسله ـ گردن بند است یعنی از مرسلهائی كه زر در آنها حمایل بود شمایل چرخ زرین شده بود

(۲) یعنی سیارات هفتگانه دستبند سعادت را زینت دست كرده برقص و پای كوبی مشغول بودند دستبند ـ مرادف دست اورنجن است .

کرده فلك ازفلك سواری «۱» رویین دز قطب را حصاری
فرقد بیزك جنیبه رانده «۲» کشتی بجناح شط رسانده
پروین زحریر زرد وازرق «۳» برسنجق زر(شب)کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده «٤» پیرایهٔ(پیرایه‌هم) ازقصب تنیده
۵- گفتی زکمان گروهه شاه «۵» یك مهره فتاد برسر ماه
یا شکل عطارد از کمانش «٦» تیریست که زد برآسمانش
زهره که ستام زین‌او بود «۷» خوش‌خوچوخوی‌جبین او بود
خورشیدچوتیغ او جهانسوز «۸» پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل «۹» تاچشم عدوش را کشد میل
۱۰-برجیس بمهراونگین‌داشت کاقبال جهان درآستین داشت

---

(۱) قطب بسبب حرکت فلك مطابق اصول قدیم‌گاهی برفراز افق وگاهی درنشیب وزیر افق‌است . فلك‌سواری - بمعنی‌گردش فلکی وچرخ زدن بدور خویش‌است. یعنی آسمان ازحرکت فلکی‌خود قطب‌راکه مانند دز روئین است درزیر افق‌حصار نشین‌ساخته بود . (۲) فرقد اسم ستاره وکشتی یکی از صور فلکی وجناح‌الفرس ستاره‌ایست و ازشط کهکشان مراد است .

(۳)سنجق-علم وبیرق- حریرعلم است‌گاهی‌هم بطریق‌مجاز درمعنی علم استعمال‌میشود

(٤) قصب جامه‌کتانست . یعنی ماه بااینکه‌کتانرا میکاهد پیرایهٔ ازقصب بربسته بود

(۵) ازمهره‌کمان‌گروهه -کلف ماه وازشاه- شروان شاه مقصود است .

(٦) معنی عطارد درفارسی تیر است . یعنی تیر آسمانی که عطارد باشد از کمان وی‌جسته بود خاقانی گوید :

چون ازمه نوزنی عطارد مریخ هدف‌شود مر آنرا

(۷) خوشخوئی زهره بمناسبت طرب ورقص او وستام الناقه ستاره ایست

(۸) یعنی خورشید مانند تیغ جهانسوز او شب درغلاف پوشیده وروز آشکار بود

(۹) مریخ درنحوست وبر جیس در سعادت معروفند

کیوان مسنی علاقه آویز «۱» تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی ما اعظم شانك ای نظامی
از شکل بروج و از منازل افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده «۲» برجیب فلك زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا «۳» گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر درویه بسته برتخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب (سیه) پوش «٤» باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنك بچنگل ذراعی «۵» انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار گوهر افشان «٦» طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه زفروغ جبهت خویش «۷» افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان «۸» چون آتش عود عود سوزان

---

(۱) مسن - بروزن رسن آلتی است از پولاد که با حلقه برکمر آویخته و شمشیررا بدان تند میکنند .

(۲) یعنی شکل وصورت حمل از خنده هلال که دران نمودار شده گوئی زهی وسجافی زرین بود برجیب فلك دوخته . برج حمل چون شبیه حمل و عکس شبیه صاحب عکس است عکس حمل براو اطلاق شده وهلال مانند لب است از آن رو آنرا لبخند یا خنده حمل آسمانی گفته

(۳) گاو دریائی را در افسانه ها گویند گوهر شبچراغ در گلو دارد که شبها بنور آن چرا میکند . ثریا برای گاو فلك بمنزله شبچراغ گاو دریائیست .

(٤) هقعه وهنعه دومنزل ازمنازل قمرند وکواعب یعنی زنان نارپستان . یعنی ستاره‌های صورت هقعه وهنعه درسیاهی شب مانند زنان جوان سیه پوش دوش بردوش باهم نشسته بودند . (۵) خرچنك ازصور فلکی وذراع ازمنازل قمر وسباع جمع سبع وسبع یکی از صور فلکیه است .

(٦) نثره وطرفه دومنزل از منازل قمرند (۷) جبهه یکی ازمنازل قمرست .

(۸) قلب الاسد ستاره‌ایست درقلب برج اسد .

عذرا رخ سنبله در انطرف (حرف) «۱» بی صرفه نکرد دانه صرف

انگیخته غفر چون کریمان «۲» سه قرصه بکاسه (بسفره) یتیمان

میزان چو زبان مرد دانا «۳» بگشاده زبانه با (تا) زبانا

عوا ز سماك هیچ شمشیر «٤» تاری سك خویش رانده بر شیر

۵- اکلیل بقلب تاج داده «۵» عقرب بکمان خراج داده

با صادر و وارد نعایم «٦» بلده دو سه دست کرده قایم

---

(۱) عذرا نام برج سنبله است و عذرا رخ سنبله یعنی سنبله عذرارخ . صرفه هم یکی از منازل قمر است . (۲) غفر یکی از منازل قمر و مشتمل بر سه ستاره ودر دامن عذرا جای دارد . یعنی غفر کریم سه قرصه نان از سه ستاره خود بر کاسه سفره عذرای یتیم که خوشه‌چین خرمن سنبله است افزوده . ممکن است از کاسه صورت فکه مراد باشد که عوام آنرا کاسه درویشان و یتیمان میخوانند .

(۳) میزان ازبروج فلکی وزبانا یکی ازمنازل قمر ومشتمل بردوستاره است که بردر دو کفه میزان واقع شده‌اند .

(٤) سماك هیچ شمشیر - سماك اعزل است درمقابل سماك رامح وچون سلاح ندارد ازاو تعبیر شده‌است بسماك هیچ شمشیر . دربعض نسخ بجای هیچ شمشیر پنج شمشد غلطست . تازی سك خویش را برشیر راندن بمناسبت اینست که عرب گوید (ان العوا کلاب تعوی خلف الاسد) یعنی عوا ازطرف سماك بی شمشیر وسلاح سك‌های خودرا بطرف شیر رانده - عوا منزل سیزدهم وسماك منزل چهاردهم قمر وپهلوی هم واقعند

(۵) اکلیل وقلب دومنزل ازمنازل قمر وعقرب وکمان دوبرج ازبروج فلکند

(٦) نعایم منزل بیستم قمر وهشت ستاره دارد. عرب مجره را بنهر تشبیه کرده واین هشت ستاره را بهشت مرغ وچهار ستاره ازهشت ستاره راکه داخل مجره‌اند وارد وچهارستاره خارج را صادر گوید . بلده هم منزل بیست ویکم قمراست . یعنی بلده برای ربودن نعایم دوسه دست بازی شطرنج را قایم داشته بود

جدی سرخود چو بز بریده «١» کافسانه سر بزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته «٢» سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله های آفتابی «٣» خاموش لب از دهن پر آبی
٥- بنوشته دو بیت زیرش ازرز کاین هست مقدم آن مؤخر
خاتون رشا ز ناقه داری «٤» با بطن الحوت در عماری
برشه ره منزل کواکب «٥» اجرام بروج گشته راکب
بسته بسه پایه هوائی «٦» بطن الحمل از چهار پائی
عیوق بدست زور مندی «٧» برده زهم افسران بلندی

---

(١) مقصود ازین جدی شاةالمذبوح استکه درمیان دوستاره صورت ذابح واقع شده و افسانه سربزی آنست کهدرپیش میمون بزی رابرای آنکهبافندگی نمیتواندسرمیبرند پس میمون از ترس بافنده میشود و مأخذ افسانه اینك بر نگارنده معلوم نیست .

(٢) ذابح وسعد واخبیه وبلع منازل قمرند .

(٣) درصورت فرس اعظم چهارستاره است دوازانهارا منکب الفرس ودوراجناح الفرس ومجموع را دلو خوانند واین غیراز برج دلو است . منکب الفرس نامش مقدم ومنزل بیست وششم قمر وجناح نامش مؤخر ومنزل بیست وهفتم است .

(٤) خاتون صورت مراة السلسلة ورشا منزل بیست وهشتم قمراستکه تشکیل میشود از ستارگان مراةالمسلسله وحوت وازین جهت اورا بطن الحوت هم میگویند .

(٥) اجرام بروج دوازدهگانه درراه سیر سبعه سیاره واقعند .

(٦) مثلث یکی ازصور فلکی وحمل پهلوی آن واقع است. یعنی چهاردست وپای حمل بسه پایه هوائی مثلث بسته شده بود ونیز سه برج جوزا ومیزان و دلو را مثلث هوائی گویند . در بعض نسخ بجای بسته (رسته) غلطست

(٧) عیوق رقیب ثریاست ومشتق ازعوق بمعنی بازدارنده ازین سبب میگویدبزورازهم افسران خودکه سایرستاره هاباشند بلندی راگرفته وآنانرا از رفتن بیلندی واوج گرفتن بازداشته بود.

وان کوکب دیکپایه کردار «۱» در دیك فلك فشانده افزار
نسرین پرنده بر گشاده «۲» طایر شده واقع ایستاده
شعری بسیاقت یمانی «۳» بی شعر بآستین فشانی
مبسوطه بیك چراغ زنده «٤» مقبوضه دو چشم زاغ کنده
۵- سیاف - مجره رنك شمشیر «۵» انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد «٦» برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر توابع ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل «۷» گه رامح بوده (و) گاه اعزل

(۱) نسر واقعرا عوام دیکپایه خوانند . یعنی کوکب دیکپایه افزار وجود خودرا در دیك فلك جای داده بود .

(۲) نسرین - تثنیه نسر است یعنی از دو نسرآنکه پرنده بود پر ها را گشوده طایر شده وآنکه پرها را جمع کرده واقع وبرجای مانده بود .

(۳) یعنی ستاره شعرای یمانی چون یمانیان بی شعر خواندن برقاصی مشغول بود .

(٤) از مبسوطه ومقبوضه دوستاره شعرای یمانی وشعرای شامی معروف بشعریان مقصود است. یمانی روشن است وشامی تیره . ازخرافات عربست که میان سهیل وجوزا جنك شد سهیل پشت جوزا را شکست وبجانب جنوب گریخت پس شعرای یمانی درعقب او ازمجره بگذشت وازین جهت اورا عبور گویند وشعرای شامی درفراق وی چندان گریست که کورشد پس یمانی بسبب داشتن چشم مبسوطه وباچراغ است ومقبوضه کوررا گوئی زاغ دیدگان برکنده است (۵) ازستاره های خارج صورت اسد کواکب متکاثفه مجتمعهٔ هستند بطرز تکاثف مجره که عرب آنرا هلبه و بطلمیوس صفیره میخواند و در کواکب مرصوده نیامده و بشکل شمشیریست که ازگردن اسد آویخته باشند بعضی هم ذنب الاسدش گفته اند یعنی سیاف طبع شمشیر مجره رنك و مانندی بگردن اسد بسته بود .

(٦) فرد ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی ازصور فلکی است واورا فردالشجاع همخوانند . شخص فرد وتنها روازآن جلوه داردکه هرکس اورا میبیند

(۷) سماك رامح یکی از کواکب خارج صورت عواست وسماك اعزل ستاره ایست بر دست چپ عذرای سنبله

می کرد سها زهم نشینان «۱» نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرك در سحرگاه (۲) چون یوسف چاهی ازبن چاه
پیرامن آن فلك نوردان (۳) پرگار بنات نعش گردان
قاری بر نعش درسواری (٤) کی دور بود زنعش قاری

نیایش مجنون بازهره

مجنون زسر نظاره سازی می کرد بچرخ حقه بازی
برزهره نظر گماشت اول گفت ای بتو بخترا معول
ای زهره روشن شب افروز ایطالع دولت از تو پیروز
ایمشعله نشاط جویان صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری (٥) خاتون سرای کامگاری
ای طیبتی لطیف رایان (٦) خاق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از ان لطف که داری بگشای در امید واری
زان یار (روی) که او دوای جانست بوئی برسان که وقت آنست

نیایش مجنون بامشتری

چون مشتری ازافق برامد با او ز در دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد ای درهمه وعده (کار) صادق الوعد

---

(۱) از ستاره سها امتحان تیزبینی چشم میکنند .
(۲) دم گرك کنایه از صبح کاذ بست
(۳) چون صورت بنات نعش نزدیك قطب واقع است گوئی پرگارو از پیرامون ستاره گان فلك نورد در گردش است. (٤) قاری ستاره ایست پهلوی صورت نعش
(٥) زهره برای آن مهر نگین تاجداریست که کوکب ظریفان وندیمان واهل زینت وطربست.
(٦) یعنی ای طیبت ساز و فکاهی پرداز خوش خلق برای مردم لطیف رأی

ای در نظر تو جانفزائی (۱) درسکه‌تو جهان(گره) گشائی
ای منشی نامه عنایت بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست بتو قرار عالم قایم(مایل) بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی ازتو دل را همه زورمندی از تو
درمن بوفا نظارهٔ کن ور(گر)چارت هست چارهٔ کن

نیایش مجنون بدرگاه یزدان

چون دید که آن بخار(بحار)خیزان هستندزاوج(موج)خود گریزان
دانست کزان خیال بازی کارش نرسد بچاره سازی
نالیددرآن که‌چاره ساز است ازجمله وجود بی نیاز است
گفت ای درتو پناهگاهم درجز تو کسی چرا پناهم
ای زهره ومشتری غلامت سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش‌ازانکه دانند واحسان‌تو بیش‌ازآنکه‌خوانند
ای بند گشای جمله مقصود دارای وجود و داور جود
ای کار براور بلندان نیکو کن کار مستمندان
ای‌ما همه بندگان دربند کس‌را نه‌بجزتو کس‌خداوند
ای هفت فلك فکندهٔ تو ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش‌جهت ازبلند و پستی مملوك ترا بزیر دستی

(۱) مشتری ستاره اشراف و قضاة وامرای باعدل است‌ازآن سبب اورا بجانفزائی و جهانگشائی و قرار وصلاح کار عالم میستاید .

الحاقی

ادبار مرا ز من بگردان این کن که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی کم گیر گلی ز گلستانی

ای گر بصری بتو رسیده (۱) بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سك تو گوهرش پاك وای هر که (چه) نه با تو بر سرش خاك
ای خاك من از تو آب گشته «۲» بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد
چون یك بیك اینسخن فرو گفت در گفتن این سخن فرو خفت
درخواب چنان نمود بختش کز خاك براوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ رفتی بر (سوی) او بطبع گستاخ
گوهر زدهن فرو فشاندی بر تارك تاج او نشاندی
بیننده زخواب چون درآمد صبح از افق فلك بر آمد
چون صبح زروی تازه روئی میکرد نشاط مهر جوئی
زان خواب مزاج بر (تر) گرفته «۳» زان مرغ چو مرغ بر گرفته
درعشق که وصل تنك یابست «٤» شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن نامه لیلی بمجنون

روزی وچه روز عالم افروز روشن همه چشمی ازچنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست «۵» آنروز بدست راست برخاست

(۱) یعنی اگر بصری بتو رسید و ترا دید آنگاه بود که از خودی و تعین و دیده خود جدا شد وقطره وی متصل بدریا گردید . (۲) یعنی خاك تیره وجود من بعنایت و توفیق تو آب روشن شده . (۳) یعنی ازآنمرغی که درخواب دیده ازشادی چون مرغ پر برآورده بود. (٤) تنك یاب ـ نایاب (۵) معروفست که هرکس بدست راست از خواب صبح بر خاست آنروز خوش و خرم خواهد بود .

دولت ز عتاب سیر گشته — بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده — (۱) دل کاشته و جگر دروده

آنروز نشسته بود بر کوه — گردش دد ودام گشته انبوه

از پره دشت سوی آن سنك — (۲) گردی برخاست توتیا رنك

وز برقع آنچنان غباری — رخساره نمود شهسواری

شخصی وچه شخص پارهٔ نور — پیش آمد وشد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو حریفست — وز گوهر مردمی (مردم) شریفست

برموکب آن سباع زد دست — تا جمله شدند بر زمین پست

آمد برآن سوار تازی — بگشاد زبان بدلنوازی

کی نجم یمانی این چه سیرست — (۳) من کی وتو کی بگو که خیرست

سیمای تو گرچه دلنواز است — (٤) اندیشه وحشیان دراز است

ترسم زرسن که مار دیده‌ام — (٥) چه مار که اژدها گزیده‌ام

زاین پیشترم گزافکاری — (٦) در سینه چنان نشاند خاری

کز ناوك آهنین آن خار — روید زدلم (گلم) هنوز مسمار

گر تو هم ازآن متاع داری — به گر نکنی سخن گزاری

---

(۱) جگر بمعنی غم است یعنی در راه عشق لیلی دل‌کاشته وغم درووه

(۲) پره دشت بمعنی دامان دشت است (۳) یعنی من و تو را نسبتی با هم نیست پس آمدن تو برای کاریست بگو که انشاءالله آن‌کار خیر است

(٤) یعنی‌من در سلك وحوش درآمده ام و اندیشه و بیم وحوش بسیار دراز است تا حدی که ازسیمای دلنواز تو میترسند .

(٥) درمثل‌است‌که مارگزیده ازرسن سیاه وسپید میترسد (٦) یعنی‌چندی پیش ازاین شخص‌کز افکار ویاوه‌گوئی خاری در دلم نشانیدکه‌هنوزبجای آن‌مسمار میروید .

مرد سفری ز لطف رایش | چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان | برپای ددان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده | برخط (ران) تو شیر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی | یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو | زانگونه که کس نگفته باتو
گر رخصت گفتنست گویم | ورنی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری | گفتا که بیار تاچه داری
پیغام گذار داد پیغام | کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه | دیدم صنمی نشسته چون ماه (بر راه)
ماهی وچه ماه کافتابی | برماه (روی) وی ازقصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر | باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چو نسخن گفت (۱) | برلفظ چو آبش آب میخفت
آهو چشمی که چشم آهوش «۲» | میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی | قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو باحروف جامم «۳» | شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر ازخواب «٤» | رسته بکنار چشمه آب

---

(۱) یعنی آب برای شنیدن سخن چون آب روشن او از حرکت باز میماند .
(۲) یعنی چشم آهووش وی شیررا خواب خرگوش داده و از خود بیخود میکرد
(۳) یعنی ازجیم زلف والف قد و میم دهن نام خود را جام جهان نما گذاشته بود
(٤) ازچشمه آب مراد رخسار اوست که بالطافت آب بود وآب حیا و آزرم را
هم سر چشمه بود .

ابروی بطاق او بهم جفت «۱» جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم انچنان چست «۲» کز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی پذرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته «۳» جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش خیری شده رنك ارغوانیش
خیریش نه زرد بلکه زر بود «٤» نی بود ولیك نیشکر بود

در دوست بجان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل زمژه گلاب میریخت مهتاب بر آفتاب می بیخت
ازبس که نمود نوحه‌سازی بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست نالیدن زارت ازپی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده کی بر جگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون‌ترم از هزار مجنون

(۱) یعنی‌دوابروی‌طاق وی‌که‌در خوبی باهم جفت‌بود در بازی‌طاق وجفت بااینکه جفت آمده‌بودمیگفت طاق‌آمده . بای بطاق درهردومصراع‌زاید وبرای‌زینت‌است در بعض نسخ است (جفت آمده بود و طاق میگفت)
(۲) یعنی‌چنان در دلبری چالاك بود که‌چون‌نور ازدیده بر میآمد ومانند زندگانی از نفس بر میرست . (۳) یعنی تیر قامتش چون کمان شده و جزع چشمانش از اشك گوهر نشان گشته
(٤) یعنی‌گل خیری رخسار او نه زرد تنها بلکه زر زرد بود ونی‌قامت او او نیز نیشکر بود .

(الحاقی)

برقلعه آن عروس طناز غضبان فلك عروسك انداز
سلطان وایازهردو همدست سرهنك خراب وپاسبان‌مست
خضرازلب چشمه گشته سیراب اسکندر تشنه مانده درخواب

زان شیفته سیه ستاره   من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درداست   آخر نه چومن زنست مرداست
درشیوه عشق هست چالاك   کز هیچ کسی نیایدش باك
چون من بشکنجه درنکاهد   آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم   با کس نزنم دمی در این غم
ترسم که زبیخودی وخامی   بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بدهن(بلب) گرفته نوشم «۱» دوزخ بگیاه خشك پوشم
از یك طرفم غم غریبان   وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست   در کش مکش اوفتاده پیوست
نه(نی)دل که بشوی برستیزم   نه(نی)زهره که ازپدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز «۲» زین زاغ وزغن چو کبك بگریز
گه گوید نام وننك بنشین   کز کبك قوی تراست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیراست   زن باشد زن اگرچه شیراست
زین غم چونمیتوان بریدن   تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر(بجای)خونست   کان یار که بی من است چونست

---

(۱) یعنی من سرچشمه نوشی هستم که زهری قاتل در دهان دارم . این ابیات نظر بدین دو بیت منسوب بلیلی دارد .

لم یکن المجنون فی حالة   الا و قد کنت کما کانا
لکن لی الفضل علیه بان   باح و انی مت کتمانا

(۲) یعنی عشق میگوید برخیز وازین زاغ وزغنهای شوی وپدر چون کبك بگریز ولی نام وننك میگوید برجای خود بنشین ورنه شاهین ننك کبك نامت را میرباید .

بی من ورق که می شمارد — ایام . چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راهست — سفره‌اش (دلقش) بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می گزیند — یارش که و با که می نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه — مارا خبری بده در این راه
چون من زوی اینسخن شنیدم — خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم — بر دل ز دمش چو مهر بر موم
کان شیفته (دل شده) زخود رمیده — هست ازهمه دوستان بریده
باداست ز عشق تو بدستش «۱» — گوراست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد — مرگ پدرش شکسته تر کرد
بیند همه روز خار بر خار «۲» — زینگونه فتاده کار در کار
گه قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیت پدر کند ساز — وز سنگ سیه بر آرد آواز
وانکه ز قصاید حلالت «جلالت» «۳» — کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنماه — زانسان که بر آمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد — دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد — آهی دیگر از جگر بر آورد
بگریست بهای های و فریاد — کرد از پدرت بنوحه درياد
وز بیکسی تو درچنین درد — میگفت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری — بنمود بعهدم استواری

---

(۱) باد بدست بودن — کنایه ازتهیدستی ومحروم بودنست .
(۲) یعنی همه روزه غم درغم می بیند ازان رودرکارش سختی برسختی افزوده وشوریده ودرهم است. (۳) قصاید حلال یعنی قصاید سحرحلال. سحربقرینه حلال محذوفست .

کای پاك دل حلال زاده　　بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازاین قرارگاهت　　تدبیر بود بعزم راهت
برخرگه من گذرکن ازراه　　وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامهٔ از حساب کارم　　ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی　　این نامه بیار من رسانی
این گفت وازان حظیره برخاست　　من نیز شدم براه خود راست
دیروز بدان نشان که فرمود (بنمود)　　رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه　　پوشیده (بوسیدو) بمن سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده «۱»　　یعنی (کرم الکتاب ختمه)
وان نامه چنان که بود بگشاد «۲»　　بوسید و سبك بدست او داد

مجنون چو (که) سخای نامه رادید «۳»　　جز نامه هرانچه بود بدرید
برپای نهاد سر چو پرگار　　برگشت بگرد خویش (نامه) صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست　　او رفته زدست ونامه دردست
آمد چو بهوش خویشتن باز　　داد از دل خود شکیب راساز

مفاد نامه لیلی بمجنون

چون باز (مجنون چو) گشاد نامه رابند　　بود اول نامه کرده پیوند

(۱) یعنی کرم و بزرگی کتاب ازمهر وخاتم اوست زیرا که صاحب خاتم هرچه بزرگتر باشد نامه بزرگتر خواهد بود یا آنکه بزرگی نامه در اینست که بپایان برسد (۲) یعنی قاصد آن نامه را همانگونه که سربمهر بود ازمیان برگشاده بوسید و بدست مجنون داد. (۳) یعنی چون مجنون دید که سخاوت بزرگی ازطرف لیلی یا ازجانب قاصد درحق او ازدادن آن نامه معمول شده ازشوق بچرخ درآمد. چون آن نامه پیش مجنون ازتمام عالم بیشتر قیمت داشت پس نهنده سخای بزرك کرده بود.

(الحاقی)

زونامه گرفتم و دوان گشت　　خونابه زچشم اوروان گشت
پس نامه گرفت وپیش بنهاد　　مجنون زنشاط دیده بگشاد

این نامه بنام پادشاهی — جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بیزبانان
قسام(قیوم) سپیدی و سیاهی — «١» روزی ده جمله مرغ وماهی
روشن کن آسمان بانجم — پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذوالجلالی — حی ابدی بهلایزالی(بی زوالی)
جانداد و بجانور جهانداد — زین بیش خزینه‌چون‌توان داد
آراست بنور عقل جانرا — وافروخت بهردواینجهانرا(این وآنرا)
زینگونه بسی گهر فشانده — وانگاه حدیث‌عشق(درد) رانده
کاین نامه که‌هست چون پرندی — از غم زدهٔ بدرد مندی
یعنی زمن حصار بسته — «٢» نزدیك توای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وای مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی — عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه‌رارنك — سا کن شده چون‌عقیق درسنك
ای چشمه خضر درسیاهی — «٣» پروانه شمع صبحگاهی
ای ازتو فتاده درجهان‌شور — «٤» گوری دوسه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من — «٥» هم قافله قیامت من
ای رحم‌نکرده بر تن خویش — وآتش زده بر بخرمن‌خویش
ای دل بوفای من نهاده — در معرض گفتگو فتاده
من دل بوفای تو سپرده — تو سر ز وفای من نبرده

---

(١) یعنی تقسیم کننده سپیدی‌وسیاهی‌بخلایق‌که گروهی‌را سپید وجماعتی‌راسیاه خلقت کرده .
(٢) یعنی ازمن‌که درحصارخانه بسته شده‌ام ویاحصار بکارتم دربسته است بتوکه قفس‌خانه را شکسته ودر کوه ودشت پرواز داری . (٣) یعنی ایکسیکه چون چون‌چشمه خضر روشن ولی درظلمات روزگار سیاه خود گرفتاری ودراین شب پروانه وار عاشق صبح وصال هستی. (٤) یعنی‌ایکسیکه‌زنده بگورتنهائی رفته ودو سه‌گور وآهورا مونس‌گور ساختهٔ
(٥) زخمگه بمعنی نشانه کاهست‌یعنی تیرملامت مرانشانه‌شده‌ولی وصال‌مرابقیامت‌یافته.

چونی و چگونهٔ چه سازی — من باتو تو با که عشق بازی
چون بخت تو درفراقم‌ازتو — جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته‌نهاده گرچه‌جفت‌است «۱» سر باسر من شبی نخفته‌است
من سوده ولی درم نسوداست — الماس کشش نیاز موداست
گنج گهرم که‌دربمهراست — چون غنچه باغ سر بمهراست
شوی ارچه‌شکوه شوی‌دارد — بی‌روی توام چه روی دارد
درسیر نشان سوسنی هست «۲» ریحان نشود ولیك دردست
چون زردخیار کنج گردد «۳» هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی — اما نکند ترنج بوئی
میخواستمی کزین جهانم — باشد چو توئی هم آشیانم
چون باتو بهم نمیتوان‌زیست — زینسان که‌منم(زیم) گناه‌من‌چیست
آندل که‌رضای‌تو نجوید(نگیرد) — به گربقضای بد بموید(بمیرد)

(۱) جفته نهادن کنایه ازراه امید بربستن یافریب دادنست وشاید ازبازی‌مخصوصی گرفته شده‌که درآن جفتهٔ نهادن اصطلاح خاصی است . امیرخسرو جفته‌بازی را نام برده وگوید (کار این‌کج مزاج‌کز دی بود ـ جفته بازی ومهره دزدی بود) درفرهنگها بظاهرجفته نهادن‌را خوب ترجمه نکرده‌اند . دراینجا جفته نهاده یا شوهر لیلی است بمناسبت‌اینکه‌راه‌امید لیلی‌را بسته‌یاخودلیلی است‌بمناسبت‌اینکه‌شوهررافریب‌داده .
(۲) یعنی سیرمانند سوسن‌است ولی چون سوسن ریحان وگل‌خوشبوئی نیست‌که‌بتوان دردست گرفت وبوئید. (۳) کنج ـ بضم کاف‌عربی‌بمعنی‌شکنج وخمیدنست‌یعنی‌چون زردخیار کنج وخمیده شودازگردی شکل‌ترنج پیدا میکند وترش‌هم میشود مانندترنج اماخیار زرد ترش‌بد طعم وبوی‌کجا وترنج خوش‌طعم وبوی‌کجا . درفرهنگها کنج بفتح‌کاف دیده میشودولی‌خلاف‌تلفظ روستائیان‌وکهساریانست‌که هنوزاصل‌پارسی‌درآنان محفوظ‌است .

(الحاقی)

وان‌کزره تو رمد چوخرگور — مرده بخر آورندش از گور
وان‌کزپی زخم نست شستش — پیش از همه خشك باد دستش

موئی ز تو پیش من جهانیست   خاری (گردی) از ره تو گلستانیست
خضرا دمنی و خضر دامن   «۱»   در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور   چشمی بتو می گشایم از دور
عذر قدمم بباز ماندن   دانی (دانم) که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم   بر مرده تن کفن دریدم
کردم بتپانچه روی را خرد   پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام میل   «۲»   جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری   کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست   «۳»   هر شرط که بایدآن همه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور   جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه   هم چاره شکیب شد در این راه
روزی دو در این رحیل خانه   می باید ساخت با زمانه

---

(۱) یعنی ایکه دمنی که تو در آن جای داری سبزه زار و دامن تو چون خضر پاکست بیا و چون آب خضر حیات جاودانی من باش .

(۲) در وسط گل میل‌های نازکی هست آنهارا بمیلی که درچشم میکشند تشبیه کرده .

(۳) یعنی جز آمدن نزد تو و تعزیت شفاهی گفتن تمام شرایط سوگواری درمن هست

الحاقی

کاین خانه که آب و رنگ آرد   از تنگی خود به تنگ آرد
بفکن چو خران درازی گوش   کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بفزای   در ره دگریست خرج کن جای
در دل شدگی قرار میدار   صبری بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم   لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر ببندد — زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد — زان غم (دم) که مخالفی شود شاد

دهقان منگر که دانه ریزد — «۱» آن بین که زدانه دانه خیزد
آن نخل که دارد اینزمان خار — فردا رطب تر آورد بار
و آن غنچه که در خسك نهفته است — پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست — من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بیکسی نه رایست — کاخر کس بیکسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق — چون ابر مشو بگریه درغرق
گر رفت پدر پسر بماناد — کان گو بشکن گهر بماناد

***

مجنون چو بخواند نامه دوست — افتاد برون چو غنچه (پسته) از پوست
جز یاربش از دهن نیامد — «۲» یك لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند — بشمرد بگریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت برجای — گه دستش بوسه دادو گه پای
گفتا که نه کاغذ ونه خامه — چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی — چابك شده چون وکیل خرجی

(۱) یعنی دهقان طبیعت اگر دانه را زیرخاك كند دانه دیگر ازو میرویاند پس اگر پدرت رفت تو برقرار هستی .

(۲) یعنی فریاد یارب کشیده ولحظهٔ بیهوش شد .

الحاقی

ای در حق خود چنانکه هستی — خوش باش دراین زمان که هستی
در خط مشو ارجهان بگردد — کاین چرخ زمان زمان بگردد

واسباب دبیری که باید ... بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت ... نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود ... در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست «۱» ... بفکند بهپیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید «برفت» چون باد «۲» ... زان گونه که برد «بود» نامه‌را داد
لیلی چو نامه در نظر کرد ... اشگش بدوید (بچکید) و نامه‌تر کرد

نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار ... نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا ... کو داد گهر «زسنك» بسنك خارا
دارای سپهر و اخترانش ... دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل باشنائی ... روز آور شب بروشنائی
سیراب کن - بهار خندان «۳» ... فریاد رس نیاز مندان
وانگه زجگر کبابی خویش ... گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه زمن که بیقرارم ... نزدیك تو ای قرار کارم
نی نی غلطم زخون بجوشی «٤» ... وانگه بکجا بخون فروشی

(۱) یعنی نامه را سربسته وپیش قاصد افکند. رسم پیشینان بوده که نامه‌را بدست قاصد ندهند تازودتر بمقصد برسد و گویند اگر بدست قاصد بدهند فالی بداست و بمقصد نمیرسد
(۲) یعنی نامه را بهمانگونه که برده بود بازآورد ویا بهمانگونه که سربسته بود بلیلی داد .
(۳) بهار ممکن است بمعنی شکوفه خندان وممکن است گلهای بهارخند مقصود باشد
(٤) خون بجوش عاشق وخون فروش کسی است که خون ریخته را ارزان بفروشد و دیت کم بستاند . خون فروش درفرهنکهای قدیم دیده نمیشود و در فرهنگهای تازه هندوستان هست

الحاقی

در از سرخامه می برانگیخت ... برروی صدف چوریك میریخت

یعنی زمن کلید درسنك «۱» نزدیك تو ای خزینه (کلید) درچنك

من خاك توام بدین خرابی … تو آب کیی که روشن آبی

من درقدم تو میشوم پست … تو در کمر که میزنی دست

من درد ستان تو نهانی «۲» تو درد دل که می ستانی

من غاشیه تو بسته بردوش «۳» توحلقه کی (کش) نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت … محراب من آستان کویت

ای مرهم صد هزار سینه «۴» درد من ومی در آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من … تاراج تو لیك در بر (بردر) من

ای گنج ولی بدست اغیار … زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم به بی کلیدی … فردوس فلك بنا پدیدی

ای بند مرا مفتح از تو … سودای مرا مفرح از تو

این چوب که عود بیشه تست «۵» مشکن که هلاك تیشه تست

بنواز مرا مزن که خاکم … افروخته کن که گرد ناکم

گر بنوازی بهارت آرم … ور زخم زنی غبارت آرم

(۱) یعنی ازمن که آهن کلید گشایشم هنوز در سنگست .

(۲) درد چین ودردستان . غمخواری که میخواهد درد دوست نصیب خودش باشد .

(۳) در بعض نسخ است (تو حلقه دوستی نه در کوش)

(۴) یعنی ای کسیکه درآبگینه حصار خویش چون باده جای داری و دردی غمت مرا نصیب شده . دربعض نسخ است (در درمی ومی درابگینه) در طب پیشینه در سوده درخورش های ملوکانه بحکم طب بکار میرفته یعنی ای کسیکه درمی در سوده و در آبگینه می هستی (۵) یعنی چون چوب وجود من از بیشه محبت تو رسته است اگرش بشکنی برای خودت زیانست .

الحاقی

هستم شب وروز ای پریوش … دیوانه تو درآب و آتش

لطفت بجای خاك درخورد «۱» کز لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی همسر مکنم بسر گرانی

چون برخیزد طریق آزرم گردد همه شرمناك بی‌شرم
هستم بغلامی تو مشهور خصمم کنی ار کنی ز خود دور
من درره بندگی کشم بار تو پایه خواجگی نگه دار
با تو سپرم میفکنم زیر چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنك «۲» با لشکر خویشتن مکن جنك
چون برتن خویشتن زنی نیش اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی آزادان را بنده (چو بنده) سازی
آن به که درم خریده تو «۳» سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمامست نخریده ورا بسی غلامست

---

(۱) یعنی اگر زمین و خاك را بنوازی و بوستان و باغ کنی گل از آن میروید و اگر لگد کوب سازی گرد ازان بلند میشود یا آنکه از لطف گل مهربانی در خاطر مردم خاکی میروید واز جفا گرد کدورت بر خاطر ها می‌نشنید

(۲) یعنی برآلت جنك وسلیح نبرد خودسنك مزن ورنه کند وشکسته میشود .

(۳) سرمه ازچشم بریدن ـ کنایه ازپیش چشم غایب شدنست . یعنی چنان مکن که بنده درم خریده که چشم تو بدو روشن است سرمه وجود خودرا از بصر تو دریغ و پنهان کرده از پیش تو برود .

الحاقی

آن راه مده که بر ستیزم وآن آب که میکشم بریزم
سك را چو دهی سلیح گرگی شیریش کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهره گدایی ترسم که کنند جهان خطائی

هستم چو غلام حلقه در گوش　　میدار ببندگیم و مفروش

ای در کنف دگر خزیده　　جفتی بمراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم　　«۱» برتخته یخ نوشته نامم

یك نعل برابرشم ندادی　　«۲» صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی　　هم زخم زدی هم آه کردی

در دل ستدن ندادیم داد　　گر جان ببری کی آریم یاد
زخمی بزبان همی فروشی　　«۳» من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد　　زخم از تن خویش باز دارد

---

(۱) یعنی شیشه فقاع سلامی‌را برای من سرنگشوده ونامم را برتخته یخ نوشتی. فقاع‌را برسر یخ ریخته ومیخورده‌اند فقاع گشودن وفقع گشودن بدین معنی درمحل‌های مختلف بکار رفته کنایات ومعانی دیگر هم درفرهنگها برای این لفظ نقل شده وغالباً پایه صحیحی ندارد.
(۲) یعنی هزار نعل ازعشق برای جذب من بکوی خود درآتش نهادهٔ ولی ابرش رهسپار مرا بسوی خود یك نعل هم نبستهٔ تا بتو اند حرکت کند
(۳) یعنی من درآتش عشق سوختم وتورا خون محبت هنوز بجوش نیامده وجز زخم زبان بمن چیزی نمی‌فروشی.

الحاقی

درمغز میفکن آتش تیز　　وآتش ز دماغ کس مینگیز
درهرتنی ازغضب غریو است　　هرآدمی آشنای دیو است
چون دیو تو از زمین برآید　　آن دیو دگر برابر آید
من خار کشم تو بارکش باش　　من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی ز دست بازی　　روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برارم ازدم سرد　　در مغز هوا بیفسرد گرد

بامن سخن تو پیچ پیچ است　　نی هیچ تهی که هیچ هیچ است

من دل بجفای تو سپرده　　تو سر زخط وفا نبرده

سوسن ز سر زبان درازی — شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که بود مرا خریدار «۱» هم بررخ او بود پدیدار

آنچه‌از تو مرا دراین مقامست «۲» بنمای مرا که تا کدامست

این‌است که‌عهد من شکستی؟ — در عهده دیگری نشستی

بامن بزبان فریب سازی — با او بمراد عشق (مهر) بازی

گر عاشقی آه صادقت کو — با من نفس موافقت کو

درعشق تو چون موافقی نیست — این سلطنتست عاشقی نیست

تو فارغ ازآنکه بیدلی هست — و اندوه ترا معاملی هست

من دیده بروی تو گشاده — سر بر سر کوی تو نهاده

برقرعه چار حد کویت — فالی زنم از برای رویت

آسوده کسی که‌در تو بیند — نه آنکه بروز من نشیند

خرم‌نه مرا توانگری را — کو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه زبلبلان پرآبست «۳» انجیر نواله غرابست

آب ازدل باغبان خوردنار «٤» باشد که‌خورد چو (به) نقل بیمار

دیریست که‌تاجهان‌چنین‌است «۵» محتاج تو گنج در زمین‌است

کی می بینم که‌لعل گلرنك؟ «٦» بیرون جهد از شکنجه سنك

---

(۱) معنی سه‌بیت اینست‌که نشان عشق از رخسار عاشق نمایانست تو درراه عشق آنچه کردهٔ بمن‌بنمای که کدامست آیاغم‌عشق‌تو همین‌است که‌عهد مراشکسته وبادیگری نشستی؟

(۲) در بعض نسخ است (آنچه از غم تو دراین مقام است)

(۳) یعنی‌آبروی باغ بوجود بلبل‌است ولی انجیر باغ نواله غراب.

(٤) یعنی انارراباغبان بخون‌دل میپرورد ولی بساباشدکه‌نقل بیمار میگردد. درپارهٔ ازبیماریها قدما انار شیرین میداده‌اند.

(۵) یعنی‌جهان‌همیشه چنین بوده‌که‌تو محتاج گنجی‌ولی گنج درزمین بی‌حاجت‌بگنج‌جای‌دارد

(٦) این بیت دعاست یعنی‌آیاکی‌میشودکه‌لعل وجودتوازشکنجه‌سنك این‌شوهرآزادشود.

وآنماه کزاوست دیده‌را نور   گردد زدهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده   خازن شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه وزحصارش   افتاده بدر خزینه دارش

زآیینه غبار زنك برده «۱»   گنجینه بجای و مار مرده
دز بانوی من زدز گشاده   دزبان وی از دز اوفتاده
گرمن شدم ازچراغ‌تو (خود) دور   پروانه تو مباد بی‌نور «۲»
گر کشت مرا غم ملامت   باد ابن سلام را سلامت
ای نیك وبد مزاجم از تو   دردم زتو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین‌است «۳»   لؤلؤی ترت صدف نشین است
وزحلقه زلف پر شکنجت   در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری‌خویش   باشد دل دوستان بداندیش
برمن زتو صد هوس‌نشیند   گر برتو یکی مگس نشیند
زان‌عاشق کورتر کسی‌نیست «۴»   کورا مگسی چو کرکسی نیست

(۱) یعنی آیاکی می‌بینم‌که غبار زنك ازآیینه خاطرم برده شده ومارازگنجینه وجود تو دور مانده است . (۲) مراد از پروانه ابن سلام است

(۳) یعنی هرچند میدانم‌که‌حصار عفت و عصمت تو آهنین وگنجت دردامن اژدهای زلفت پنهانست وکسی‌دست بتونمیتواند درازکرد ولی ازشدت‌دوستی بداندیش شده‌ام .

(٤) یعنی عاشقی‌که‌یك‌مگس برخسار معشوق‌نشستهٔ درچشمش کرکس معشوق خوار نباشد کور ترین تمام کورانست

الحاقی

دهقان خسیس رفته از باغ   بلبل شده برنشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چین   گردن زده زنگی‌رطب چین

چون مورچه بیقرار از آنم «۱» تاآن مگس از شکر برانم
این آنمثل است کانجوانمرد بیمایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت پاس در نا خریده میداشت

بگذشت ز عشقت ای‌سمنبر کار از لب خشك وديده تر
۵ـ شوريده ترم ازانچه ديدی مجنون تر ازانكه می‌شنيدی
باتو خودی من ازميان‌رفت واين‌راه به بيخودی‌توان‌رفت
عشقی كه‌دل اينچنين نورزد درمذهب عشق جو نيرزد

چون عشق تو روی مينمايد گر روی‌تو غايب‌است شايد

(۱) مورچه هرجا مگس می‌بیند بقصد شکار بطرف وی میرود ومگس هم ازدیدن مورچه فرار میکند

الحاقی

عشق است نه‌كاربازی آری خالی نيم از چنين شماری
نالم زغم تو چون ننالم كاگاه نهٔ كه برچه حالم
گربرغمت‌ای بزلف‌چون مشك ازچشم ترم بمانده لب‌خشك

چون ازلب تو طمع ندارم بوسی كه دهی بيادگارم
وقتی‌كه عبير زلف سائی يا نافه خوی خوش‌گشائی
بوئی به نسيم صبح بسپار زان بوی مراكشاده كن‌كار
ازباغ رخت كه‌باد سيراب خواهم رطبی‌وليك درخواب
از باده جام‌تو دل آرام دارم طمعی نه‌آنچنان خام
يارب چوخوش‌آن‌می مغانه كزدست توام دهد زمانه
بامن تو نشسته باده در دست من گشته زباده تو سرمست
از دست و لبان‌تو پياپی گه بوسه ستانم وگهی می
بيجاده لبی بدان لطيفی چون باشد چون‌كند حريفی

(بقيه الحاقی درصفحه بعد)

عشق تو رقیب راز من باد — زخم تو جگر نواز من باد

بازخم‌من ارچه‌مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن او

صراف سخن بلفظ چون‌زر — در رشته چنین کشید گوهر

کز نقد کنان حال مجنون «۱» — پیری سره بود خال مجنون

---

(۱) نقدکردن حال۔ نیك وبد آن پرسیدنست و بمناسبت صراف وزر دربیت پیش وسره درمصراع‌بعد نقد آورده شده . در بعض نسخ بجای (نقد) (نقل) غلطست .

(الحاقی)

(بقیه الحاقی صفحه قبل)

شهدی که عقیق گونه شد — او را بمزی چگونه باشد

گاهی زلب تو می‌مزم توش — گاه‌آورمت چوجان‌درآغوش

گه برزنخ نو دست سایم — گاهی شکر از لبت ربایم

این جمله‌که‌گفته‌ام فسانه‌است — با تو بسخن مرا بهانه‌است

گرنه من از این حساب دورم — دیدار ترا زخود غیورم

برپای طمع نهاده ام بند — ازتو بحکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم — از رشك تو درتو هم نبینم

چون‌عشق‌تودرمن استوار است — باصورت تو مرا چه‌کار است

شرگشت مرا شریف باتو — یا عشق مرا حریف یا تو

گرمن شدم از فراق رنجور — باد از تو فراق چون‌منی دور

گر لاشه خرمن افتد ازپای — تازی فرس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی

هرسرکه نشد مطیع رایت — انداخته باد زیرپایت

صاحب هنری حلال زاده «۱» هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود «۲» در چاره گری چو سامری بود
آن برهمه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بردی همه آلتی تمامش
یك روز نشست برنجیبی — شد در طلب چنان غریبی
میتاخت نجیب دشت بردشت — دیوانه‌چو دیو باد می گشت «۳»
تایافت ورا بکنج کوهی — ازاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش (گردش) چومسافران رنجور — از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی زروی‌تو فرد «۴» روی‌تو بخال نیست در خورد
توخودهمه‌چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون‌چوشناخت پیش‌خواندش — هم زانوی خویشتن نشاندش
جستنش خبری زهر نشانی — وآسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش انچنان‌عور — بی گور و کفن میان آن گور
آن‌جامه تن که داشت دربار «۵» آورد و نمود عذر بسیار

---

(۱) خاستن ـ بمعنی بزرك ورئیس‌قوم شدن وافتادن بمعنی خضوع تواضع است .

(۲) یعنی چون سامری درچاره کار های سخت سحر میکرد .

(۳) دیو باد ـ بمعنی گرد باد است .

(٤) یعنی خال توام ولی از روی ودیدار تو فردم زیرا رخسار تو ازشدت‌سیاهی وگردش در آفتاب حبشی‌مثال شده وهمه سر تاپا خالست

(٥) یعنی جامه تن خودیاتن پوش‌که دربار داشت پیشش آورد

کاین جامه حلالیست درپوش / بامن بحلال زادگی کوش

گفتا تن من زجامه دوراست / کاین آتش تیزو آن بخوراست

پندار دراو نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم

ازبس که سلیم باز کوشید / آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد سبك طعام در پیش / حلوا (بریان) و کلیچه از عدد بیش

چندانکه در او نمود ناله / زان سفره نخورد یك نواله

بود اوزنواله خوردن آزاد / زو میستد و بوحش میداد

پرسید سلیم کی جگر سوز / آخر توچه میخوری شب وروز

ازطعمه تواند آدمی زیست / گر آدمیی طعام تو چیست

گفت ای چودلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت

ازبیخورشی تنم فسرده است / نیروی خورندگیش مرده است

خو باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فروبرم برنجد

(الحاقی)

هستم همه شب فتاده برسنك / روزم شده تنك وروزیم تنك

از گرسنگی چو میخراشم / صمغی ز درخت میتراشم

اینست غذام یا گیاهی / آن هم نه بهفتة بماهی

قوت دل من چو راست خواهی / باشد زنسیم صبحگاهی

هر باد که بوی دلبر آرد / شك نیست که جان بمن درآرد

زینسان که منم بدین نزاری　　مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست　　گرمن نخورم خورندهٔ(لاش)هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر　　ایشان خایند ومن شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند　　از نان بگیاه گشته خرسند
بر رغبت آن درشت خواری　　کردش بجواب نرم یاری
گز خوردن دانهای ایام　　بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیشست　　رنج و خطر زمانه بیشست
هر کو چو تو قانع گیاهست (هیست)　　در عالم خویش پادشاهست (هیست)

حکایت

روزی ملکی (گویند یکی) ز نامداران　　میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت　　کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان (آنجوان) مرد　　ماوا گه خود خراب چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه　　کاین شخص چه میکند در اینراه
خوردش چه و خوابگاه او چیست «۱»　　اندازه‌اش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور　　از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری　　در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند　　باحاجب خاص (خویش) سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه　　تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند　　گشته بچنین خراب خرسند

(۱) یعنی اندازه قدر ومقام وزهد او تا کجا وخودش کیست . دربعض نسخ است (خوردش چه وخوابگاهش از چیست)

یاری نه، چه میکنی در این کار — قوتی نه، چه میخوری در این غار
زاهد قدری گیاه سوده — از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو که خوردم اینست — ره توشه وره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشائی (۱) — گفتش که در این بلا چرائی
گر خدمت شاه ما کنی ساز — از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست (۲) — این نیست گیا گل انگبینست
گر تو سر این گیا بیابی «۳» — از خدمت شاه سر بتابی
شه چو سخنی شنید از این دست — شد گرم و زبارگی فروجست
در پای رضای زاهد افتاد — می کرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنینست — خرسندی را ولایت اینست
مجنون زنشاط این فسانه — برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی — پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش — پرسید زحال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست — کارش چه رسید و حال چونست
با اینکه ازو سیاه رویم «۴» — هم هندوك سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند — هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش — دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را — آورد ز خانه مادرش را

---

(۱) یعنی حاجب ازغرور خدمتگذاری دربار شاه یاغرور پادشائی که درخدمتگذاران هم نفوذ دارد . (۲) یعنی زاهد گفت چه جای این سخنست زیرا این گیاه از گل انگبین در پیش من بهتر است چون مرا ازخدمت چون خودی آزاد کرده .
(۳) در بعض نسخ است (گر تو سر از این گیا تتابی ـ ازخدمت شه خلاص یابی) (٤) سیاه رو در اینجا بمعنی شرمنده است. یعنی با اینکه از او شرمنده ام وروسیاه چون هندوی سیاه بنده و خدمتگذار او هستم .

دیدن مادر مجنون را

مادر چو (که) ز دور در پسر دید «١» الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته وآن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد «٢» زاندیشه او بدست و پا مرد
گه شست بآب دیده رویش گه کرد بشانه جعد مویش (٣)
سر تا قدمش بمهر مالید بر هر ورمی (قدمی) بدرد نالید
می برد بهر کنارهٔ دست گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سرپر از غبارش گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی با او ز تلطف آنچه داری
گفت ای پسر این چه ترکتازیست بازیست چه جای عشق بازیست (٤)
تیغ اجل این چنین دودستی (٥) وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز وبیا بخانه خویش برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند تاشب همه زآشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آید هرمرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست برجای بر بستر خود دراز کن پای

---

(١) در بعض نسخ است (احوال بگونه دگر گردید)(٢) یعنی از دیدن حال مجنون اندام و تن مادرش یکباره در هم شکست وبدست و پا زدن افتاد چنانکه گوئی مرد

(٣) دربعض نسخ است (گه برد بشانه گل زمویش)

(٤) یعنی بازیست و زندگانی جای عشقبازی نیست .

(٥) یعنی اجل دو دستی برسرپدر ومادر تو تیغ میزند وتو هنوز مستی

الحاقی

وان قد الف مثال مجنون خمیده ز بار عشق چون نون

چندین چه نهی بگرد هر غار — پا بر سر موریا دم مار
ماری زده گیر بی امانت (ناگهانت) «۱» — موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین «۲» — باجان مکن این ستیزه بنشین
جان ودل خود بغم مرنجان — نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر — افروخت چو شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من «۳» — رنج (رشح) صدف تو گوهر من

گرزانکه مرا بعقل ره نیست — دانی که مرا دراین گنه نیست
کار من اگرچنین بد افتاد — اینکار مرا نه ازخود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود — کاین کارفتاده بودنی بود
عشقی بچنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم — از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار (٤) — تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن — ترسم زو بال خانه مردن

---

(۱) یعنی فرض کن که ماری تراگزید وبلاشه خود مورانرا میهمان کردی .
(۲) یعنی جان سنگریزه نیست باا و ستیزه مکن وپیش پای بنشین ودست از کار عشق وجنون بردار .
(۳) یعنی گوهر وجود من سبب رنج و آزار صدف وجودتست .
(٤) یعنی تو میخواهی مرا در دوقفس که یکی عشق ودیگری خانه است گرفتار کنی

الحاقی

پالیده دانه تو گشتم — خاك پی تو در بهشتم
کوشیدن ما کجا کند سود — این کار فتاده بود نی بود
افتاد هزار بارم این کار — ازچاره گذشت کارم این بار

با وحش بهم سرود گوئی — بهترکه بخانه . تلخ روئی
من زنده وبه که دشت گیرم — یا آنکه بخانه در بمیرم

در خانه من ز ساز رفته / باز آمده گیرو باز رفته
گفتی که زخانه ناگزیر است «۱» این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا تو درچنین درد / من درد زدم تو بازپس گرد
اینگفت وچوسایه درسر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش «۲» بوسید بعذر خاك پایش
گردش بوداع وشد دران دشت / مادر بگریست وباز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد

این عهدشکن که روزگارست / چون برزگران تخم کارست
کارد دوسه تخم را باغاز / چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی / برجان نهدش زدود (روز) داغی
چون صبحدمد براودمد باد / تا میرد ازو چنانکه زو زاد
گردون که طلسم داغ سازیست «۳» با ما بهمان چراغ بازیست
تادر گره فلك بود پای (نای) / هرجا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده «۴» گز چار فرس سوی پیاده

---

(۱) یعنی درتخته نرد وجود من ازهجوم لشگر عشق جای خانه باقی نمانده . تخته نرد خانه خانه است .

(۲) یعنی بعذر اینکه برخلاف رأی مادر رفتار کرده بود پای مادر را بوسید .

(۳) یعنی گردون طلسم داغ حسرت سازی مردم است وپیکر تمام خلایق بدین طلسم از داغ مرك وحرمان نقش پذیر میشود پس ازاین سبب پیوسته برسر چراغ خورشید جای دارد وهمی بچراغ بازی مشغولست . آلت داغ کردن را مدام برسر چراغ وشعله آتش میگذارند تابتوان بدان داغ کرد . چراغ بازی هم کنایه از ایجاد واعدام است

(٤) چارفرس چارعنصر است .

الحاقی

هرروز جهان بجان ربائیست / انصاف ده این چه بیوفائیست
گیتی که سر وفا ندارد / گوئی که کس آشنا ندارد

چون رشته جان شو از گره پاك　　چون رشته تب مشو گره ناك
گر عود كند گره نمائی　　تو نافه شو از گره گشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان　　میدان بستد زهم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق　　قرابه می نهاد برطاق
صبح از سر شورشی که (بر) انگیخت «۱»　　قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی　　میزد دهل جریده رانی
میراند جریده برجریده　　می خواند قصیده برقصیده
از مادر خود خبر نبودش　　کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار　　آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش ولباس پوشید　　ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیر زن بلا رسیده　　دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد　　در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون زرحیل مادر خویش　　زد دست دریغ برسر خویش
نالید چنانکه درسحر چنك　　افتاد چنانکه شیشه درسنك «۲»
میکرد ز مادر و پدر یاد　　شد برسر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید　　درمشهد هر دو روی مالید
گه روی دراین و گه در آن سود　　دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند　　یك یك ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری　　افتاده بخاك بر (ره) بخواری
خونابه ز دیده گان گشادند　　در پای فتاده در (او) فتادند

---

(۱) در بعض نسخ است (صبح از پی شورشی بر انگیخت) (۲) دد بعض نسخ است (افتاد چو آبگینه بر سنك)

هر دیده ز روی سست خیزی (۱) میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار — دادند بر او درود بسیار
کردند بباز بردنش جهد — تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت — رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بگرد کوه و هامون «۲» دل پر جگر و جگر پر از خون
مشتی ددکان فتاده از پس — نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند از این دیر — زیرا که ندید در شرش (سرش) خیر
زین عمر چو برق پای در راه — میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست — یکدم شمر ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد — با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست — وا گه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد «۳» مرگ تو ز برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رائی — سنجیده نه که تا کجائی
هر ذره که در مسام ارضی است «۴» اورا بر خویش طول و عرضی است
لیکن بر کوه قاف پیکر — همچون الف است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی — در مزرعهٔ بدین فراخی

---

(۱) یعنی بسبب سست خیزی وبیهوشی وی هرچشمی گلابی بروی میفشاند تابهوش آید. (۲) جگر اول بمعنی غم است یعنی دل پرازغم وجگر پرازخون

(۳) یعنی تاکی از راه غرور ساز وبرگ سفر مرگ نمیکنی .

(۴) یعنی هر ذرهٔ کوچکی‌را نزدخود طول وعرض‌ومقداریست اماوقتی ذره‌را باکوهی که پیکرش چون کوه قافست بسنجی خواهی دیدکه مانند الف هیچ چیز ندارد .

سر تا سر خود ببین که چندی ... بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر (علم) خود ار بسیچ یابی «۱» ... خود را زمحیط هیچ یابی
بنداشته ترا قبولیست «۲» ... یا درجهت تو عرض وطولیست
این پهن و درازیت بهم (همه) هست ... در قالب این قواره پست
چون برگذری زحد پستی (خودپرستی) ... در خود نه گمان بری که هستی
برخاك نشین و باد مفروش ... تنگی چو ترا بخاك میپوش
آن ذوق نشد هنوزت ازیاد ... کز حاجت خلق باشی آزاد

تا هست بچون خودی نیازت ... با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسربلندی ... کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سك نان کس نباشی ... یا گربه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور «۳» ... چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو بسنت نظامی ... سلطان جهان کند غلامی

---

(۱) یعنی اگر عمر خودرا بسنجی خواهی دید که نسبت بعمر عالم جسمانی هیچ است .
(۲) یعنی اینکه تو درخود قابلیتی تصور کرده وخودرا صاحب عرض وطول ومقدار در وجود میدانی بسبب پستی این قالب جسمانیست اگر این قالب پست را شکسته واز جسمانیت دور شده راه عالم جان درپیش گرفتی آنوقت خودت را هیچ وعدم خواهی دانست .
(۳) شعله مشعل و شمع از روغن خود زنده‌اند . یعنی چون مشعل وشمع گنج خودرا بخور واز خلق بی‌نیاز شو تاجهان که برهمه سلطانست غلام تو شود .
در بعض نسخ بجای همیشه (زبانه) (زنور) دیده میشود

الحاقی

داری دو سه سیخ زنك خورده ... وانهم بزکات جمع کرده
ازشادی آن قراضهٔ چند ... گوئی که منم جهان خداوند

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری «۱» دز بانوی قلعه عماری
گشت از دم یار چون دم مار «۲» یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنك چو دستگاه یارش در بسته تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند زندانی بند گشته بی بند
شویش همه روزه داشتی پاس «۳» پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان در رخنه دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که نواله بی مگس بود «۴» شب زنگی و حجره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی مشغول بیار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنك دور از ره دشمنان بفرسنك
می جست کسی که آید از راه باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان هنجار نمای و راه جویان

(۱) دز بانوی قلعه عماری - یعنی بانوی دز و ملکه قلعه هود جی که همیشه در آن محصور بود.
(۲) دم مار - در تلخی مشهور و معروفست اگرچه حقیقت نداشته باشد و همین شهرت برای آوردن در شعر کافیست . یعنی لیلی ازدم و گفتار گله آمیز یار و نامه وی چنان تلخکام شد که سر تاپای وی ازدم مار تلخ تر گردید . (۳) الماس برای در بعقیده قدما شکننده و خطرناکست . یعنی شوی لیلی در رهگذار وجود وی از پاسبانان و نقیبان الماس میپاشید تا نتواند ازخانه فرار کند و چون بت در دیر بت پرستان و عاشقان منزل کند .
(٤) یعنی شب مانند زنگی سیاه و حجره لیلی بی عسس و پاسبان بود .

پرسیدش لعبت حصاری — کز کار (ماه) فلك خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت آمیز «۱» — بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت کای ماه — آن یوسف بی تو مانده درچاه

آن قلزم نا نشسته ازموج — وان ماه جدا فتاده از اوج

آواز گشاده چون منادی — می گردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی

از نیك و بد خودش خبر نیست «۲» — جز بر ره لیلیش گذر (نظر) نیست

لیلی چو شد آگه از چنین حال — شد سرو بنش زناله چون نال

از طاقچه دو نرگس جفت — بر سفت سمن عقیق می سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز — کز من شده روز او بدین روز

از درد نیم بیك زمان فرد — فرقست میان ما در این درد

او بر سر کوه میکشد راه — من در بن چاه میزنم آه

از گوش گشاد گوهری چند — بوسید و به پیش پیر افکند

کاین را بستان و بازپس گرد — با او نفسی دو هم نفس گرد

نزدیك من آرش ازره دور — چندانکه نظر کنم دران نور

حالی که بیاوری زراهش — بنشان بفلان نشانه گاهش

نزدیك من آی تا من آیم — پنهان برخش نظر گشایم

بینم که چه آب ورنك دارد — در وزن وفا چه سنك دارد

باشد که ز گفتهای خویشم — خواند دو سه بیت تازه پیشم

گردد گره من اوفتاده — از خواندن بیت او گشاده

---

(۱) یعنی مجنون باوحش نشین که وحشت دیدار مردم در وجوداو آمیخته و ازهمه فراری بود . (۲) یعنی جز برراه عشق ومحبت گذار نمیکند .

پیر آن در سفته بر کمر بست زان در نسفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده برد از پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه تیز (پیر) چون باد گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش اندران بوم واحوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده برخاك در دامن کوه یافت غمناك
پیرامن او درندهٔ چند خازن شده چون خزینه را بند
مجنون چوز دور دید در پیر چون طفل نمود میل برشیر
زد بر ددگان به تندی آواز تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش برزمین زد «۱» وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای بتو ملك عشق برپای تا باشد عشق باش برجای

لیلی که جمیله جهانست «۲» در دوستی تو تا بجانست

دیریست که روی تو ندیدست نز لفظ تو نکتهٔ شنیدست
گوشد که یکی دمت ببیند با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی بروی او شاد از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دورامش انگیز بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ درهم شده همچو بیشه تنگ

(۱) یعنی برای تعظیم آن پادشاه کشور عشق چنان خم شد که سرش بزمین خورد .

(۲) یعنی لیلی جمیله که محبوب جهان و در دوستی تو تا باختن جان پایدار است دیریست که ترا ندیده

(الحاقی)

ازچشمه خور چو خضر برخور وآفاق نورد چون سکندر

می پرسد و میکند سلامت خواهد بدعا و شکر تامت

بر اوج سپهر سر کشیده — زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست — آنجاست کلید کارت آنجاست
آنگه‌سلمی که‌داشت دربند — پوشید در او بعهد وسوگند
مجنون کمر موافقت بست — از کشمکش مخالفت رست
پی برپی او نهاد وبشتافت — در تشنگی آب زندگی‌یافت
تشنه زفرات چون گریزد — با غالیه باد چون ستیزد
با او ددگان بعهد همراه — چون لشگر نیك عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد — آمد بقرار گاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور — آماجگهی ددان ازاو دور
پیر آمد وزانچه کرد بنیاد — با آن بت خرگهی خبرداد
خرگاه نشین بت پریروی — همچون پریان پرید ازآنکوی
زانسو تر یار خود بده‌گام — ارام گرفت و رفت ازآرام
فرمود به پیرکای جوانمرد — زین بیش‌مرا نماند ناورد«۱»
زینگونه که‌شمع میفروزم «۲» — گر بیشترك روم بسوزم

زین بیش‌قدم زمان هلاکست — در مذهب عشق عیب‌ناکست
زان‌حرف که‌عیب ناك باشد — آن به که جریده پاك باشد

(۱) ناورد ـ اینجا بمعنی رفتار است یعنی قوه رفتار بیش‌ازاین برای من نیست .
(۲) یعنی اینگونه‌که‌ازدیداراوشمع‌وجودمن‌مشتعل‌میشود اگرپیشتروم خواهم‌سوخت .

الحاقی

شوئی‌است مراوگرچه‌خفته‌است — این حال نه از خدا نهفته‌است
گر زینکه بشوی دل ندادم — آخر نه چنان حرام زادم

تاچون که بداوری نشینم — از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست — زین بیش غرض براوحرامست
درخواه کزان زبان چون قند — تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت ومن کنم گوش — او آرد باده من کنم نوش
پیر ازسر آن بهار(نهال)نوبر «۱» — آمد بر آن بهار دیگر
دیدش بزمین بر اوفتاده — آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بردلش راند «۲» — آبی زسرشك بروی افشاند
چون هوش بمغز او درآمد — باپیر نشست و خوش برآمد

کرد آنگهی ازنشید آواز — این بیتك چند را سرآغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان کهٔ و ما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی — بسم‌الله اگر حریف مائی

(۱) بهاراینجا بمعنی شکوفه است (۲)شخص بیهوش ازنسیم وباد خنك وآب بر چهره‌اش افشاندن بهوش‌میآید . یعنی پیر برای بهوش آوردن مجنون ازدریغ وافسوس بردلش باد راند واز سرشك بر چهره‌اش آب افشاند .

(الحاقی)

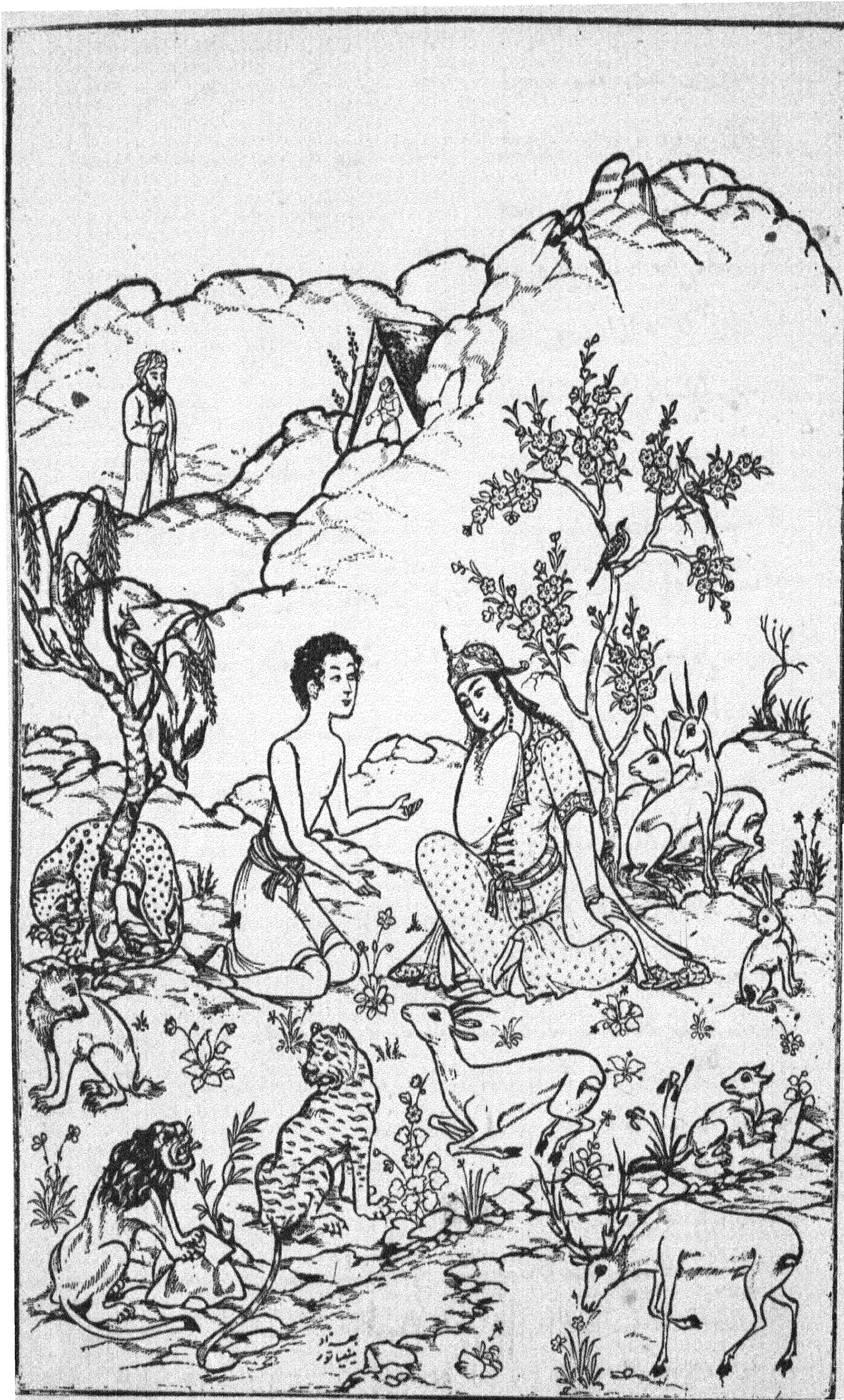
گفت این چه بهار بود گوئی — کاورد بما عبیر بوئی
این بوی نه بوی نوبهاراست — بوی سرزلف آن نگار است
بوئیست عظیم نغز و دلجوی — بادا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمائی — گفتاکه خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یارت آید — واراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی — چون باشد چون گرش ببینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد — پیرامن این حدیث ناورد
چون‌من شده‌ام زبوی می‌مست — می را نتوان گرفت در دست

افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم — شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن زره نمائی — در ده نه ولاف دهخدائی
ده رانده و دهخدای نامیم «١» چون ماه به نیمهٔ تمامیم
بی‌مهره و دیده حقه بازیم «٢» بی پای و رکیب رخش تازیم
جز درغم تو قدم نداریم — غم دار توئیم و غم نداریم
درعالم اگرچه سست خیزیم — در کوچگه رحیل تیزیم
گوئی که بمیر درغمم زار — هستم زغم تو اندرین کار
آخر بزنم بوقت حالی — بر طبل رحیل خود دوالی
گرگ ازدمه گرهراس دارد «٣» باخود نمد و پلاس دارد
شبخوش مکنم که نیست دلکش «٤» بی تو شب ما و آنگهی خوش
ناآمده رفتن این چه سازست — نا کشته درودن اینچه رازست

(١) در بعض نسخ بجای مصرای اول (دورازره عقل رفته نامیم) غلط است
(٢) درحقه بازی اول مهره لازم است وانگاه دیده تماشائی که انرا بسته وچشم افسای کنند . یعنی ما حقه‌بازی هستیم بی‌مهره ودور ازدیده تماشائی . دربعض نسخ است (بی‌مهره دیده حقه‌بازیم)
(٣) یعنی‌مادرعالم ازان سست خیز وجریده وبی‌علاقه هستیم که ازمرك بیم نداریم . گرگ ازدمه وسرما میترسد ازان‌روپوستین‌پشمین ونمدوپلاس‌دارد ولی‌مارا چون‌ازسرمای مرك‌هراسی‌نیست برهنه‌ایم ونوای ماینوائیست وبنمد وپلاس‌وزخارف‌محتاج نیستیم .
(٤) شبخوش بمعنی خدا حافظ ووداع است . یعنی‌مرا تودیع مکن وازنزد من‌مرو که‌بی‌توشب من‌خوش‌نیست ونیامده رفتن بنا کشته درودن‌میماند یعنی فائده نخواهدداشت .

الحاقی

ای یار شگرف در همه کار — عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را — خودرا کشد آنگهی عدو را
آن کس که زخون خود نترسد — از کشتن نیك و بد نترسد



با جان منت قدم نسازد «۱» یعنی که دو جان بهم نسازد
تاجان نرود زخانه بیرون نایی تو از این بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه معزول کنش ز کار نامه
جانی (جامی) به ازاین بیار درده پائی به از این بکار درنه
هرجان که نه ازلب تو آید آید بلب ومرا نشاید
وان جان که لب تواش خزانه است گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم آسوده و تن درست وشادم
وانگه که زدل نیارمت یاد باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس تو ومن ومن تو زین پس «۲» یکدل بمیان ما دو تن بس
وان دل دل توچنین صوابست یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو وباتو زیست نتوان «۳» الا بیکی دل ودوصد (بصد) جان
درخود کشمت که رشته یکتاست (٤) تااین دوعدد شود یکی راست
چون سکه ما یگانه گردد نقش دوئی از میانه گردد

(۱) معنی شش بیت اینست که نیامدن تو درپیش من ازآنست که قدم توجان منست ودوجان دریك کالبد باهم سازکار نیست جان مرا بگیر وازکار بدن معزولش کن وازلب خودجان دیگرم بده زیراجانی که ازلب تونباشد مرابلب میرسد ورسیدن جان بلب طلایه مرگست اما جانی که از بوسه لب تو برسد عمر جاودان است .

(۲) در بعض نسخ است (یکدل بمیان ما دیگر کس) (یکدل بمیان ما دیگر (بود) بس)

(۳) دل صبح خورشید است ازآنرو یکدله است ودوصدجان وی بدان مناسبت است که دم صبح جانبخش جنبندگانست . یعنی تو چون صبح هستی و کسیکه میخواهد باصبح زیست و دوستی کند مانند صبح باید دارای یکدل باشد وبا فدا کردن صدجان راه شوق ودوستی را طی کند (٤) یعنی گوهر وجود ترا در رشته یکتای هستی خویش میکشم تادوئی برود و یگانگی و وحدت بجای آن بنشیند :

بادام که سکه نغز دارد — یکتن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده برجای «۱» — کفشی است برون فتاده از پای
انچه آن من است باتو نوراست «۲» — دووم من از آنچه از تو دوراست
تن کیست که اندرین مقامش — بر سکه تو زنند نامش
۵- سر نزل (برك) غم ترا نشاید — زیر علم ترا نشاید
جانیست جریده درمیان چست — وان نیز نه با منست با تست
تو سگدل و پاسبانت سك روی — من خاك ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم — در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ده گان مرا بدنبال — هستند سگان تیز چنگال

تو با زر و با درم همه سال — خالت درم و زراست خلخال
تا خال دوم وش تو دیدم — خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست — مجنون ز پی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد — مجنون برخ تو فال گیرد

(۱) در بعض نسخ است (من با تو بدآنچه ماند برجای)
(۲) یعنی آنچه از وجود من باقی‌مانده وهستی بشمار میآید در نور وجود تومستهلك شده وازهرچه جز تو و دوز از تست من دور میباشم .

الحاقی

هرچند تو از من ای پریزاد — آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند — در بندگیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید — جان بخشد وزنك دل زداید
آن یابم ازاو بجان فزائی — کاز رده میان مومیائی
من مفلسم و تومال داری — من خالیم و تو خال داری

هندوی سیاه پاسبانست (١) مجنون بر تو همچنانست
بلبل زهوای گل بگرداست (٢) مجنون زفراق تو بدرد است
خلق از پی لعل میکند کان — مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد — گر بامنت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو میان گلشن
من باتو نشسته گوش در گوش — بامن تو کشیده نوش درنوش
در بر کشمت چو رود درچنك — پنهان کنمت چو لعل در سنك
گردم زخمار نرگست مست — مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت — تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم — سیب ز نخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم — گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم بدوشت — گه حلقه برون کنم زگوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم «٣» گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم «٤» گاهی ز بنفشه گل برارم
گه در برخود کنم نشستت (٥) گه نامه غم دهم بدستت

---

(١) یعنی مجنون چون هندوی سیاه خدمتگذار وپاسبان تست . دربعض نسخ است (مجنون تو هم بتوچنانست) (٢) یعنی بلبل ازعشق گل در گردش ومجنون ازفراق تو دردمنداست
(٣) یعنی گاهی با اشك شوق صحیفه قصب دامان ترا شستشو کنم .
(٤) یعنی گاهی پیرامن گل رخسارت از بوسه بنفشه کبود کاشته و گاهی از زیر بنفشه زلف گل رخسارت را پدیدار کنم .
(٥) یعنی گاهی در برتو نشسته وازباز گفتن غمان دیرینه نامه غم بدستت دهم

الحاقی

یارب چه بود گراین چنین رای — برکار شود چه خوش بودهای
خوش میزنم این چنین سرودی — گر نگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین — زیر و زبرم مدار چندین

یارا کنون شو که عمر یاراست — کاراست بوقت ووقت کاراست
چشمه منما (بنما) چو آفتابم «۱» — مفریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ایجان (۲) — جو جو شده‌ام چو خالت ایجان
یك جو ندهی دلم در این (بدین) کار — خوناب دلم دهی (نهی) بخروار
۵- غم خوردن بی‌تو می توانم — می خوردن با تو نیز دانم
در بزم تو می خجسته فالست — یعنی ببهشت می حلالست
این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل ودر دماغ صفرا

(۱) یعنی چشمه وجود خود را ازدور آفتاب وار بمن منمای وچون سراب از دور فریبم مده و هلاکم مکن بلکه ازنزدیك بامن یارشو وازهلاکتم نجات بده
(۲) یعنی از تشنگی جمالت مانند خالت جوجو وسیاه وسوخته شده ام ولی تو باندازه یکجو دلداری نمیکنی اما خوناب دل خروار خروار بمن میدهی .

الحاقی

بقیه الحاقی از صفحه قبل

آنجا که توئی مرا نخوانی — اینجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار — کس را نه بگرد کار ماکار
گر برخیزی و گر نشینی — خود را متعرفی نبینی
بینی دوسه بیزبان وخاموش — کرده بد و نیك را فراموش
آوارگی ار بچاره ژرفست — در سایه خلوتی شگرفست
گر دست نگیردت خطیری — آخر نبودت پای گیری
گر دوستی کست نباشد — هم دشمنی از پست نباشد
اینجا چه کنی که بیم جانست — نا اهلی غیر در میانست
زاینجا بدر آی خرم وشاد — کانجاست حصار ایمن آباد

ای چشمه خضر در تو پنهان — زان چشمه فرستم آب حیوان
کردی مگر آن مثل فراموش — چندانکه دویده خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی — خونابه خورم کدام روزی
با اینکه من دماغ در دست — نز می که زبوی می شوم مست

وان سرو رونده زان چمنگاه　　شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد　　کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی «۱»　　یك موی نگشته ازیکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده «۲»　　هم سیلی عاشقی چشیده

(۱) آشنا روئی کنایه از زیبا روئی وخوش منظری است . یعنی جوانی زیباروی که موئی از رخسارش نرسته و چون یکموی برخسارش نرسته بود یکموی از خوبی او کاسته نشده بود . (۲) یعنی سیل بلای عشق بدو رسیده

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

دریاکشم ازکف تو ساقی (۱)　　نگذارم نیم جرعه باقی
بریاد تو می کجا برد هوش　　گرزهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم توکام بردار　　مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان　　در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید　　گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد بودکه ازسر رنج　　در تاریکی طلب کند گنج
هرخانه که بی چراغ باشد　　زندان بود ارچه باغ باشد
در نرد غمت دلم زبونست　　دستی بزنم که دست خونست
خوشترچه ازان که چونشوم مست　　در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سرزلف تو بی آزار　　مستانه بر آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی　　وز هرلگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز　　روزی کن ازان بت جهانسوز

(۰) میگساری مجنون ازدست لیلی بکلی از سبك این افسانه خارج است چنانچه در اول کتاب خود نظامی میفرماید: (نه باده نه بزم شهریاری شاعرالحاقی این مطالب بکلی فراموش کرده است

دزدی کش عشق و درد پیمای   اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده   واقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاك   در خواندن شعرها هوسناك
چون از سر قصه (شعر) های درباش   شد قصه قیس در جهان فاش
در هرطرفی زطبع پاکش   خواندند نسیب (نشید) دردناکش
هرغم زده که شعر او خواند   آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد   آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان   کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاك   آید بسلام آن هوسناك
بربست بنه بناقهٔ چست   بگشاد (بگذاشت) زمام ناقه راست
درجستن آن غریب دلتنك   در بادیه راند چند فرسنك
پرسید نشان و یافتش جای   افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی (۱)   حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده زراه شوق وزاری   زان حلقه حساب طوقداری
چون دید که آید (آمد) از ره دور   نزدیك وی آن جوان منظور
زد بانك بر آن سباع هایل   تاتیغ کنند (کشند) در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی   دادش ز میان جان سلامی
مجنون زخوش آمد سلامش   بنمود تقربی تمامش

---

(۱) جوق بفتح اول وسکون ثانی در عربی بمعنی گروه وجماعت است ـ معنی دوبیت اینست که از حلقه طوقی که وحوش پیرامن وی بسته بودند طوق بندگی دوست برگردن نهاده بود

گردش بجواب خود گرامی   پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه   وا وارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد   تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم   کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی   روی تو بدین جهان فروزی

زین پس من و خاکبوس پایت   گردن نکشم ز حکم ورایت
دم بی نفس تو بر نیارم   در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد   گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم   کاموده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن   با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم   پندار یکی از این سباعم
بنده شدن چو من جوانی   دانم که نداردت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم «۱»   عاشق شده خواری آزمودم

پاسخ مجنون بسلام بغدادی

مجنون چو هلال در رخ او   زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد   ره پرخطر است بازپس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی   کز صد غم من یکی نخوردی

(۱) سودم مخفف سوده‌ام وآزمودم مخفف آزموده ام میباشد

الحاقی

درشهر خود آرمیده بودم   البته سفر ندیده بودم
این باقی عمر اگر توانم   جز باتو نرانم آنچه رانم

من جز سر دام و دد ندارم (۱) نه پای تو پای خود ندارم
مارا کەزخوی خود ملالست باخوی تو ساختن محالست
از صحبت من تراچه خیزد دیو از من و صحبتم گریزد

من وحشیم و توانس جوئی آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمول گردی زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی با آتش من شبی نسازی

بامن تو نگنجی اندرین پوست من خود کشم و تو خویشتن دوست
بگذار مرا در این خرابی کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی «۲» ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب وغمخوار الله معك بگوی و بگذار
ترسم چو بلطف برنخیزی «۳» از رنج ضرورتی گریزی

(۱) یعنی من نه تنها بتو پای بند نمیتوانم شد بلکه بخود هم پای بند نیستم
(۲) یعنی اگردرطلب من راهی پیمودی بپاداش این رنج من رهی وبنده تو هستم
(۳) یعنی اگر بلطف و اختیار نروی بالضروره ازدست رنج ومحنت فرارخواهی کرد

(الحاقی)

خواهم که بدین درندهٔ چند از کنده خویش بردرم بند
توآمدهٔ که تادر این دام میخی دگرم زنی بر اندام
هر روز بمنزلی گرایم هرشب بخرابه ایست جایم

من مفلسم و نوا ندارم مهمانی تو روا ندارم
گر هست تو ای بینوائیت اینك من وراه آشنائیت
من بندقبای خودکنم سست توبادگری کمرکنی چست
من بسته خود فشانم ازدوش توبادگری شوی هم آغوش
بامنت خطاست هم نشستی من بت شکن وتوبت پرستی

در گوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا بخدای اگر بکوشی «۱» کز تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی — در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم — در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد — تا عهده بسر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفره خویش — حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره بامن — نانی بشکن بمهر با من
ناخوردنت ارچه دلپذیر است — زین یکدو نواله ناگزیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد — نیروی تنش به(ز) خورد باشد
گفتا من ازاین حساب فردم «۲» کانرا که غذاخوراست خوردم
نیروی کسی بنان وحلواست — کورا بوجود خویش پرواست
چون من(من خود)زنهاد خویش پاکم (۳) کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز — نه خسبد ونه خورد شب وروز
نه روی برد بهیچ کوئی — نه صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش زدلنوازی — کان به که در این بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند — یکسان فلك اینچنین نماند
گردنده فلك شتاب گرد است — هردم ورقیش در نورد است
تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم به اگر غمین (غمی) نباشی — تا بی سپر زمین (زمی) نباشی
به گر دی اگرچه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی

---

(۱) یعنی ترا بخدا قسم میدهم که آب زلال وصال را از تشنه مپوش ومرا از خود محروم مدار
(۲) یعنی من نفس بهیمی خودرا که طالب غذا وشهوت بود نیست ونابود کرده ام.
(۳) یعنی چون من از نها دو نفس بهیمی غذا خوار خود پاك ودورم از بیخورشی هلاك نمیشوم.

من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی — دادم ز چنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش — واین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهر بانیست — از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد — آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای (۱) — از جای نشد ولی شد ازجای
گفتا چه گمان بری که مستم — یا شیفتهٔ هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت (۲) — نا برده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شده بغسل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته — بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصه وجودم — عشق آتش گشت ومن چو عودم
عشق آمد وخاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمارست — من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من در این غم — گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
درصحبت من چو یافتی راه — میدار زبان زعیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — ازطعن محال خویش بگذر

(۱) یعنی ازجای خود بعزم رفتن برنخاست ولی دلش ازجای بشدوبپاسخ برخاست
(۲) یعنی من درمملکت عشق شاهنشاهم و پیش نفس خود خجل نیستم .

الحاقی

نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازه کارخود نگهدار
سردی مکن ارنه گرم گردم — وانگه بحساب نرم گردم
چندان بسلامتست بازار — کالوده نشد بپای طرار
درطیره گری چو دلشود گرم — بر خیزد ازآن میانه آزرم

زینگونه گذارشی عجب کرد　　زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت　　حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس　　تاعذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست　　گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد «۱»　　ور سخت بود خجالت آرد
مجنون وسلام روز کی چند　　بودند بهم براه پیوند
آن تحفه که درمیانه میرفت «۲»　　چون در غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آنجهان گرد　　بر یاد گرفتی آنجوانمرد
مجنون زره ضعیف حالی　　بود ازهمه خواب وخورد خالی
بیچاره سلام را دران درد　　نزخواب گزیر بود ونزخورد
چون سفره تهی شد از نواله　　مهمان بوداع شد حواله
کرد ازسر عاجزی وداعش　　بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد　　بگرفته بسی قصیده بر یاد

(۱) یعنی هرگاه زه کمان را بگستاخی کشیدی اگر سست است باعث ملالت خاطرت میشود زیرا نمیتوان باسستی زه از کمان تیراندازی کرد واگر سخت است وتو نتوانستی بکشی در پیش همگنان خجل میشوی پس اول کمان را بیازمای وآنگاه بکشیدن زه آن پرداز .

(۲) یعنی تحفهٔ که ازطرف مجنون برای آن میهمان بکار میرفت غزلهای چون در آبدار بود .

(الحاقی)

هرقفل که خواهیش گشودن　　شرط است نخست آزمودن
اول رسن است آنگهی چاه　　بی پای کجا بسر شود راه

الحاقی (۱)

در عصمت و پاکی مجنون

تاظن نبری که بود مجنون زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه وبی نماز وبینور بیگانه زعقل و ازادب دور
دانا تر دور بود در دور دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکه زر بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که از تفکر دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست بی ترتیبی فکنده بر دست
آگاه شده ز تلخی مرك میکرد بسیچ راه را برك
گر زیستنیش بود دشوار آسانی مرك جست ازان کار
هرشخص که خونکرد با سیر دشوار برون شود ازاین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست میکرد برفق بند را سست
تاچون بشکار جان رسد میر گوید که بیار گویدش گیر
درکشتی دور بیم جان بود رخت افکنیش زبیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر کو بهره نخورده بود ازاین بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی دارد ز جهان فریب گاهی
یکسام نبود و بود کامش میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست آن پریزاد تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا از حالت عاشق توانا

(۱) شاعر الحاق کننده قسمت (عصمت و پاکی مجنون) و افسانه زید و زینب را بالتمام از خود افزوده وعلاوه براین وقاحت چندین بیت از ابیات نظامی را از جاهای دیگر در میان اشعار الحاقی بدون تغییر یا باندك تغییر جای داده وبزرگترین خیانت را مرتکب شده است

کورا بمراد خویش ره بود — مهلت دادن چه کارگه بود
کامی که برآمدش درآن‌حال — ناکام چرا گذاشت سی‌سال
گفتا که بیك مراد حالی — گشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنی چنان سست — سی‌سال نشاط خویشتن‌جست
بیرون‌نهم از دوکون‌یك‌کام — گریابم ازآن رحیق یك‌جام

افسانه زید وزینب

گویندکه بود هم دران‌دور — زنجیر بری دگر دران جور
اندوه گرفته بر دلش کوه — اوکوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده — دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر — گفتی غزل لطیف‌چون در
او نیز قفای عشق خورده — سر درسر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف — خویش‌چو عمر وزید معروف
در حله لیلی آشیانش — عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند — آن نیز بدو هم آرزومند
برهر دوطرف ز هم نشانی — افتاده نشان مهربانی
وان لعبت خوبروی زیبا — زان دل شده بود ناشکیبا
وان‌شیفته نیز ازان پری‌روی — آویخته داشت جان بیکموی
کافروخته روی بود وبدرام — پاکیزه نهاد و نازك اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد — سیماب سرین وخیز ران قد
جماش بتی بدلبری طاق — آشوب جهان وشور آفاق
شوری شغبی فریب سازی — خوبان طراز را طرازی
سر گیج کن هزار صفرا — صفرا شکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانی — وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب شکی — سوزان‌تراز آنکه ریك مکی
چون شهد ببوسه تیز بازار — شکر شکن و طبرزد آزاد

ازلب شکر طبر زد آمیز — دربوسه طبر زدی شکرریز
آبی نه ولیك آب خانی — آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر — سروی که برش گلاب وشکر
هم طارم آفتاب رویش — هم قافله عبیر بویش
شب باخم زلف او ندیمی — صبح از سرکوی او نسیمی
زینت زجمال او در ایام — او زین زمان وزینبش نام
زید* از غم آن بت طرازی — مشغول شده بچاره سازی
تا برچه صفت کند مدارا — کان لعل جدا کند ز خارا
زان بیش نداشت عیب خویشی — کز مال جهان نداشت بیشی
بروی عم اوکه مهتری داشت — آن مهتری از توانگری داشت
مال ازعم خواست عم نمیداد — دختر طلبید و هم نمیداد
عاجز شد ازان وماند درکار — عم گوشه گرفته او گرفتار
روز وشب ازآرزوی نان — می گشت بشکل ناتوانان
میگفت سرود های دلسوز — زانروز مبادکس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر — میداشت نگاه ازاو بزنجیر
اورا بگذاشت دیگری جست — درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست — دادش بتوانگری زبر دست
چون زید برید امید زانماه — سوداش زیاده شد درانراه
ازخواب وخرد چنان تهی شد — کزوی بجهان درآگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست — در سلسله مانده پای تادست
از بی هنری و بیوفائی — یاران همه کرده زو جدائی
او مانده ویك دل بلاکش — واو نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که درجگرداشت — لیلی زشرار او خبر داشت
گه گه برخویش خواندی اورا — بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی ازاو نشان آن کار — اوگفتی و این گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد کزراز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش در رقص شدی به پیش بازش
درعشق حریف کارش او بود پیغام گذار یارش او بود
ازبردن آن پیام چون نوش بودش چو غلام حلقه در گوش
ازبسکه ددانش دیده بودند از خوی ددی بریدی بودند
هر بیت کزان رمیده راه منظوم شدی ز بهر آنماه
در نسخه گرفتی آن رقم را آوردی ودادی آن صنم را
ازدوست بدوست رهبر او بود نامه برو نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون میشد سخنی چو در مکنون
زید از سرزنش بدو گفت کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیش گیرد به که وره عاقلان پذیرد
گرچه بصفت زیاده فاشی از زید زیاده تر نباشی
داری سخنی بدین بلندی وانکه تو بدین فسوس مندی
مگری که بسی گریستم من غمخوار تر ازتو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم هم شربت وهم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مبصر جهان بود شهوت کش وخویشتن رهان بود
چون دید که زید شیفته اش گفت شد شیفته و براو برآشفت
کی زید سخن زیاده کردی بگذر که زیاده کوی مردی
نزدیك من ار پیام داری بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن افسانه زید و عمر خواندن
دیوانه چرا مرا نهی نام دیوانه کسی است کوست خود کام
دیوانه نیم که دیو بندم چون حور وفرشته بیگزندم
خوی خوش من نه خوی دیواست وین ازکرم جهان خدیواست

ازخوی‌خوش‌است‌کین‌ددودام
گیرند بطبع بامن آرام

خلقم زلطافت آفریده‌است
گردیدن من وبال دیده است

گرقامت من باصل کژخواست
هست‌آنکه وراطلب کنم‌راست

نغمه بدو راست راست ناید
بربط کژ وزخمه راست باید

تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

زین ناله‌که چون‌سپند سوزم
بر خود گره گزند دوزم

من آفت چشم بدشناسم
زین‌روی زچشم خود هراسم

آنکس‌که بچشم بد درآید
زآن به‌که بچشم خود درآید

دیوانه‌کسی بود براین‌تخت
کوبند حصار خودکند سخت

من خود بهزارچاره چست
بندی‌که مراست میکنم سست

زین پوده درخت چاربیخی
می برم عرق چارمیخی

زین ده‌که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی‌که شکسته شدمیانش
گو نیز مباش بادبانش

زان پیش‌که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آنجهانم
مسحی‌کش و مسح‌کس ندانم

جان‌کندن تن بچارمسمار
بررقص رحیل هست دشوار

جان‌خواه‌تو بس‌شگرف‌یارست
جان دادن تو عظیم بارست

شرط است جریده ایستادن
زوجان طلبیدن از تو دادن

پنداشتهٔ‌که من در این دام
بر جستن کام می نهم گام

درحلقه چشمهای این‌شست
زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم‌که ازاین‌جهان پرخار
مردانه برون شوم نه مردار

یك‌لختی ازان نیم دراین‌سیر
کامد چو در دولختی این‌دیر

لختی نگشاد کس بدین در
کان‌لخت دگر نخورده برسر

درچاه تن تو جای گیراست
از سلسله ثیت ناگزیر است

افتاده غم دراین گذرگاه
بی‌سلسله‌کی برآید از چاه

این سلسله زلف دلبرانست — وآن نیز بدست دیگرانست
سرزین چه اگر برون توانکرد — ره بردگریست چون توانکرد
هرکه ازغم خود فرس جهاند — خود را بدگر غمی رهاند
من کی بت دیگران پرستم — کاول بت خویش را شکستم
گر سوی بتی جمازه رانم — خود را زبتان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد — از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبولست — در دیده غافلان مهولست
زین حال مرا شکایتی نیست — کایمن تر ازاین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنك — برفندقه سرم زند سنك
یعنی سرتو که مغز جانست — نی در خور درع استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی — یابم به برهنگی سپیدی
بادامه نیم که چون شوم عور — زنگی بچهٔ برآرم ازگور
ایزد چو نصیب من چنین کرد — درساختنی است باچنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد — کان غوره ترش دربغل زد
انجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر
هرمردکه شغل خویش نگذاشت — برخوردزهرچه درجهان کاشت
تیرم بنشانه بردرست است — اما خلل ازکمان سست است
در بند گشادن خزینه — ترسم ز کلید آبگینه
در ترس چنان امیدواریست — در وقت امید رستگاریست
من کامده ام دراین خرابات — پیوند بریدم از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم — غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز گوید — وآواز رحیل خیز گوید
برخواسته ام بزوراز این زور — برداشته راه گور ازاین گور
مجنونی خود جز این نه بینم — مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال از این سخن راند — پولاد گشادو گوهر افشاند

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست / دروی بضرورت اختیاریست
درجنبش هرچه هست موجود / درجی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دوروی دارد / کاماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر (۱) / زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / آن هردوحساب را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود بآزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد (۲) / در هاضمه تندرستی آرد
بروفق چنین خلاف کاری (۳) / تسلیم به از ستیزه کاری

---

(۱) یعنی بریك طرف و یك روی ازورق کاغذ دوروی تدبیر آدمی بشمار آمده و برطرف دیگر حساب تقدیر ثبت شده‌است وبسیارکم اتفاق میافتدکه تدبیروتقدیر باهم موافق شده و هردو حساب باهم راست بیایند .
(۲) یعنی بسا میشود که شخص از گرسنگی مینالد ونمیداندکه همین گرسنگی باعث دفع مرض سوء هضم اوست (۳) یعنی چون همیشه تدبیر و تقدیرباهم مخالفند و سود و زیان کار ها بر تو پوشیده است پس بهر پیش امد تسلیم باش (شایدکه چو وابینی - خیر تو در این باشد)

بقیه الحاقی صفحه قبل

ازحیرت آن جواب چون نوش / شدزید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بربهار آن شاخ / دیگر نزند دوشاخه گستاخ
لوح ادب ازوفا درآموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بجز این نبودکارش / کاورد بدو پیام یارش
درپاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه بود پیغام
میکرد نجیبی باميد / چون زهره میان ماه و خورشید

القصه، چو قصه اینچنین است　　پندار که سرکه انگبین است

***

لیلی که چراغ دلبران بود　　رنج خود و گنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری　«۱»　از حلقه بگرد او حصاری

گرچه گهری گرانبها بود　　چون مه بدهان اژدها بود

میزیست در آن شکنجه تنگ　　چون دانه لعل در دل سنگ

میکرد بچابکی شکیبی　　میداد فریب را فریبی

شویش همه روز پاس میداشت　　میخورد غم و سپاس میداشت

در صحبت او بت پریزاد　(۲)　مانند پری به بند پولاد

تا شوی برش نبود نالید　　چون شوی رسید دیده مالید

تاصافی بود نوحه میکرد　(۳)　چون درد رسید درد میخورد

میخواست کزان غم آشکارا　　گرید نفسی نداشت یارا

زاندوه نهفته جان بکاهد　　کاهیدن جان خود که خواهد

از حشمت شوی و شرم خویشان　　میبود چو زلف خود پریشان

بیگانه چو دور گشتی از راه　　بر خاستی از ستون خرگاه

چندان بگریستی بر آن جای　　کز گریه در اوفتادی از پای

چون بانگ پی آمدی بگوشش　　ماندی بشکنجه در خروشش

چون شمع بچابکی نشستی　　وان گریه بخنده در شکستی

این بی نمکی فلک همیکرد　«۴»　وان خوش نمک این جگر همیخورد

---

(۱) از مار و اژدها در این بیت و بیت بعد شوهر لیلی مقصود است .

(۲) افسونگران بوسیله قطعه پولاد پری و جن را تسخیر و اسیر میکرده اند .

(۳) یعنی تاصاف و تنها بود نوحه میکرد و چون دردی جام و جود شوهر بدو میرسید درد را میخورد و پنهان میکرد .

(۴) بی نمکی ـ زشتکاری وخوش نمك اینجا بمعنی زیبارو وجگر بمعنی غم است.

تا گردش دور بیمدارا — گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی ازدریغ وتیمار — دور ازرخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت — رفت ابن سلام را سلامت
درتن تب تیز کارگر شد — تابش بره دماغ بر شد
راحت زمزاج رخت بربست — قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد «۱» قاروره‌شناخت رنج‌اوبرد(میبرد)
میداد بلطف سازگاری — در تربیت مزاج یاری
تادور شد از مزاج سستی — پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت — در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد ازآنچه بد بود — وان کرده نه‌برقرار خودبود
پرهیز نه‌دفع یك گزنداست — درراحت ورنج سودمنداست
در راحت ازو ثبات یابند «۲» وز رنج بدو نجات یابند
چون وقت‌بهی درآن‌تب‌تیز — پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت — بیماری رفته باز پس گشت
آن‌تن که بزخم اول افتاد — زخم دگرش بباد برداد
وان گل که‌بآب اول‌آلود «۳» آبی دگرش رسید و پالود

---

(۲)قاروره ـ درلغت بمعنی‌شیشه ایست که شراب یاچیز دیگردرآن میریزند ودراینجا بمعنی بول بیمار است‌که از آن تشخیص دردمیدهند واین استعمال‌مجازیست بعلاقه حال ومحل . یعنی طبیب قاروره شناس پس‌از گرفتن نبض و شناختن‌قاروره بوسیله معالجه رنج اورا دفع‌کرد وبرد یابرای علاج‌کردن رنج میبرد

(۲) حکیم نظامی درعلم طب‌قدیم استاد بوده واین اندرز بهترین‌اندرز طبیبانه‌ایست که‌بجامعه آموخته است .

(۳) یعنی‌آن خاك که ازآب مرض اول‌گل‌شده بودبآب دوم بکلی‌پالود وازمیان‌رفت

الحاقی

در رنج گلی هزار داروست — برگنج دری هزار باروست

یك زلزله‌از نخست برخاست　　دیوار دریده شب چپ‌وراست
چون زلزله دگر بر آمد　　دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دوسه آنجوان رنجور　　میزد نفسی ز عافیت دور
چون شدنفسش بسینه درتنك　«۱»　زد شیشه باد بر سر سنك
افشاندچو باد برجهان دست　　جانش زشکنجه جهان رست
او رفت‌و رویم‌و کس نماند　　وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهیست　　میترس که‌شوخ وام‌خواهیست
میکوش که وام او گذاری　　تا باز رهی زوا مداری
منشین که‌نشستن اندراین‌وام(دام)　　مسمار تنست ومیخ اندام
برگوهرخویش بشکن‌ایندرج　　برپر چو کبوتران ازاین برج
کاین هفت‌خدنك چار بیخی　(۲)　وین نه سپر هزار میخی
باحربه مرك اگر ستیزند　　افتند چنانکه بر نخیزند
هرصبح کز این‌رواق دلکش　　در خرمن عالم افتد آتش
هرشام کزاین خم گل‌آلود　(۳)　بر خنبره فلك شود دود
تعلیم گرتو شدکه اینجای　　آتشکده ایست دود پیمای

---

(۱) شیشه باد کنایه ازجسم است بمناسبت رفت وآمد نفس .

(۲) هفت خدنك بظاهرهفت قسمت زمین‌است که هرقسمتی‌را تشبیه بدرخت خدنك کرده‌ازحیث‌طول چون درخت خدنك بسیار بلند است . چار بیخ چهار عنصر است نه‌سپر هزار میخی نیز فلك است بمناسبت ستارگان‌که بمنزله میخ میباشند .

(۳) خنبره بمعنی خم کوچك دهن تنك وخنبره دودناك کنایه از فلك است . یعنی این صبح و شام آتشین ودردناك بتو تعلیم میدهند که جهان جز آتشکده دودناکی نیست .

لیلی زفراق شوی بیکام — میجست زجا چو گور از دام
از رفتنش ارچه سود سنجید — با اینهمه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد — واورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند — اما بطفیل شوی میکند
اشك از پی دوست دانه میکرد — شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی زشیونی که خواندی — درشیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی — مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی — ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند — اودر کس و کس دراو نبیند
نالد بتضرعی که داند — بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی — خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی — با غم بنشست روی درروی
چون یافت غریو را بهانه — بر خاست صبوری از میانه
می برد بشرط سوگواری — بر هفت فلك خروش وزاری
شوریدگیی دلیر میکرد — خود را بتپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست — خوف وخطرش زراه برخاست

الحاقی

روزی وشبی چنین جگرسوز — توغافل و خرمی بدین روز
دیریست که این دومرغ گستاخ — انبان تو میکنند سوراخ
گرعمر توخرمنیست گاورس — ازخوردن آندومرغ میترس
هرچ آن سپری شود سرانجام — خواهی قدمی وخواه صدگام
عمر توکه صدمحال باشد — گوصد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش درکمین است — پندار که شد سخن همین است

رسیدن زید بزینب

گوینده این حکایت نغز — کاکنده شداستخوانش ازمغز

گفتا که چو زید ماند رنجور	چون چشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی	میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند	اورا همه چاره ساز بودند
کو بود بدان بهار درخورد	کزوی دگری بزور برخورد
یاری گر او شدند یارانش	گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند	وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بزینب از مدارا	پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی	ز نگاری از آینه زدودی
چون غنچه نا شکفته با او	میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی	میکرد نوازش نهانی
بایکدیگر از طریق طاعت	کردند به پرسشی قناعت
نارفته میانشان ز پاکی	الا نظری بشرم ناکی
زید ار چه بکار خویش درماند	با مجنون نیز نقش میخواند
میکرد بچارهای صد رنگ	جویائی کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد	در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند از او یاد (۱)	گویند که آفرین بر او باد
تو نیز گران خصال داری	بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد	کزوی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به	گردر تو بمیرد آنچنان به
حرفی ز تو بازمان درایں دیر	کان از تو کند حکایت خیر
هرچه ازمن و تو بجای ماند	از خانه بکدخدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست	آنمرغ پرنده از قفس رست
ره پیش گرفت زید حالی	میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ درداد	مجنون خراب را خبرداد
کان ره زن کاروان کامت	بر خاست ز راه ننگ و نامت

---

(۱) شاعر الحاقی بر خلاف رای وعقیده حکیم نظامی در این مقام بی ناموسی وقوادی را ترویج کرده وعجب است که دیگرانرا هم تشویق میکند باینکه همه راه رکار زید را در پیش گرفته و باصول قوادی گره گشای کار ها باشند !

رفت ابن سلام وجان تراداد — باقی تو بهی ترا بقا باد
مجنون که چنان نواله خورد — در دور فلك نظارهٔ کرد
زدنعرهٔ آنچنان شغب ناك — کافتاد هزاهزی در افلاك
که رقص نشاط کرد از آن شور — که دید خیال خود در آن گور
از یك جهتش خوش آمد آن کار — کز دامن گل بریده شد خار
وزروی دیگر حساب آن کرد — کاو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست ننمود — بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت — با زید عتاب گونهٔ ساخت
کی یار قدیم رنج دیده — درد سر من بسی کشیده
واخواستی از تو در دلم هست — وانرا بگره نمیتوان بست
امروز در این ورق که خواندی — یك حرف خطا بسهو راندی
کان لحظه که گفتیم فلان مرد — جانرا بتو ضعیف بسپرد
گر بود بود بدوستیت میلی — گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله — در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار — کاغاز تو کردهٔ بدین کار
آن روز کزان دو نقش باهم — کردی زیگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی — کز هردو رقم یکی ستردی
یعنی چو من و توئی نداریم — به گر رقم دوئی نداریم
من نیز بسنت قدیمی — گفتم سخنی بدین عظیمی
گرنیك نرفت تا هم از پای — سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون زجواب استوارش — برخاست کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوش گوی — آزادترین نسیم خوشبوی
خوش گفتی وخوش بنا نهادی — شایسته من جواب دادی
حال خنده مثال خواند — همراز چنین رموز داند

باهرکه حریف حال باشد   هردم که زنی حلال باشد
عهدیست مراکه تا بجایم   عهد تو بود رفیق رایم
تامرك از این جهان نیابم   ازهرچه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم   کفر آیدم آنچه ازتوپوشم
روزی دوسه برامیدآن‌صید   میزیست چنانکه عمر وبازید
چون هفته گذشت درمیانه   افتاد فراق را بهانه
اوشد سوی آشیانه خویش   زید آمد سوی‌خانه خویش

صفت شب فراق

چون‌کرد شب از علاقه در   گوش و زنخ زمانه را پر
آن دربخوشه چون ثریا   میریخت ز دیده در بدریا
او بود و شبی و درد وداغی   کس مونس او نه‌جزچراغی
پروانه صفت‌بشب نمی‌خفت   وانشب گله باچراغ میگفت
کاین شب‌که‌زرفتنش‌فراغیست   بر ناصیه سپهر داغیست
این شب نه شبست‌کان‌من‌شد   شب چه که هلاك جان‌من‌شد
تاریك شبی بدین درازی   بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی‌که فسرده گشت سوزش   یا روز قیامتست روزش
من‌مانده درین شب‌جهانسوز   بی‌روز مباد شب بدین روز
چون برزگر چراغ مرده   دیوار فکنده باغ برده
گر گردن مرغ را شکستند   آخر دم صبح را نه‌بستند
گیرم که خروس پیرزن‌مرد   یا مؤذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه‌افتاد   کاحوال دهل نمیکند یاد
یارب برسان بدان چراغم   کز آتش او رسید داغم
گو بخشدم ازجهان فروزی   در تنك شبی فراخ روزی
تاصبح نه بست ازاین‌دعا دم   یك پرده نکرد ازاین‌نواکم
چون خسروصبح خیزشادان   بر تخت نشست بامدادان

رسیدن لیلی ومجنون بیکدیگر

روز ازسر مهر سر برآورد　　وافاق بمهر سر در آورد
روزی زخوشی بصارت افروز　　خوشتر زهزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته　　غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی　　چون ماه فلك بکش خرامی
میکرد مدار بی مدارا　　می خورد غمی بآشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش　　برخاسته پاسبان زکویش
در دیده سرشك ودردل آذر　　نه باك پدر نه بیم مادر
درطارم ودرسرای ودرکوی　　میگشت ولیك دست برروی
می جست دلی بهر مقامی　　میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر میبود　　در هر نفسی عبیر میسود
ره میطلبید سوی آنکس　　کو بودش یار درجهان بس
چون ماتم شوی رابسربرد　　غمخانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت　　زان عشق نهفته پرده برداشت
برسنك زد آبگینه چون مل　　برآب سپر فکند چون گل
آن باره در بقفل بسته　　چون یافت دری زقفل رسته
درچاره گری نکرد سستی　　میجست بچاره تندرستی
درحجره نشست وفتنه بنشاند　　وزحجره خویش زیدرا خواند
کامروز نه روز انتظارست　　روز طلب وصال یارست
برخیزجهان خوشست برخیز　　پیش آر شکر بگل برآمیز
همخوابه سروکن چمن را　　دررشته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشست آر　　وان نافه مشك را بدست آر
تا ازخسکش حریر سازم　　وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی زدل بر آرم　　کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید　　خواهم نظری اگر نماید
تا چون مدد نفس نماند　　در جان من اینهوس نماند
وآورد برون زخز و دیبا　　تن جامهٔ از خزینه زیبا
باهرچه بدان بدی سزاوار　　بسپرد بزید پادشا وار

زید ازسر آن نشاط مندی — چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در — آن مژده بدان همای بی‌پر
پیغام بگفت وراز بگشاد — وان‌تحفه‌که داشت پیش بنهاد
مجنون زنشاط یار برجست — چرخی بنمود و باز بنشست
تاهفت ره ازنشاط آن‌کار — میزد چوخط سپهر پرگار
زان‌چرخ‌که هفت باربرگشت — بازیش زهفت چرخ بگذشت
وانگه شکرسجود پذرفت — زانسان که بچهره خاکرارفت
درباره جامه تن بکوشید — بوسید نخست وباز پوشید
درچشمه دوستی وضوساخت — ازجور فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش — از نافه خوی خوش عبیرش
ره پیش‌گرفت بیت خوانان — میشد همه ره شکر فشانان
زان‌دام وددان چه‌نرچه‌ماده — لشگر گهی از پی اوفتاده
هرجاکه نشستی او نشستند — آنجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر — بالشکر وانگهی چه لشکر
آراسته لشگری که درجنك — تیغ همه رسته بود ازچنك
شد زید وزبیده را خبرکرد — کان زر خلیفتی اثر کرد
مجنون‌که رفیق وغمخورتست — چون خاك در تو بردر تست
از دور سجود می نماید — دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط این بشارت — شد همچوخرابی ازعمارت
اول‌چو ستون‌خیمه برخاست — وانگه‌چوطناب‌خیمه‌شدراست
ازخیمه برون دوید بیخود — نزدام هراس داشت نز دد
درپای مسافر خود افتاد — چون سبزه بزیر پای‌شمشاد
مجنون چوجمال دلستان دید — درپرده پای خویش جاندید
برزد شغبی سپهر فرسای — او نیز نگون فتاد برجای
آن زنده ولیك جان سپرده — وین جان نسپرده لیك‌مرده
افتاده دو یار وهوش رفته — آواز جهان زگوش رفته
گرد آمده‌آن ددان خونریز — کرده بهلاك چنك را تیز
پیرامن آن دو یار خسته — چون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه ددان بدان گذرگاه نظاره نیافت در میان راه
زآنان که دران میان دویدند شخصی‌دوسه را ددان دریدند
باقی دگر از میانه جستند رفتند و بگوشها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه تانیمه روز بر گذرگاه
زید آمد وازگلاب وعنبر کرد آن دوبهار تازه را تر
چون بازرسید هردورا هوش ماندند چو نقش‌جامه‌خاموش
لیلی بهزار شرم ناکی آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت وپیش بردش درخیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش بنواخت بوصل دلنوازش
زید ازسر محرمی و خاصی برده ز میان عمر و عاصی
چون حلقه برون در نشسته با آن ددگان حلقه بسته
بسته ددگان بهر کناری پیرامن آن حرم حصاری
گریك مگس ازهوا پریدی اینش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاك آن دد ودام کس بر در آن حرم نزدگام
زان ضربه که درگرفت مانده مردم همه در شگفت مانده
کاین عشق‌حقیقتی‌مرض نیست کالوده شهوت وغرض نیست
هم عشق بغایت تمام است کورا دده ودرنده رام است
زان‌ازددگان بدی‌براو نیست کالایشی از ددی دراو نیست
چون‌او دد خویش‌راسرافکند فرمانبر او شد این ددی چند
پیداست‌که عشق‌آن دوخاکی سر بر نزنند مگر بپاکی
امروز که ناله شان شنیدیم در هردو بچشم خویش دیدیم
کزیك قدحی نخورده‌بردست این گشت‌خراب واندگرمست
تادست برآمدن در آغوش ازدست شداین وآن‌شدازهوش
این‌عشق‌نه سرسری نشانیست کاین نادره عبرت جهانیست
هر غم زدهٔ درون خانه با همسر خود بدین بهانه

وان گنج حصار مهر بسته — با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست — از پیشکش خودش بیاراست
ازحلقه زلف وچنبر دست — دستارچه وار طوق بربست
چون دید که دیلمست خاموش — کردش ز کلاله کوردین پوش
سرهنگی درگه دلش داد — وزبازوی خود حمایلش داد
درسینه کشیدش آنچنان چست — گفتی دو گل ازیکی گره رست
بیزخمه کرشمه بست کردش — بی باده وبوسه مست کردش
لام والفی گسسته از بند (۱) — شد لام والف زروی پیوند
دو خط مقوس روانه — شد دایرهٔ تمام خانه
مرغی نشگفت اگردو پریافت — یا عدل ترازوی دوسریافت
دو شمع گداخت دریکی طشت — جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاد دو رشته دریکی تاب — پرشد دو صراحی از یکی آب
بستند دوسفت بریکی در — رستند دودیده در یکی سر
دوری زره دو قطب شددور — گشت آینه دوصبح یك نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز — ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود وآن زخودرمیده — مرغ غرض از میان پریده
چون بازخود آمدندازآنحال — شاهین شده بود وشه بدنبال
خاتون بدر آمده زخرگاه — سلطان بیزك نشسته بر راه
بربسته ملك زبارگه رخت — هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی وحجره زاغیار — جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی — کرد از همه حرف خانه خالی
درحلقه دیده دوست راخواند — خودرا بردر چوحلقه بنشاند
چون دردلش آن ملك وطن کرد — دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دودیك پرجوش — مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمدو سوختش سپندی — بر هردو زبان نهاد بندی
بادی زارم رسیده دلخوش — بنشاند زبان زآب وآتش

حیران شده آن دو نقش پرکار — مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته — چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهانگیر — آواز عتابشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند — چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده کوشی است — توقیع شناختن خموشی است
تادور بود خزینه از زر — بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز — میگفت بدیهۀ دل آویز
کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه سال لال باشد
چون بیند روی گل به بستان — گوید نه یکی هزار دستان
توبلبل باغ روز گاری — من باتوچو گل بسازگاری
یعنی چه که چون مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدن
امروز که هست روز پیوند — بر درج دهان نهادۀ بند
مجنون زبخار اشك خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کی یاد لب تو خوشتر ازقند — کرده لب تو مرا زبان بند
پندارزبان در این دهان نیست — کویکسر موی کان زبان نیست
زانروی که بس گشاده رویست — مویم چوزبان زبان چو مویست
چون موی زبان شود در این کوی — به باشد اگر زبان شود موی
دانی زچه موی شد زبانم — تا با توسخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار — گوزخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست — چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه — من گم شده تو ام در این چاه
باهست تو به که هست من نیست — کین دست تراست دست من نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند | جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم | کز هیچکسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من | زان دان اثری که هست بر من
چندانکه چو باز میپریدم | از کبك دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز | آن کبك دری گشاد پرواز
تا پشه من بجان نیامد | طاووس تو در میان نیامد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر | آهو بره شاه را زند تیر
آوخ بتوام چو دسترس بود | آن دست رسم بدست بس بود
آنکه بمن اوفتاد یارم | کز خود بدر اوفتاد کارم
همدست کسی که در تو دل بست | آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم | جان پیش کش در تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید | جان بیتو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن از من | جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تواست یاری | مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم | جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب | از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور | بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم در این ره از تو | دوری و نعوذ بالله از تو
اینجا منی و توئی نباشد | در مذهب ما دوئی نباشد
درعی دو قواره ایم هر دو | جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تست | این نقش خیال بست با تست
چون من توام این دو پیکری چیست | چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد | چون لام والف که لام الف باد
آنجا منم آن دگر نگاریست | واینجا توئی آن دگر غباریست
نی نی غلطم یکی است خانه | کاشوب دوئی شد از میانه

آمیخته ایم هردو باهم — آمیختنی چو زیر بابم
چنگی که بچنگ بر کشد ساز — بی زیر و بمش نباشد آواز
درد دل ما زیك خزانه است — الا دو صدف که در میانه است
به گر زدو یکی حرم گزینیم — یا هردو بیك قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یك نیام است — بادام دو مغز یك مقام است
شکر که بود حساب دانا — یك سود دو عیب هم بخانه
چون خایه بط دوزرده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چه دو حرف جنس باهم — در یکدیگرش کنند مد غم
من جنس توام بهم نشانی — یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام — گو قطره دو باش دریکی جام
یك دردو مزن بدین ظریفی — یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشك مجنون — زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش — برعقد گهر علاقه بستش
کرد ازلب خود بجای آن در — ازآب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای رنگی — چون غالیه دان دهان بتنگی
زان غالیه دان شکر انگیز — مه غالیه ساز و گل شکرریز
ازبس که فشاند برسریار — عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه زمصر باج میخواست — همت زحبش خراج میخواست
آنقوم که خامش جهانند — چون گل همه بوی در دهانند
آنرا دهنی بگوی بازی — وین را زنخی بگوی سازی
زانجا که قیاس رای من بود (۱) — آن گوی وزنخ سزای من بود
هرکس بنواله ایست درخور — یکی بجگر یکی بشکر
سود ازده با قمر نسازد — صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است — بروی همه بویها حرام است
مجنون زچنان نظاره کردن — زد دست بجامه پاره کردن
گشت ازمی بیخودی چنان مست — کز پای درآمد و شد ازدست

---

(۱) شاعر الحاقی پس ازبیهوده گوئی بسیار در معشوق خیالی موهوم طمع بسته و او را برای خود سزاوار دانسته است نه برای مجنون ! گرچه براهل ذوق شکی در الحاقی بودن این اشعار بی معنی نیست ولی باز اگر شخص کم ذوقی شك داشته باشد از اینگونه سخنان رسوا ونا مرتب و پراکنده و پریشان یقین خواهد کرد که نظامی گوینده این اشعار نیست . و ممکن نیست حکیم نظامی مجنون را جگر خوار و خودش راشکر خوار وصال لیلی اعلام کند ! !

دل گرچه زعذر پاك میکرد — بی‌طاقتیش هلاك میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش — زخمه بهلاك جان رسیدش
زد نعره وراه دشت برداشت — تیغ ازسروسرزطشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان — زید ازپس اوچوشیر مردان
باآن ددگان ز بیقراری — میزد نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش — آیینه خویش داده یارش
درحلقه زلف آنهم آغوش — خودرا زشتاب کردفرموش
واورا بغلط که خودمنم یار — آورده بجای خود ببازار
مجنونی‌ازاو ورق فشانده — لیلی شده آن رمق کمانده
ازدیدن آن بهار خندان — گشته‌هوسش هزار چندان
میخواند زروی نیك فالی — هر لحظه قصیده وصالی
شرحی زوفای‌دوست‌می‌گفت — مغزی زدرون پوست‌میگفت
زید آنهمه بیتهای‌چون‌نوش — میداشت بسان حلقه‌درگوش
میخواند بر او ثنای پاکی — کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق‌پاك بازت — بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی‌که زعصمتش جدائیست — آن عشق نه شهوت‌هوائیست
عشق آینه بلند نور است — شهوت زحساب‌عشق‌دوراست
عشق غرضی بقا ندارد — کس عشق وغرض رواندارد
باعشق غرض کجابودراست — عشقی که‌غرض‌نشست برخاست
جزتوهمه عاشقان‌که هستند — دور از توهمه غرض‌پرستند
عشق‌این بودآندگر کدام‌است — صدق این بودآندگرحرام‌است
چون‌عشق بصدق ره نماید — یك‌خوبی دوست ده نماید
چون عشق‌بدین تمامی افتد — در سکه نیك نامی افتد
شد کاسد نقد نیك نامی — سرمایه توبه ای نظامی

صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

شرطست که وقت برك ریزان — خونابه شود ز برك ریزان
خونی که بود درون هر شاخ — بیرون چکد ازمسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد — رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاك یابد «۱» زر جوید برك وخاك یابد
نرگس بجمازه برنهد رخت — شمشاد در افتد ازسر تخت
سیمای سمن شکست گیرد — گل نامه غم (خون) بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاك (۲) پیچیده شود چومار ضحاك
چون باد مخالف آید ازدور (۳) افتادن برك هست معذور
کانان که زغرقگه گریزند — ز اندیشه باد رخت ریزند
نازك جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاك مخمور
انداخته هندوی کدیور «٤» زنگی بچگان تاك را سر
سر های تهی ز طره کاخ — آویخته هم بطره شاخ
سیب ازرنخی بدان نگونی «۵» بر نار زنخ زنان که چونی

---

(۱) یعنی برك از زردشدن در طلب زرمیرود ولی بجای یافتن زربخاك افتاده و خاك میبابد . آبله هلاك کنایه ازکوك درخت است که پس‌ازریختن برك نمودار میشود . (۲) گلاله خاك ـ کنایه از بادهای گرد انگیز و دیو بادهای خزانیست (۳) معنی دو بیت اینست که با وزیدن باد مخالف ریختن برك‌از درخت بجاست زیرا کسانیکه از غرقگاه دریا بسبب بادمخالف گریزان میشوند از بیم باد رخت وبرك وهرچه دارند بدریا میریزند تا کشتی سبك شده و بتوانند بساحل رسید . (٤) معنی دوبیت اینست که باغبان‌که‌چون هند و پاسبان باغست زنگی بچگان تاك و خوشه های انگور سیاه را سر بریده و آن سر های تهی از پیکر را همچنان که بر طره شاخ خود است از طره کاخ میآویزد . دهقانان انگور را با شاخه بخانه برده و برای زمستان بسقف اطاقها می بندند . (۵) یعنی سیب بازنخ سرنگون خود برانار طعنه میزند که حالت چون است . زنخ زدن اینجا کنایه ازطعنه و سخریه است



نار از جگر کفیده خویش — خونابه چکانده بر دل ریش
برپسته که شد دهن دریده «۱» — عناب ز دور لب گزیده

در معرکه چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی — افتاد بچاه درد مندی
شد چشم زده بهار باغش «۲» — زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست — خود را بعصا به دگر بست
گشت آن تن نازك قصب پوش «۳» — چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش (بهیش) چون هلالی — وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش بسر در آمد — سرسام سرش بدل بر آمد
گرمای تموز ژاله را برد — باد آمدو برك لاله را برد

(۱) یعنی عناب از دهن دریده شدن پسته بشگفت مانده واز دور لب خودرا میگزید . هنگام خزان دهن پسته بردرخت شکافته میشود .

(۲) یعنی شکوفه باغ وجود اورا چشم زخم دررسید . (۳) در بعض نسخ است (گشت آن تن چون گل قصب پوش) یعنی آن تن قصب پوش که چون گل نازك بود

الحاقی

نارنج ز روی گرد روئی — برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم می مغانه — سرمست شده بسوی خانه
آن سبزه چرخ لاجوردی — خیری شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده در راه — آلوده بخون چو موی روباه

زانروز که یار ازاو جدا شد — سروش بگداختن گیا شد
زان پیشتر ارچه مهربان بود — آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دران بند — دلسوخته دید و آرزو مند
برخاطرش آن فراق ره کرد — سودای ورا یکی بده کرد
تاکار بدان رسید کز کار — یکباره فتاد و گشت بیمار

تب لرزه شکست پیکرش را　　　تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش «١» وزسرو فتاده (پیاده) شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت　　　سربند قصب برخ فروهشت
برمادر خویش راز بگشاد　　　یکباره در نیاز بگشاد
کای مادرمهربان چه تدبیر　　　کاهو بره زهر خورد باشیر
در کوچگه اوفتاد رختم　　　چون سست شدم مگیر سختم
خونمیخورم اینچه مهربانیست　　　جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم «٢» کز دل بدهن رسید دردم
چون جان زلبم نفس گشاید «٣» گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده زراز بر گرفتم　　　بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار «٤» خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم　　　وزدوری دوست مرده باشم
سرمه زغبار دوست درکش «٥» نیلم زنیاز (نثار) دوست برکش

---

(١) یعنی سرو قامتش سر بربالین نهاد وتذرو جانش ازسرو پیکر بزیر افتاد . تذرو درمیان سرو زندگی میکند .

(٢) جگرنهفته - غم پنهانیست . یعنی چندان درنهان غم خوردم که درد وغم های دل بدهن رسید واینك باتو آن درد وغمها را باز میگویم .

(٣) جان تالبلب نرسیده ودرپیکراست ازسینه نفس میگشاید ولی چون بلب رسید ازلب نفس میگشاید . یعنی چون جانم بلب رسیده ومرك نزدیکست راز دلرا آشکارمیکنم .

(٤) یعنی زنهار خون من بر گردن تست اگر بوصیت من رفتار نکنی .

(٥) این پنج بیت بیان وصیت لیلی است درکیفیت دفن وی وخلاصه معنی اینست که پس ازمردن مرا عروس وار آرایش کرده بحجله خاك بسپار ولی شرط آرایش من اینست که سرمه ام ازغبار راه یار ونیل ازنیاز دوست وگلاب ازاشك چشم وعطر از سوزش جگر وحنوط ازگل زرد وکافور از دم سرد وآه وکفنم ازخون باشد . شعار عید سرخ پوشی بوده نیل هم درآرایش بکار میرفته است .

فرقم ز گلاب اشك تر كن عطرم ز شمامه جگر كن
بربند حنوطم از گل زرد كافور فشانم از دم سرد
خون كن كفنم كه من شهيدم تا باشد رنك روز عيدم
آراسته كن عروس وارم «١» بسپار بخاك پرده دارم
آوارة من چو گردد آگاه كاوارة شدم من ازوطن گاه
دانم كه ز راه سوگواری آيد بسلام اين عماری
چون برسر خاك من نشيند «٢» مه جويد ليك خاك بيند
برخاك من آن غريب خاكی نالد بدريغ ودرد ناكی
ياراست وعجب عزيز ياراست از من برتو يادگار است
از بهر خدا نكوش داری در وی نكنی نظر بخواری
آن دل كه نيابيش بجوئی «٣» وان قصه كه دانيش بگوئی
من داشته ام عزيز وارش تو نيز چو من عزيز دارش
گو ليلی ازين سرای دلگير آن لحظه كه ميبريد زنجير
در مهرتو تن بخاك ميداد بر ياد تو جان پاك ميداد
درعاشقی تو صادقی كرد جان در سركار عاشقی كرد
احوال چه پرسيم كه چون رفت باعشق توازجهان برون رفت
تاداشت دراين جهان شماری جز با غم تو نداشت كاری
وان لحظه كه درغم تو ميمرد «٤» غمهای توراه توشه می برد
وامروز كه درنقاب خاكست هم در هوس تو دردناكست
چون منتظران درين گذرگاه هست ازقبل تو چشم برراه

(١) پرده داری خاك ازآنست كه پيكر مردگان را چنان ميپوشاند كه هرگز آشكار نميشوند
(٢) يعنی ماه رخسار مرا ميجويد ولی جز خاك چيزی نمی يابد
(٣) يعنی دلجوئی ازدلی بكن كه همراه منست وهرگز درپيش خودش وديگری نخواهی يافت
(٤) در بعض نسخ است (غمهای ترا بتوشه ميبرد)

می باید تا تو در پی آیی — سرباز بس است تا کی آیی
یك ده برهان از انتظارش — در خز بخزینه کنارش

این گفت وبگریه دیده تر کرد — وآهنك ولایت دگر کرد
چون راز نهفته برزبان داد — جانان طلبید وزود جان داد
مادر که عروس را چناندید — آیا (گویی) که قیامت آنزماندید
معجر ز سر سپید بگشاد — موی چو سمن بباد برداد
درحسرت رویوموی فرزند — برمیزد وموی وروی می کند
هرمویه که بود خواندش ازبر — (۱) هرموی که داشت (بود) کندش ازسر
پیرانه گریست برجوانیش — «۲» خون ریخت برآب زندگانیش
گه ریخت سرشك برسرینش — گه روی نهاد بر جبینش
چندان زسرشگهاش خون رست — کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید — کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خونشود بدوسنك — میکرد بران عقیق گلرنك
مه رازستاره طوق (طرف) بربست — «۳» صندوق جگر هم ازجگر بست

---

(۱) مویه ـ بمعنی نوحه ومرثیه‌است. یعنی هرمویه‌که ازبر داشت خواند و هر موی که در سر داشت کند .

(۲) یعنی‌درمصیبت ومرك لیلی‌که رشك‌آب‌زندگانی بود ازدیدگان خون‌فروریخت .

(۳) یعنی ماه وجود لیلی را ازقطرات اشك که ستاره وار میریخت طوق زینت بست وصندوق مدفن اورا که جگرگوشه مادر بود ازجگر خونشده فراهم ساخت

الحاقی

وین پند بدو ده از زبانم — کی جان من وهلاك جانم
زنهار نظر مدار ازین پس — جز بر کرم خدای برکس
دیدی چو ز ره غلط فتادی — بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقلیی چنان تمامت — مجنون زمانه گشت نامت

آراستش آنچنان که فرمود گل را بگلاب وعنبر آلود
بسپرد بخاك و نامدش باك کاسایش خاك هست درخاك
خاتون حصار شد حصاری آسود غم از خزینه داری

الحاقی

پرداخته شد حیات او نیز بنوشت جهان برات او نیز
آن چیست که او ستد نینداخت وان پرشده چیست کو نپرداخت
بازار جهان اگرچه تیز است کاسد شدهٔ بباد خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشتهٔ براین گاه کین غول کهن نبردش ازراه
هان تا نفریبد این عجوزت چون خود نکند کبود و کوزت
تا چاه نشد بزیرت این تخت به گر زمیان برون بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی گردد ز تو گر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی کاسیب نیافت از تگرگی
ژرف است محیط این جزیره خاکش سیهست و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنك جان ستانست درخون نه سخن در استخوانست
صندوقه این رواق گردان غرق است بخون رادمردان
خون میخورد و دهان ندارد جان چون نبرد که جان ندارد
اوبر همه مرده ریك رانده باز ازهمه مرده ریك مانده
نقشی که طراز آن نورد است زاندازه آستین مرد است
چون مرد گشاده دل دراین دیر اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و چاه تخت بیند کان لحظه بچشم سخت بیند
وانروز که از سر ملالت دروی نگرد بچشم حالت
زان بغض که در سرشتش آید نقش همه خوب زشتش آید
آنرا که بطبع درکشی نیست پروای خوشی وناخوشی نیست

زاری کردن مجنون درمرك لیلی

طغرا کش این مثال مشهور | بر شقه چنان بنشت منشور
کز حادثه وفات آنماه «۱» | چون‌قیس شکسته دل شد آگاه
گریان‌شد وتلخ‌تلخ بگریست | بی گریه تلخ درجهان کیست

(۱) شاعر الحاقی درمصراع دوم این بیت کلمه قیس را که نام مجنونست بدل بزید کرده وباز دنبال افسانه زید را گرفته . پس ضمیرها در اشعار الحاقی همه بزید راجع است .

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

تدبیر درآن کند گزین چاه | در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند | خودرا بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن | یك را دومکن دورا یکی کن
کوخسرو وکوقباد وکوجم | رفتند وروند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست | وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان ورای زد پیر | نگشاد کس این گره بتدبیر
زاین‌چاره گران باد پیمای | درکار فلك کرا رسد پای
گر بنگری از کریوه تیز | حلم شبهی کنی ز شبدیز
گر پیشترت کشدازآن دست | فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزیی چنانکه ماثیم | اسرار فلك کجا کشائیم
این آب روان که بس کبوداست | آبش ببراد کاب رود است
کز تشنگی آن عروس را کشت | وزآب خودش نداد یك مشت
لیلی چو نزول درزمین کرد | دیوار خزینه آهنین کرد
جمله عرب ازفراق رویش | گشتند شکسته دل چوموبش
هرکس زپیش دریغ میخورد | افسوس نمود وآه میکرد
روضش که بهشت دوستان بود | گفتی که بهار وبوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی | حاجتگه خلق شد ز پاکی

الحاقی

پوشید بسوك او سیاهی | چون ظلم رسیده داد خواهی
چون‌دید جمال تربت ازدور | افتاده چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد | یاکرم که زیر خار غلطد

آمد سوی آن حظیره جوشان   چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود   آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده چو خون سرشك ریزان   مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش بصد رنج   پیچید چنانکه مار بر گنج
از بس که سرشك لاله گون ریخت «۱»   لاله ز گیاه گورش انگیخت

(۱) یعنی از سرشك خونین وی بر گیاه سبز شده در تربت لیلی لاله شکفت و شکفتن لاله از گیاه دیگر شگفت وعجب است.

بقیه الحاقی از صفحه قبل

چندان غم ودرد یادگردش   کافاق سیاه شد زدردش
وز روضه آن چراغ تابان   بگرفت سبك ره بیابان
میرفت چنانکه از کمان تیر   چون طالب صیدوقت نخجیر
آمد بر آن زراه برده   تاریك شب و چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش   شورید بآب چشم خویشش
میکوفت زگریه هرزمان بر   میزد زدریغ بر زمین سر
مجنون چو نشان رنك اودید   وان شورش حال تنك اودید
گفتا چه رسیدت ای برادر   کزدود نفس برآری آذر
رخساره چرا تباه کردی   دراعه چرا سیاه کردی
گفت ازپی آنکه بخت برگشت   اندازه کار ما دگرگشت
آبی سیه از زمین برآمد   مرك از درآهنین بر آمد
بارید بباغ ما تگرگی   وز گلبن مانماند برگی
ماه بهی از فلك در افتاد   سروسهی از چمن بر افتاد
لیلی شد ورخت ازجهان برد   باداغ تو زیست هم برآن مرد
مجنون کتاره خورده بردوش   کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقه خوردهٔ برافروخت   زان برق هم اوفتاد وهم سوخت
یك لحظه درآن فتادگی ماند   برجست بچرخ و سر برافشاند

خوناب جگر چوشمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود

بقیه الحاقی از صفحه قبل

کی بی نمك این چه شور بختی است — با سست رکابی این چه سختی است
این صاعقه بر گیاه ریزند — با مورچهٔ چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ ازپس — یك مورچه را شرارهٔ بس
خونابه بقدر جام دادن — ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم — کز باد تپانچهٔ بمیرم
شمشیر کشیدنت چرابود — این پشه نه آخر اژدها بود
این عربده مینمود عذرا — چون وحش دوان تگردصحرا
تن خسته و جامه پاره گشته — بروی ددگان نظاره گشته
زانگونه که او سرشك رانده — چشم همه در سرشك مانده
زید ازپی او چوسایه پویان — وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه ودشت بردشت — گریان وجزع کنان بسی گشت
زانجاکه مزاج وطبع راخوست — کرد آرزوی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست — وانگه چوگیا زتربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان — شوریده سرآن چنانکه مستان
غمگین تر از آنکه بازگویند — رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده — موی از بن گوشها بریده
قامت زده و شکسته قامت — انگیخته از جهان قیامت

کاوخ چکنم چه چاره سازم — کزدرد چو شمع میگدازم
دیلم کلهیم دلستان بود — درجمله کیائیم همان بود
این پیر کیای دیلم آیین — ازمن ستدش بزخم زوبین
دژ بانوی منبدین سبیل است — دژ بانی منبدین دلیل است
بودم گل آبدار بر دست — باد آمدوبرگهاش بشکست
سروی زچمن گزیدم آزاد — دست اجلش بباد بر داد

وانگاه بدخمه سرفرو کرد — میگفت وهمی گریست ازدرد
کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاك چونی — در ظلمت این مغاك چونی
آن خال چو مشك دانه چونست — وان چشمك آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت — و آن غالیه‌های تابدارت
نقشت بچه رنگ می طرازند — شمعت بچه طشت (داغ) میگدازند
برچشم که جلوه مینمائی — در مغز که نافه میگشائی
سروت بکدام جویبار است — بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار — چون میگذرانی اندراین غار
درغار همیشه جای مار است — ای ماه ترا چه جای غار است
برغار توغم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که درزمینی — گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر گنج که در درون غاریست — بردامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان برنجم — بر خاك تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریك درراه — آسوده شدی چو آب درچاه

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بشکفت بهاری از درختم — دردا که نگه نداشت بختم
یك دسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنان که ازدلم رست
بیدادگری زمین ربودش — من کاشته بودم اودرودش
ریحان رخی از جهان گزیدم — کالا برخش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد ازکمین گاه — ریحان بشکست وریخت برراه

ای باغ ولی خراب کرده — بر داده ولیك بر نخورده

چون ماه غریبیت نصیباست　　ازمه نهغریب اگر غریباست
درصورت اگر زمن نهانی　　از راه صفت درون جانی
گردور شدی زچشم رنجور　　یك چشم زد ازدلم نهٔ دور
گرنقش تو ازمیانه برخاست　　اندوه تو جاودانه برجاست

این گفت ونهاددست بردست　　چرخی زدو دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش　　مشتی ددگانش ازپس وپیش
دررقص رحیل ناقه میراند　　برحسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی　　حرفی ز وفا نماند باقی
میدادبگریه ریگرا رنگ　　میزد سری از دریغ برسنك
بررهگذری نماند خاری　　کز ناله نزد بر او شراری
درهیچ رهی نماند سنگی　　کزخونخودش ندادرنگی
چونسختشدی زگریهکارش　　برخاستی آرزوی یارش
ازکوه درآمدی چوسیلی　　رفتی سوی روضه گاه لیلی
سربرسر خاك او نهادی　　بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفا دار　　گفتی غم دل بزاری زار
او برسرشغل ومحنت خویش　　وان دام ودد ایستاده درپیش

الحاقی

من کزتوبیاد دل نهادم　　یاد تو کجارود زیادم
چون نیست غمت زراه رفته　　خواهی تو نشسته خواه خفته
گررخش توپیش داشتآهنك　　زانستکه هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی　　در بزمگه ارم نشستی

او زمزم گشته ز اب دیده | وایشان حرمی در او کشیده
چشم ازره او جدا نکردند | کس را بر او رها نکردند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

من نیز چو برگشایم این بند | آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زدم بگرد مهدت | خالی نیم از وفای عهدت
تاباتو در آمدم دراین خاك | بادا کفنت زخون من پاك
جاوید بهشت جای بادت | جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی | افروخته باد جاودانی
پس گفت اجازه ازتوخواهم | کز بهر نظارگان راهم
بیتی سه چهار خوانم ازسوز | در مرثیه تو ای دل افروز
کزمن همه این این امیددارند | دستوری ده کامید وارند
آنگاه دراین درایت آمیخت | زین مرثیه صد روایت انگیخت

مرثیه مجنون بر سر قبر لیلی

یاران غم روزگار بینید | وین محنت بی شمار بینید
دلبر شده یار مانده بیدل | دلبر نگریدو یار بینید
آنراکه عزیز تر زجان بود | بیجان عزیز خوار بینید
روشن کن چشم فرقدانرا | در مرقد تنك و تار بینید
طاوس بهشت طالبانرا | در مطلب مورو مار بینید
آرامش جان عاشقان را | آرامگه و قرار بینید
آرایش صدر دوستانرا | در صدرلحد نزار بینید
خاتون حصار نیکوئی را | در خاك سیه حصار بینید
زینواسطه خاك بد گهررا | کان در شاهوار بینید
گلبرك شمامه طری را | فرسوده اضطرار بینید
سرو سهی و مه بهی را | آلوده صد غبار بینید
زینواقعه چرخ دلشکن را | هم خسته و دلفکار بینید

از بیم ددان بدان گذرگاه	بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تامور	کس پی ننهاد گرد آن گور

بقیه الحاقی از صفحه قبل

در قمره جان بری فلك را	این شعبده و قمار بینید
در کردن کارهای مازار	دوران همه کارزار بینید
بی لیلی وروی چون نگارش	لیلی همه بی نهار بینید
در لیل ونهار از فراقش	برسینه مرا نکار بینید
بی آن رخ چون نگارش ازخون	رخسار مرا نکار بینید
بی چهره همچو لاله زارش	ها گفت چولاله زار بینید
در حسرت لاله زاررویش	از من همه ناله زار بینید
دام و دد دشت رابمرگش	با من همه اشکبار بینید
جان من خسته را بدردش	در خواهش زینهار بینید
بر تربت پاکش ازدل پاك	خون جگرم نثار بینید
دلدار بخاك رفته دیدید	دلداده خاکسار بینید
مرك آرزوئی زپیش من برد	این مرك باختیار بینید
من خواستم آنچه یافت آنماه	این بخت گزافه کار بینید
سررشته عشق بود دردست	این رشته استوار بینید
مه دردم اژدها شناسید	گل خسته زخم خار بینید
خورد است چو ماهزار عالم	این عالم مرد خوار بینید
هر عار که هست فخردانید	هرفخر که هست عار بینید
یکجو زعیار مرك بس نیست	آن مردی و این عیار بینید
جان بردن ماز دوست دیدید	جاندادن دوستدار بینید
بینید که او که بود وچون مرد	بیند و باعتبار بینید
درکار خود و خدای باشید	تارونق کار و بار بینید

زینسان ورقی سیاه میکرد — عمری بهوس تباه میکرد
روزی دوسه باسگان آن ده — میزیست چنانکه مرك ازاو به
گه قبله ز گوریار میساخت — گاه ازپس گور دشت میتاخت
دردیده مور بود جایش — وز گور بگور بود پایش
وآخر چو بکار خویش درماند — او نیز رحیل نامه بر خواند

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از بعد وفات او وفاتم — این رحمت کردگار بینید
شد رحمت کردگار دریافت — حقا که یکی هزار بینید
حقا که مرا ازاو برفتن — بس دیرنه شرمسار بینید
انشاء الله که زود زودم — پیوسته بدان جوار بینید

(الحاقی)

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشق بازی — گوید ز نبشته های تازی
کافتاد سلام را دگر بار — کاید بسلام آن گرفتار
برجست ونهاد روی برراه — میگشت بکوه ودشت یکماه
برهرطرفی عنان همی تافت — میجست واز اونشان نمییافت
تا عاقبتش بوادیی تنك — دید آبله پای وپای در سنك
یکباره شکسته پرو بالش — وزگونه بگونه گشته حالش
ازرخنه شدن به نیش هر خار — ریش دلش از تنش پدیدار
آندل شده چون دراو نظر کرد — گفتا زکجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور — کایم بسلامت از ره دور
مجنون چوشنید شرح کارش — بشناخت گرفت در کنارش

کرد آن ددگان زراه او دوّر — چون آتش از آب وسایه ازنور

گفتا زچه رنجه گشتهٔ باز — کازرده شدی زمن بآغاز

من غم زده و تو نازنینی — با من بچه روی می نشینی

اول ز منت نبود سازی — کاخر بمنت بود نیازی

اما چو رسیدی ای جوانمرد — گفتن نتوان که بازپس گرد

حاجت بنمای تا برارم — مقصود بگوی تا گذارم

بنمود سلام حق شناسش — بر هر سخنی بسی سپاسش

کانعام توهست پیش خوردم — شکر تو بجای (بجان) خویش کردم

زین پیش چنانکه دسترس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی

کردی زقصیده های چون در — دست و دهن تهیم را پر

باز این هوسم گرفت کایم — ازباغ تو میوهٔ ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم — گرنه ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب آیدم که این بار — طیاره نه بینمت دراین کار

امسال چه محنت آزمودی — کان مرد نهٔ که پاربودی

بال طربت شکسته بینم — شور و شغبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چونست — چونی تو وباتو یارچونست

مجنون چو شنید پرسش یار — کار آمد وباز او شدازکار

نالید یکی زمان بزاری — درحسرت آن بت حصاری

بر زد زمیان جان دم سرد — کاوخ جگرم بسوخت ازدرد

بگذار ز کار من چه پرسی — چه یار زیارمن چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکاست — خاکم بدهن دروغ پاکاست

کان حورنسب وفاسرشت است — دروازه او در بهشت است

اومرده وزنده شد چراغش — من زنده و مرده ام بداغش

بسیار سخن در اینورق راند — بسیار ورق دراین سخن خواند

بگرفت سلام‌را سبك دست — در مشهد یار برد وبنشست

کان‌یار پری نشانم اینست — اینست هلاك جانم اینست
در ساحت مرك وزندگانی — آواره‌کن از جهانم اینست
درمکتب‌عشق و عشقبازی — معشوق شکر زبانم اینست
در عرض فصاحت وملاحت — صاحب لغت وبیانم‌اینست
آن شاهد شهد لفظ زیبا — وان شاعر شعرخوانم‌اینست
زاباد کشیده جان بویران — ویران کن خانمانم اینست
بروصل پسند کرده هجران — دلخوش‌کن‌وجان ستانم‌اینست
از مه رخ‌من‌شدی خبرپرس — هان مه رخ مهربانم اینست
پنهان شده‌روی در گلستان — زینت ده گلستانم اینست
دیدی و شنیدهٔ صفاتش — اینست دگر ندانم اینست
ازکار نهان او مپرسم — از وی خبر عیانم اینست
بر بسته ز کاروان ورفته — آن‌ره زن کاروانم اینست
گفتی که کجاست دلستانت — هان دلبر و دلستانم اینست

چون دید سلام زاری او — بی یاری و بی قراری او
آن نوحه‌گری دراواثرکرد — او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده‌آب گلگون — از هر مژه راندچشمه خون
وانکه بلطف جواب دادش — غم خورد وبدان ثواب‌دادش
کز رفتن آن گل بهشتی — در موج دلم شکست کشتی
جانم زپی تو درغم افتاد — کاین صاعقه سخت‌محکم‌افتاد
روی توازاین‌تبش‌برافروخت — اما بخدا که‌جان من‌سوخت
اینسان بنوازش فصاحت — میریخت نمك‌بر آن جراحت
ماهی دوسه مهر باخت‌باﻻو — زانگونه که بود ساخت باﻻو
هر بیت کزاوشنید درحال — وان گفته که بودتابده‌سال
از قصه و قطعه و قصیده — یکیك بنوشت بر جریده
چرن‌هرچه بگفته بودبنوشت — دستوری‌خواست‌بازپس گشت
وان‌جمله کزاو گرفت بریاد — آورد بتحفه سوی بغداد

وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان　　این قصه چنین برد بپایان
کان سوخته خرمن زمانه　　شد خرمنی از سرشك دانه
دستاس فلك شكست خردش　　چون خرد شکست باز بردش
زانحال که بود زارتر گشت　　بی‌زورتر و نزار تر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب　　روزی بستم رسیده (رسانده) تاشب
نالنده ز روی درد ناکی　　آمدسوی آنعروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد　　کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چومور خسته کرده　　پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دوسه زارزار برخواند　　اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست　　انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریداست　　سوگند بهرچه بر گزیداست
کز محنت خویش وارهانم　　در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی　(۱)　واباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد برزمین سر　　وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد　　ایدوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازاین گذرگاه　　وان کیست که نگذرد براینراه
راهیست عدم که هرچه هستند　　از آفت قطع او نرستند

ریشی نه که غور گاه غم نیست　　خاریده ناخن ستم نیست

---

(۱) سخت رانی - یعنی سخت راندن از داردنیا بدار آخرت

الحاقی

بااین عقبه که دارد ایام　　وانجام که میکند سر انجام
کو زخم که از کباب این دود　　ازشور گنی نشدنمك سود

ای چون خر آسیا کهن لنك (۱) کهتاب تو روی کهربا رنك
دوری کن از این خراس گردان (۲) کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون زین پل بجهان جمازه بیرون

(۱) کهتاب ـ بروزن مهتاب ضمادیست مرکب از چندین گیاه که میجوشانند و گرما گرم برروی ورم اعضای حیوانات میگذارند تا دفع ورم بشود . یعنی ایکسیکه چون خر آسیا کهن لنگی و کهتاب ورم لنگی تو روی کهربا رنك تست . پیشینیان همیشه در آسیا ها خر و اسب واستر لنك که بکار دیگری نمیامده بکار میانداختهاند .
(۲) خراس ـ بمعنی آسیای بزرگیست که بقوه اسب وگاو واستر گردش میکند .

الحاقی

در ناف جهان که پیچ پیچ است باد است وچه باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار در گرد تو حلقه است چون مار
گر درنگری بفرق و پایت در حلقه اژدهاست جایت
دل راست کن از بلا میندیش یا قوت خور ازو بامیندیش
بگذر زجهان که شهره دزدیست کژ باز تهی نه مهره دزدیست
کژ زخمه مباش تا توانی هر زخمه که کج زنی بمانی
از مرکب خواجکی فرود آی و افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد برعاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاك بترك مهر جوئی گوئی که بگویم ونگوئی
این قفل که بند سینه آرد زر در شکم خزینه آرد
چون پیره زنیست کز گرانی مرگش طلبی زرش ستانی
تا رخ ننمایدت همائیست چون روی نماید اژدهائیست

درخاك مپیچ كو غباریست — باطبع مساز كو شراریست
بر تارك (پایه) قدر خویش نه پای — تا بر سر آسمان كنی جای
دایم بتو بر جهان نماند — آنرا مپرست كان نماند

آگاهی قبیله مجنون ازوفات وی

مجنون زجهان چو رخت بربست — از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده — خوابش بربود وبست دیده
ناسود درین سرای پر دود — (۱) چون خفت مع الغرامه آسود
ـ افتاده بماند هم بر آن حال — یكماه و شنیده‌ام كه یكسال

(۱) یعنی باهمه غرامت ها كه از نا آسودن داشت پس از خواب‌مرك آسوده‌شد .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

عاقل كه رسد بحبس كاهی — جوید ز پی گریز راهی
در یافتنی‌است‌غوراینكار — بر تافتنیست جور این یار
در حبسگه جهانی آخر — ره جوی كه راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده — نز روی گزافی آفریده
پنداشتهٔ تو كم چراغی — آرایش روی هفت باغی
بالای فلك ولایت تست — هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی — میراثی آخرین وجودی
درقامت خویش بین فلك‌وار — پس قیمت خویشتن نگهدار
از سیل چوكوه سر مگردان — سیلی خور وروی برمگردان
سنگی‌كه‌زپایت افكند نعل — بردار وببوس وگوزهی لعل
وان‌سركه كه باتو برزندجوش — برهم‌نه چشم ونوش‌كن نوش
این ره بوفا بسر توان برد — جان زو بوفا بدر توان برد
بدخو بصبوح بدخمار است — خوشخوار چوآب‌خوشگواراست
چون‌آب‌رونده‌خوش‌عنان‌باش — هرجاكه روی‌لطف رسان باش
آبیكه ز پارگین خورد مرد — چون‌آب رونده‌كی بود سرد
خاك تو شده جهان هستی — چون خاك مكن جهان پرستی

وان یاو گیان رایگان گرد   پیراهن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه درعماری (۱)   وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه گردند   زان گور که آشیانه گردند
از بیم درندگان چپ و راست   آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دیدی از دور   شوریدن آن ددان چوزنبور
پنداشتی آن غریب خسته   آنجاست برسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی   برشاه کنند پاسبانی
آگاه نه زانکه شاه مرداست   بادش کمر و کلاه برداست
وانجیفه خون بخرج کرده   دری بغبار (بعیار)درج کرده
از زلزلهای دور افلاک   شد ریخته و فشانده برخاک
در هیئت او ز هر نشانی   نا مانده بجا جز استخوانی
زان گرگ سگان استخوانخوار   کسرا نه باستخوان او کار
چندانکه ددان بدند(بماند)برجای   ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم زحفاظ بانصیب است   این مردمی از ددان غریب است
شدسال گذشته وان ددو دام   آواره شدند کام و ناکام

دوران چو طلسم گنج بر بود(بنمود) (۲)   وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه   کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی   مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش   از راه وفا شناختندش

---

(۱) یعنی مجنون در عماری وهودج مرگ پادشاه وار خفته ودرندگان یتاق داری وپاسبانی از اومیکردند . (۲) ازطلسم گنج و قفل خزینه بند ددودام مقصود است

الحاقی

برخی ز علاقه بوی بردند   برخی ز موافقت بمردند

آوازه روانه شد بهر بوم — شد درعرب این فسانه‌معلوم
خویشان‌و گزیدگان و پاکان — جمع آمده جمله دردناکان
رفتندو در او نظاره کردند — تن خسته وجامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده — (۱) همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش چودر زدودند — بازش چوصدف عبیرسودند
اوخود چوغبار مشکوش داشت — ازنافه‌عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران — کردند براو سرشك باران
شستند باب دیده پاکش — دادند ز خاك هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
خفتند بناز تا قیامت — برخاست زراهشان ملامت
بودند دراین جهان بیك عهد — خفتند درآن جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی — برتربت هردو روضه گاهی
آن‌روضه که‌رشك بوستان بود — حاجتگه‌جمله دوستان بود
هرکه‌آمدی ازغریب ورنجور — درحال‌شدی زرنج وغم‌دور
زان روضه کسی جدانگشتی — تا حاجت او روا نگشتی

(۱) یعنی ازکالبد وی که‌گوهر جان را درفشانده وچون صدف سپید باقی‌مانده‌بود گرد وغبار در فشانده وچون‌صدف مشك دراوسودند . مشك رادرصدف میسایند .

(الحاقی)

شه را بشرابخانه بردند — سرمست بساقیش سپردند

یارب چو باحتراز وپاکی — رفتند زعالم آن دوخاکی
آسایش ولطف یارشان کن — و آمرزش خود نثارشان کن
ما هم نزییم جاودانی — نوبت چو بمارسد تو دانی

بخواب دیدن زید لیلی ومجنون‌را

زیدآن سره مرد مهرپرورد — کای رحمت باد برچنین مرد
ازمشهد آن دو چشمه نور — پیوسته قدم نداشتی دور
بیتی‌که چولعل سفته بودند — برحالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش سمعش — میجست وچویافت کردجمعش
ازگوش‌کس آن‌علاقه ننهفت — تاهرکه شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم صدا را — در عالم ازاو شد آشکارا
برخاطر او گذشت یکروز — اندیشه آن دوخاطر افروز
کان تازه دوجفت برنخورده — چونند بهم بزیر پرده
در قالب خاك تیره خشتند — یا شمسهٔ مسند بهشتند
شب‌چون سرنافه‌را خراشید — بر نیفه روز مشك پاشید
بنمود فرشته‌ایش درخواب — آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان — خرم چودل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی — هربرك گلی دراو چراغی
درهر چمنی چوچشم بینا — مینو کدهٔ برنك مینا
گلهای شگفته جام بردست — بر داشته بانك بلبل مست
خضراتر ازآن زبرجدی نه — افروختگیش را حدی نه
هم رود زبان‌بزخمه راندن — هم فاختگان بزند خواندن
در سایه گل چو آفتابی — تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا — چون فرش بهشت‌کرده زیبا
فرخ دو سروش پی‌خجسته — در دست نشاطگه نشسته
سر تا بقدم بزیور نور — آراسته چون بحله درحور
می‌درکف ونوبهار در پیش — ایشان دوبدو بقصه خویش
گه برلب جام لب نهادند — گه‌برلب‌خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش‌گفتند — گاهی بمراد خویش خفتند

پیری بتعهد ایستاده | سر بر سر تختشان نهاده
هرلحظه زنو نثاری انگیخت | بر تارك آن دو شخص میریخت
بیننده خواب ازآن نهانی | پرسید ز پیر آسمانی
کاین سروبنان که جام دارند | در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند | این منزلت ازکجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی | گفتش زسر زبان لالی
کاین یار دو گانه یگانه | هستند رفیق جاودانه
آنشاه جهان براست بازی | این ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد لیلی آنکه ماهست | مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل نابسوده | دردرج وفا بمهر بوده
آسایش آنجهان ندیده | اینجا بمراد دل رسیده
اینجا المی دگر نبینند | الا ابد الابد چنین اند
هرکو نخورد درآنجهان بر | زینگونه کند دراینجهان سر
آنکس که درآن جهان حزینست | شادیش دراین جهان چنین است
چون شعله صبح گیتی افروز | در خرمن شب زدآتش روز
شدزید زخواب خویش بیدار | کرد اینهمه راز را پدیدار
تاهرکه درآن جهان کند جای | بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست | وانعالم باقیست و پاکست
زنهار بهوش باش زنهار | کان گل ندهی باینچنین خار
گوهر طلبی زکان برآئی | اینت ندهند از ان برآئی
خودرا بحریم عشق بسپار | تاباز رهی ز خود بیکبار
درعشق چوتیر شو روانه | تادور نیفتی از نشانه
تیر ازسرآنکه راست کاراست | شایسته شست شهریاراست
عشق است گره گشای هستی | گردابه ز هاب خود پرستی
هرشربت غم که جان گزاید | چون عشق دهد بجان فزاید

ختم کتاب بنام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها — یك شاه نه بل (صد) هزار شاها
جمشید یکم بتخت گیری — خورشید دوم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابو المظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه — کیخسرو ثانی اختسان شاه
۵- ای ختم قران پادشاهی — بی خاتم تو مباد شاهی

روزی که بطالع مبارك — بیرون بری از سپهر تارك
مشغول شوی بشادمانی — وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری — گه گنج بری و گاه بکری

الحاقی

بقیه از صفحه قبل

بسیار شراب تلخ چون زهر — کز عشق شدداست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخ ناکست — ساقیش چو عشق شدچه باکست
اینحالت اگرچه رنج کش بود — چون ازسر عشق بودخوش بود
دریای سخن نمود پا یاب — کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی — المنته لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد — در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود — هم عاقبتیش باد محمود

ای مفخر نسل آدمیزاد — ای ملك دو عالم ازتو آباد
ای چشمه خوش میان دریا — پاکی و بزرگیت مهیا
ای خاتم ملك را نگینت — دریای محیط خوشه چینت
ای قلزم بیکرانه یعنی — در تست هزار در معنی
صد بحر علوم در تو پنهان — در توصفت هزار لقمان

آن باد که در پسند گوشی ‌‌ ‌ ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل ‌ ‌ از تو کرم و ز من توکل
گر چه دل پاك و بخت فیروز ‌ ‌ هستند تورا نصیحت آموز
زین ناصح (ناصر) نصرت آلهی ‌ ‌ بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بر کام جهان جهان بپرداز ‌ ‌ کان به که تومانی از جهان باز
ملکی که سزای رایت تست ‌ ‌ خود در حرم ولایت تست
داد و دهشت کران ندارد ‌ ‌ گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست ‌ ‌ درجستن آن مکن عنان سست
ازهرچه شکوه تو برنج است ‌ ‌ پردازش اگرچه کان و گنج است
موئی مپسند ناروائی ‌ ‌ در رونق کار پادشائی
دشمن که بعذر شد زبانش ‌ ‌ ایمن مشو وز در برانش
قادر شو و برد بار میباش ‌ ‌ می میخور وهوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری ‌ ‌ از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار ‌ ‌ رای دیگران زدست مگذار
باهیچ دودل مشو سوی حرب ‌ ‌ تاسکه درست ازخیزد ازضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز ‌ ‌ کو باشد گاه نرم وگه تیز

هرجا که قدم نهی فراپیش ‌ ‌ باز آمدن قدم بیندیش

الحاقی

بنگر که جهان چه سر فشانده است ‌ ‌ وز چند ملوك باز مانده است
بیدار شهر بکار دانی ‌ ‌ بیدار ترك شو ار توانی
برگردن هیچ نیك خواهی ‌ ‌ شمشیر مزن بهر گناهی
هیچ است نه بلکه هیچ نرزیست ‌ ‌ هر کس که درون وی دو درزیست

تا کار بنه قدم بر آید   گرده نکنی بخرج شاید
مفرست پیام داد جویان   الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری   کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود از رخ گشوده   گستاخ مکن نیازموده
بر عهد کس اعتماد منمای   تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد   خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز   کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن   وانرا که تو بر کشی میفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز   بیش از همه نیکنامی اندوز

بر کشتن آنکه با زبونیست   تعجیل مکن اگر چه خونیست
بر دوری کام خویش منگر   کاقبال تواش درآرد از در
زاینجمله فسانها که گویم   با تو بسخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خداوند   محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمائی   ناید ز تو جز صواب رائی
درع تو بزیر چرخ گردان   بس باد دعای نیکمردان

الحاقی

با اینکه حلال تست باده   پهلو کن ازآن حرام زاده
گرچه بصبوح باده پیوست   باده توخوری عدو شود مست
چندانش مخور که مستی آرد   کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوش تری در انروز   بر چشم بدان سپند میسوز
آنشب که شوی بطبع خرم   بادی ز دعا بخود فرودم
درمجلس می گشاده کن روی   تا گرم شود نشاط آن گوی
بنمای بیار عام شیری   تا کس نزند دم دلیری
بر هرچه عمارتی خرابست   بشتاب که مصلحت شتابست

حرز تو بوقت شادکامی　　　بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال اینجهاندار　　　آشوب و گزند رانهاندار
هردر که زند توسازکارش　　　هرجا که رود توباش یارش
بادا همه اولیاش منصور　　　واعداش چنانکه هست مقهور
این نامه‌که نامدار وی باد　　　بر دولت وی خجسته پی باد
هم فاتحه ایش هست مسعود　　　هم عاقبتیش باد محمود

الحاقی

بر دستش جام خسروانی　　　پر باد ز آب زندگانی
یك قطره بمن دها دجامش　　　کاین نامه نگاشتم بنامش
وان راکه گرفت نوك خامه　　　بنوشت و تمام کرد نامه
یارب توبفضل و جود واحسان　　　کارش همه بر مراد گردان
بگشای براو دری ز دولت　　　تا باز رهد زرنج ومحنت
درعزت ولطف‌خویش دارش　　　درعصمت خود نگاهدارش
یارب تو رفیق حرمتش دار　　　درهر دوجهان برفعتش دار
شد قصه بغایت تمامی　　　المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد　　　در خواندن او خجستگی باد
لیلی مجنون چودر مکنون　　　هشیار کن هزار مجنون
در روز دوشنبه آمد آخر　　　از لطف خدای فرد قاهر
پانصد هشتاد وهشت بر سر (۱)　　　بگذشته ز هجرت پیمبر

(۱) شاعر الحاقی فراموش کرده که تاریخ آغاز و انجام این نامه بتصریح حکیم نظامی دراول نامه پانصد وهشتاد و چهار بوده ! !

(بتوفیق یزدان پاك)

(انجام یافت)

خاتمه

(چند تذکار – فهرست – غلطنامه)

(۱)

نامه لیلی ومجنون را حکیم نظامی درسنه پانصد وهشتاد چهار بنام شروانشاه اختسان بن منوچهر منظوم داشته چنانکه دردیباچه گوید :

آراسته شد بهترین حال　　درسلخ رجب به(ثی وفی دال)
تاریخ عیان که داشت با خود　　هشتاد وچهار بعد پانصد

فاصله مابین خسرو وشیرین ولیلی ومجنون تقریباً هشت سال است زیرا خسرو وشیرین درسنه پانصد وهفتاد وشش انجام یافته .

(۲)

تصحیح لیلی ومجنون هم مانند خسرو وشیرین ومخزن الاسرار برطبق مقابله باسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تاهزار و صد هجریست وهیچ کلمه وحرفی مطابق ذوق وسلیقه کسی تغییر وتبدیل نیافته و امروز تنها نسخه صحیح لیلی و مجنون همین نسخه مصحح ومحشای ما ست وتمام نسخ خطی وچاپی دیگر برای خواندن بیفائده ومنسوخند .

(۳)

شعر الحاقی درلیلی ومجنون بیش ازخسرو وشیرین راه یافته وانچه مسلم است درحدود هفتصد وپنجاه تاهشتصد هجری دامان لطافت و عظمت این نامه بدین اشعار مهمل وکثیف آلوده شده است . شاعر الحاق کننده دراین نامه بیش ازسایر نامه‌ها مرتکب جنایت شده وچندین افسانه ازقبیل افسانه زید وزینب ورفتن مجنون بخانه لیلی بهدایت زید وقسمت پاکی وعصمت مجنون وبخواب دیدن زید لیلی ومجنون را ازخود جعل والحاق کرده ودر حدود چهارصد بیت اشعارنظامی را ازجاهای دیگر لیلی ومجنون برداشته ودرقسمتهای الحاقی گنجانیده است پس تقریباً درمیان این هزاروسی بیت الحاقی که دیده میشود ششصد بیت مهملات خود شاعر الحاقی وچهارصد بیت ازنظامی است که باسقط وتحریف یابدون سقط وتحریف درمیان الحاقیها جای گرفته است ! هرگاه یك نسخه بسیار کهن سال که درحدود ششصد وپنجاه تاهفتصد هجری نوشته شده باشد ، مارا بدست می افتاد کاملا

میتوانستیم‌که اشعار الحاقی‌را ازدامان این‌نامهٔ‌گرامی دورساخته وچهارصدبیت‌که ازحکیم نظامی درمیان اشعار الحاقی مستهلك شده‌است ازسقط وتحریف پیراسته وبجای خود قرار دهیم ولی چنین نسخهٔ مارا بدست نیست زیرا از نسخ‌کهن سال ما این‌قسمت ها کم‌وبیش افتاده و اوراق کتاب ناقص است و نسخ مورخ هشتصدهم‌قابل‌اعتمادنیست این اشعار الحاقی‌درهمه‌واردشده است

نظامی درآغاز کتاب‌گوید :

این چار هزار بیت اکثر شد گفته بچار ماه کمتر

چهارهزاربیت اکثر منتها چهارهزار وپنجاه یاصد بیت‌است درصورتیکه این کتاب اکنون بالتمام‌چهار هزار وششصد وپنجاه بیت است پس ششصد بیت الحاقی است و قریب چهارصد بیت هم از اشعار نظامی درضمن الحاقیات‌گنجیده شده است بهر حال چون برای ما مسلم بود که افسانه های مزبور الحاقیست تمام این‌قسمت هارا با حروف نازك که علامت الحاقیست طبع کرده و جدا کردن چهار صد بیت اشعار نظامی را از ششصد بیت الحاقی بذوق خوانندگان واگذار میکنیم .

(٤)

دو مرثیه مردف‌در صفحه ۲۵۹ و۲٦۳ درچندین نسخه خطی یافت‌شد و باآنکه‌الحاقیست گوینده آنها چندان از مرحله شاعری نبوده بهر حال در این قسمت های الحاقی‌اخیر مقداری شعرهم برنسخ چاپی افزوده شده تا هرگاه‌کسی عقیده بالحاق ندارد خوشنود باشد که برالحاقیات افزوده وچیزی کاسته نشده است .

(٥)

درصفحه ۲٥۲ بیت دهم

(گه ریخت سرشك برسرینش که روی نهاد برجبینش)

سرین ـ بفتح اول وکسر ثانی طرف و جانب سراست واین لغت بدین وزن ومعنی‌درزبان عموم مردم هنوز متداولست وسرین وپائین مخصوصاً نسبت بقبر بسیار گفته وشنیده میشود . نظامی درچندین جااین لغت‌را آورده‌است درشرفنامه فرماید ،

گیا بینی ازخاکم انگیخته سرین سوده پائین فرو ریخته

نیز فرماید :

سری کو سزاوار باشد بتاج سرینگاه اومشك باید نه‌عاج

(٦)

گراورهای مخزن‌الاسرار وخسرو وشیرین‌را ازکارهای نقاشان بزرك عصر صفوی گرفتیم ولی چنانچه باید وشاید خوب نشد زیر الواح نقاشی رنگین را گراورکردن بسیار مشکل وهنوز درایران وسایل آن موجود نیست .

بدین سبب درباره گراور نگرانی خاطر داشتیم تاآنکه بهدایت دوستان یگانه صنعتگر و نقاش میناتور زبردست **آقای میرزا حسینخان بهزاد میناتور** را یافته وبکلی از نگرانی خارج واطمینان حاصل‌آمد که پس ازین گراورهایی که درنامه های دیگر نظامی طبع میشود بهترین آثار ونمودار های نقاشی روزگارکنونی خواهد بود .

درحقیقت مصداق این دوبیت نظامی همین نقاش ماهر میباشد :

چومن نقش قلم‌را درکشم رنك — کشد مانی قلم درنقش ارژنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر — بپرد مرغ کورا من کنم پر

(۷)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح پس‌ازمطالعه دقیق درچند موقع فکر ونظر تازهٔ داشته‌اندکه اینك نگاشته میشود .

صفحه ۲ بیت ۹ - بی‌تناسب نیست‌که (رمیده وآرمیده)را بمعنی‌حیوان وجماد بدانیم بطریق ذکر ملزوم واراده لازم

صفحه ٤ بیت ۱۱ - درمصراع اول بددل مناسب‌تراست یعنی من ترسان وخائفم و راه بیمناك - (۱)

صفحه ۹۸ بیت۱۳ - (کارایش نقشبند چین بود) شاید نقشبند چین‌بمعنی نقشبندی ونقاشی ویامحذوف باشد مانند (بخونریز ریاحین تیغ دردست) یا (می‌نوش وگلفشان‌کن) که یاء خونریزی وگلفشانی حذف شده است .

صفحه ۱۵۷ بیت ٥ -- کریچه درذیل صفحه خانه‌کپری ترجمه شده است کپری -- یعنی‌چه (۲)

صفحه ۱٦٤ - چهار بیت آغاز صفحه بنظر الحاقی میرسد .

صفحه ۲۲۳ بیت ۱۸ -- خوش نمك ظاهراً ترجمه فارسی‌لفظ ملیح‌عربیست

---

(۱) بیدل وبی‌جگر هم بمعنی ترسنده‌است

(۲) خانه‌کپری - خانه‌هائیست که ازچوب وگیاه درجنگل‌ها وبیابانها میسازند . این‌لغت متداولست ولی درفرهنگها نیامده .

فهرست لیلی و مجنون

(غلطنامه)

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳٦	٤	ذالك	ذلك	۲۳۳	۲	چراع	چراغ
٤۱	٦	خوائی	خائی	۲۳۵	۱	دریده شب	دریده شد
۸۹	۲	وجود	بوجود	۲۵۰	۱۱	بکبار	یکبار
۱۱٦	۱	مصافت	مصاف	۲۵۲	۱٤	پربست	بر بست
۲۰۳	۸	آنچه داری	آنچه دانی	۲۵۷	٦	میگداز د ;	میگدازند
۲۲۰	۸	سحر هلال	سحر حلال	۲۷٦	٤	اعتماد نیت	اعتماد نیست و

بتوفیق یزدان پاك

سومین نامه از نامه های پنجگانه حکیم نظامی گنجوی
(**لیلی و مجنون**) در نیمه اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی مطابق با ۱۳۵۳
قمری در **مطبعه ارمغان** انجام طبع یافت

پس از لیلی و مجنون هفت پیکر خواهد بود

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات، نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ، دیگر عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے

۳- طلبا ایم اے، ایم ایس سی، ال ال بی اور ... دو کتابیں اور ... تین کتابیں دو ہفتے کیلئے اپنے پاس رکھ سکیں گے

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ... ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا

۵- [illegible] کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے ... [illegible]

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible]

۷- [illegible]